دانلود
رمان

حجله پر درد

(اجباری)

چشم هام رو بستم و به صندلی تکیه دادم.
آرایشگر با هر بندی که روی صورتم می انداخت من پلکام رو روی هم فشار می دادم. حدود نیم ساعت به کارش ادامه داد
تا
بالاخره رضایت داد دست از سرم برداره.
چشمامو باز کردم و اشکی که از شقیقه ام جاری شده بود رو پس زدم.
سرم رو بالا اوردم، توی آیینه دختری رو دیدم که دیگه آرزویی برای رسیدن بهش نداره.
تمام رویاهام و شاهزاده ای با اسب سفید دود شدن و رفتن هوا.
عشق! هه چه کلمه ی نا آشنایی.
زن عمو جلو اومد و یه نگاه به صورت سرخ شدم انداخت
- می بینی توروخدا نیره خانم! چه عروس خوشگلی نصیبم شده. تو دلم لعنتی فرستادم و برای باز هزارم این خانواده رو نفرین کردم. اخه مسلمون نصیب کجا بود؟ چرا نمیگی دختره رو مجبورش کردم تا بیاد زن، پسرت بشه؟
با هزار تا بد بختی و سوز، صورتمو شستم و دوباره روی صندلی جا گرفتماین بار نیره دستش پر از کرم کرد و مالید به صورتم...
بعد از یک ساعت نگاه خریدارانه ای بهم انداخت
خوشگل بودی، خوشگل تر شدی.
به اجبار لبخندی زدم و از روی صندلی بلند شدم. یک لباس سفید ساده بدون هیچ پفی و هیچ دنباله درازی تنم کردم.
حتی لباس عروسمم به انتخاب خودم نبود.

یکی از خدمتکار های جدید با سینی اسپند به سمتم اومد و ملیحه خانم یه مشت اسپند دور سرم چرخوند و برای بار هزارم
ماشا ماشا کرد.
صندل های سفید رو از جعبه در اوردم و پام کردم
حداقل پنج سانت به قد کوتاهم اضافه شد.
تو حال خودم بودم و داشتم فکر می کردم که یهو در اتاق باز شد و قامت افرا توی چهارچوب نمایان شد.
با خجالت سری بالا اوردم و به چشم های مشکیش نگاه کردم که جلو تر اومد و دسته گلی بهم داد
- بیا!
با دست لرزون گل رو ازش گرفتم و باز به آیینه نگاه کردم
افرا سر جاش میخکوب شده بود و بهم نگاه می کرد.
سرم رو برگردونم و با غیض غریدم:
- اگه دادی میتونی بری!...
هنوز قدمی ازش فاصله نگرفتم که بازوم توسط دستای مردونش اسیر شد
- ببین یارا، من عاشق چشم و ابروت نیستم که برام قر و قمیش میای یالا هر کار داری انجام بده بریم پایین. من حوصله ناز و نوز کشیدن ندارم.
با دلخوری دستی به تاج گلم کشیدم و دنبالش راه افتادم.
حتی به خودش زحمت نداد یه تارف بزنه که اول من از اتاق برم بیرون.

خب به درک! حداقل خودش هم می دونه پشیزی برام ارزش نداره.
تا به پله ها رسیدم واستاد و انگشتام رو اسیر دستای مردونش کرد.
داغ بود... درست مثل وصل کردن جریان برق 200وولتی.
تا به خودم بیام مثل اسبی که افسارشو می کشن، دست منم کشید و به ناچار همراهش شدم.
با هر قدمی که برمی داشتیم این سوال توی ذهنم پر رنگ تر می شد که مگه چند سانت از من بلند تره که من جای بچش محسوب می شم؟
به پله اخر که رسیدیم همه فامیل های نزدیک رو توی یک نظر می شد دید.
لبخند اجباری زدم که فرشته شروع کرد به کر کشیدن.
افرا دستش رو از بین انگشتام خارج کرد و پشت کمرم گذاشت و به طرف مبل دو نفره هدایتم کرد.
اخ که دوست داشتم همینجا انگشتاشو خورد کنم.
تا روی صندلی نشستیم عاقد اومد و فرشته و چند تا از دختر های فامیل اومدن بالا سرمون و شروع کردن به قند ساییدن...
تا به خودم اومدم "بله" رو گفته بودم و شده بودم همسر عقدی و رسمی و شرعی افرا.
این که توی هجده سالگی شده بودم زن، پسرعمویی که هیچ علاقه ای بهش نداشتم دلم رو نمی سوزوند. از تنها چیزی که

حرصم می گرفت به بازی گرفته شدن زندگیم بود.
اونم سر یک مشت پول و مال و منال که ارزش به باد دادن زندگیم رو داشتند. حداقل برای دل خوش آقاجون.من تو حال و هوای خودم بودم و مهمون ها می رقصیدند
ای کاش به جای این لباس عروس مسخره، رخت سیاه می پوشیدم.
افرا سرش رو نزدیک گوشم اورد و پچ زد:
- داری به امشب فکر می کنی؟ چه عروس خوشبختی.
از حرف زدنش در گوشم مور مورم شد.
حالم از لحن شهوت آلودش بهم می خورد.
سخت بود توی عروسی نه مادری باشه که همراهیت کنه نه پدری باشه که برات ارزوی خوشبختی کنه.
فرشته با صدای بلند داد زد که همه ساکت شدن
- خب بسه دیگه همه برید بشینید یکم میدون رو برای زوج جدید خالی کنید.
افرا نیشخندی زد فرشته به زور دستمو کشید منو وسط سالن رها کرد.
یک آهنگ آرومی گذاشت و من بی حواس به افرا خیره شده بودم و اون با اخم اشاره کرد که شروع کنم.
با همون عشوه دخترونه که همیشه داشتم شروع کردم به رقصیدن با آهنگ، که یهو دست افرا دور کمرم حلقه شد و منو به سمت خودش کشید.
انقدر قدرت دستش زیاد بود شک نداشتم ردش می مونه

منم از سر اجبار دستم رو روی بازوش گذاشتم و سرم رو نزدیک سینش بردم...
میون صدای اهنگ و دست مهمون ها، صدای خشنش رو دوباره به رخم کشید:
- یارا، می خواستم یه چیزی بگم!
همون طور که باهاش هماهنگ می رقصیدم به چشمای وحشیش زل زدم
- چی؟
- این که حالم ازت بهم میخوره!
دست از نگاه کردن به چشم هاش کشیدم و به شونه های پهنش که سرم روش بود چشم دوختم.
منم به همون اندازه ازش متنفر بودم ولی حداقلش به روش نمی اوردم.
بالاخره رقص تموم شد و من از خدا خواسته از بغلش بیرون اومدم.
تازه عروس تنها وسط سالن

.

چند ساعتی می شد مهمون ها رفته بودند و هر کس تو اتاق خودش بود حتی افرا، و من
نشسته بودم و به دست گل مسخره ای که حتی گل هاشم مصنوعی بود خیره شدم.
هیچ چیز توی این عمارت عادی نبود.
نه استقبال از عروس نو که حتی شوهرش یادش رفته اونو به

حجله همراهی کنه و نه حتی پدر و مادری که با عشق برات جهزیه بخرند.
تمامش از وصیعت نامه آقا جون شروع شد و من تن به ازدواج اجباری دادم تا حقم رو پس بگیرم.
چشمام خسته تر از این حرفاست که منتظر بمونم یکی بهم نگاه کنه تا برم روی تخت بخوابم و همون جا سرم رو روی دسته
میزارم و به عالم بی خبری میرم.
*افرا
با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم
اصلا یادم نبود با کت و شلوار ولو شدم روی تختی که گلبرگ قرمز روش ریخته بودن و یک دست لباس خواب زنونه ازش اویزون شده بود.
گره کراواتم رو شل کردم و کتم رو در اوردم و یه گوشه پرت کردم و به از اتاق بیرون اومدم تا به آشپز خونه برسمجز چند تا چراغ نمور روشن نبود
داشتم وارد اشپزخونه می شدم که چشمم به یارا افتاد.
با لباس عروس روی مبل خوابش برده بود.
خب به درک!
لیوانم رو پر کردم و یه نفس سر کشیدم.
اما این آتیشی که توی وجودم بود با آب حل نمی شد.
از مینی بار یک بطری مشروب برداشتم و یک نفس سر کشیدم.
همون جا روی زمین ولو شدم.

حتی پاهام یاری نمی کرد تا اتاق برم.
مستی مشروب کم کم داشت به سراغم می اومد.
با سستی پاهام بلند شدم و دوباره نگاهم به یارا افتاد
به طرفش رفتم و یه نگاه به چشم های بستش کردم
این دختر گند زده بود به زندگیم به عشقم به دختری که قرار بود باهاش برم اما...
*یارا
با حس کشیده شدن موهام از خواب بیدار شدم و چشمم به دو گوی خونین که بهم زل زده بودن افتاد.
دادی کشیدم که افرا دستش رو روی دهنم گذاشت و به مبل فشار داد
- خفه شو خفه شو خفه شووووو!
با تقلا سعی داشتم دستش رو از روی دهنم بردارم.
نفسم داشت بند می اومد که بالاخره درستش رو برداشت
- چه مرگته؟ چرا اینطوری می کنی؟ دیوونه شدی؟
از بوی گندش می شد فهمید که مشروب خورده.
هنوز نفس نفس می زدم که یه دست فرود اومد توی گوشم.
با بهت دستی روی گونم گذاشتم و اسکم جاری شد.
- گریه کردی، نکردی ها!
دستش رو پست زدم و از روی مبل بلند شدم تا خواستم حرف بزنم، بازوی لختم رو میون انگشت هاش گرفت و عین دیوونه ها به طبقه بالا کشوندم.
با داد و بیداد اروم طوری که صدام رو کسی نشنوه شروع به

اعتراض کردم و افرا هم بدوم گوش دادم به حرفام منو کشون
کشون به اتاق برد و پرتم کرد روی تخت.
کراواتش رو یک طرف پرتاب کرد و یکی یکی دکمه های پیرهنشو باز کرد.
از ترس این که بخواد بهم نزدیک بشه از روی تخت بلند شدم به طرف درب رفتم که با دستش مانع باز کردن در شد.
- مگه من شوهرت نیستم؟
با سر حرفشو تایید کرد
- مگه ما برای همین با هم ازدواج نکردیم؟
- نه نه نه ما با هم حرف زدیم تو قول دادی بهم کاری نداشته باشی تا وقتی املاک به ناممون بخوره.
نیشخندی زد و چشماشو ریز و خنده مستانه ای سر داد.
- گور بابای قول و قرار، تا وقتی اینجایی چرا ازت لذت نبرم؟خودشو بهم نزدیک کرد تا جایی که هیچ فاصله ای بینمون نبود. دمای بدنش حسابی بالا رفته بود و ابن ترس منو بیشتر می
کرد.
مشتم رو به سینش کوبیدم و التماس کرد
- افرا برو کنار جون زن عمو.
- چی شده؟ خوشت نمیاد؟
سرشو نزدیک اورد و نفسش رو توی صورتم فوت کرد و تا میخواستم مخالفت کنم لباشو روی لبام گذاشت...

خیسی زبونش و لغزیدن لب هاش روی لبام باعث انزجارم می شد.
انگار همراهی نکردنم به مزاجش خوش نیومد که فشار بدنش رو به من بیشتر کرد و با دست داغش تمام اجزای تنمو لمس می کرد.
اما تمام اینجا باعث نمی شد که من کم بیارم.
توی یک حرکت مچم رو گرفت و پرتم کرد روی تخت.
حالا نه پیرهنی تنش بود نه شلواری پاش بود.
فقط با یه شورت رو به روم ایستاد و با خماری بهم خیره شد.
تا می خواستم از روی تخت بلند بشم روم خیمه زد و سرش رو توی گردنم فرو کرد و شروع کرد به بوسه کوتاه زدن.
گرمی نفساش باعث قلقلکم می شد.
هیچ کاری از دستم بر نمی اومد.
اروم اشک می ریختم و سعی می کردم و با دست های ظریفم پسش بزنم اما اون هیکل گنده و عضله هاش باعث نمی شد حتی یک سانت هم عقب تر بره.
سرش رو بالا اورد و یه نگاه شهوت باری بهم کرد و با شصتش اشک هام رو پس زد.
زیپ کنار لباسم رو پایین کشید و من همچنان مثل بید می لرزیدم
- چیه؟ چرا می لرزی؟ آدم که از شوهرش نمی ترسه! اگه همراهی نکنی بیشتر درد می کشی.
حرف های افرا منو بیشتر می ترسوند. پایین اومدن دمای بدنم

باعث می شد دندونام روی هم ساییده بشند.
دیگه هیچ چیز جز لباس های زیر سفیدم تنم نبود و من عریان رو به روی افرا روی تخت دراز کشیده بودم و با التماس بهش
خیره شدم.
انگار خدا تمام اختیاراتم رو ازم گرفته بود نمی توستم حرکت کنم.
با نشستن دست افرا روی جناق سینم و حرکت دادنش به سمت سینه هام باعث شد ناخداگاه ناله ای کرنم تا افرا جری تر بشه.
دوباره سرش رو توی گردنم فرو برد و گاز نسبتا محکمی گرفت.
یک دستش به طرف سینم رفت و دست دیگش لاله گوشم رو به بازی گرفت.
اگر بگم توی اون لحظه لذت نمی بردم دروغ گفتم ولی واقعا راضی به همراهیش نبودم.
دست از دستمالی کردن بدنم برداشت و به طرف میز توالت رفت. به خیال این که بی خیالم شده نفس راحتی کشیدم اما با دیدن یه قرص توی دستش که به سمتم می اومد تعجب کردم
- بخورش.
- واسه چیه؟
- ضد بارداریه بخور اول کاری توله پس نندازی!
چه وقیحانه حرف می زد انگار که من رو از توی کوچه پیدا کرده بود .- آب نیس با چی بخورم؟

دستش رو روی فکم گذاشت و دهنمو باز کرد و به زود قرص رو توی دهنم گذاشت
- به آب نیازی نیست عزیزم.
تلخی قرص یک طرف و فشاری که به گلوم میورد یک طرف.
شونه هام رو محکم گرفت و روی تخت هدایتم کرد.
سرفم گرفته بود ولی جرعت نداشتم هیچ عکس العملی انجام بدم.
دستش رو روی یکی از سینه هام گذاشت و فشاری اورد که از درد آهی کشیدم
- پس تو هم خوشت میاد!
دوباره لباش رو روی لبام گذاشت و از روی حرص گاز محکمی گرفت.
سنجاق پشت لباس زیرمو بار کرد و پایین تخت انداخت.
از شدت شرم چشمامو بستم که شاهد حقارتم نباشم.
دیگه هیچ لباسی تنم نبود و جرعت مخالفت هم نداشتم. با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:
- می شه برقو خاموش کنی؟
- اره فکر خوبیه چون توی رابطه اگر بهت نگاه کنم ممکنه پشیمون بشم.
جواب حرفاش فقط سکوت بود. آدم مست اعمال دست خودش نیست هرچند که توی هوشیاری هم اینطور خوردم می کرد.
با حس آلت مردونش روی بهشتم و گرمای بدنش، چنگی به

ملحفه زدم که با شدت مردونگیش رو واردم کرد.
بازوش که طرف سرم بود رو از شدت درد گاز گرفتم و ناخونام رو به پهلوش فشار دادم.
با حس خیسی روی کشاله رونم و دردی که زیر دلم پیچید متوجه شدم دیگه من اون دختر هجده ساله نیستم و شدم یه زن
اونم به دست شوهر اجباریم.
چشمام از درد روی هم بود حتی متوجه نشدم افرا چطور ارضا شد...
*افرا
حتی پوست سفید و قد کوتاه و اندام دخترونه ضریفش هم باعث نمی شد من بهش علاقه مند بشم و یارا فقط وسیله ای برای ارضا شهوت و فروکش کردن حس مردونه ام بود.
با بسته شدن چشمهاش هم زمان خودم رو توش خالی کردم و عقب کشیدم.
گردن سفیدش با لکه های کبودی و رد گاز روی سینه هاش عجیب تو ذوق می زد و در عین حال حس مالکیت می داد.
یه نگاه به تخت و ملحفه خونی و لکه قرمز روی پاش کردم و با حس انزجار بازوش و گرفتم و تکونش داد که با ترس چشماشو باز کرد.
*یارا
با تکون های شدیدی پلکام رو از روی هم برداشتم که فردا افرا توی گوشم پیچید:

- پاشو ببینم تختو به گند کشیدی.
هنوز جملش تموم نشده بود که با شدت منو انداخت روی زمین، طوری که کمرم به لبه چوبی پایه تخت خورد و صدای بدی داد و همون جا روی سرامیک های سرد سر خوردم و چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.
با حس کرخی و کوفتگی بدنم چشم باز کردم و خودم رو روی سرامیک های سفید پیدا کردم.
یکم به مغزم فشار اوردم و اتفاقات دیشب یادم اومد. تا از روی زمین بلند شدم زیر دلم تیری کشید که آهی از دهنم بیرون اومد.
سرم رو بلند کردم که افرا روی تخت ولو شده بود و هفتا پادشاه رو خواب میدید.از درد نمی تونستم صاف راه برم و دولا دولا رفتم سمت کشو و یکی از لباس های قدیمی خودم رو برداشتم.
خداروشکر اتاق افرا حموم داشت و مجبور نبودم تا ته سالن برم و همه جا دادار دودور راه بندازم که دیشب اتاقمون چه خبر بوده.
شیر آبو باز کردم و زیرش نشستم، واقعا تنها چیزی که دردم رو کاهش می داد همین آب گرم بود. نمی دونم چند دقیقه یا چند ساعت تو حموم بودم که با شدت در حموم باز شد و افرا با اخم های در هم اومد تو. با این که دیشب تمام تنمو فتح کرده بود ولی بازم ازش خجالت می کشیدم و برجستگی هامو با دستم پوشیوندم
- چیکار می کنی وحشی برو بیرون!

- یکی باید از خودت بپرسه دو ساعته اینجا چه غلطی می کنی؟
- به تو چه برو بیرون الان میام.
نیش خندی زد و تنها چیزی که تنش بود رو در اورد و اومد سمتم
- زبونت دراز شده! دیشب که مثل موش بودی.
یک قدم عقب برداشتم خوردم به دیوار سرد و تنم لرزید و افرا تا جایی نزدیک اومد که فاصلمون به صفر رسید.
- مثل بختک افتادی وسط زندگی من حتما انتظار داری که بدون استفاده طلاقت بدم؟
ضربه ای به شونش زدم که عقب تر رفت و منم با سرعت به طرف در رفتم بدون حوله اومدم بیرون.
حوله تمیزی برداشتم و قبل از این که افرا بیاد بیرون لباس پوشیدم که یهو در اتاق زده شد و بعد از چند ثانیه زن عمو درو باز کرد و اومد داخل.
- عه وا مادر فک کردم خوابید.
از لحن شیطنت بارش می شد فهمید تو سرش چی می گذره، ولی انقدر زیر دلم درد می کرد که اصلا بهش توجهی نکردم و فقط سر تکون دادم.
داشت می رفت بیرون که چشمش به ملحفه خونی روی تخت افتاد و از خجالت صورتم گر گرفت.
- میگم نرگس خانم بیاد این ملحفه رو بشوره.
خداروشکر به صورتم نگاه نکرد وگرنه آب می شدم.
بالاخره افرا از حموم اومد بیرون و با یه حوله دور کمرش بهم زل زد

- کی تو اتاق بود؟
- زن عمو!
دوباره همین نیش خند کنایه وارش رو زد و از کنارم رد شد
- بالاخره پسرش مرد شده خوشحاله.
تو دلم هرچی فحش بود نثارش کردم.
میخوام صد سال سیاه مرد نشی.
تا خواستم از اتاق برم بیرون با صداش میخکوبم کرد
- کجا؟ اون پایین یه مشت مهمون ریخته، یه چیزی سرت کن.
با حرص شالم رو از کشو برداشتم و درب رو محکم بستم که صداش از اتاق اومد
- هوی چته؟
دهنی کج کردم و از پله ها پایین رفتم که چشمم به ندا افتاد.
لباس تیشرت جذبی که پوشیده بود و شلوار جینزی که باسنش رو به رخ می کشید فقط نشونه خود نمایی بود و از نظر من باعث نمی شد یه پسر عاشقت بشه.
ولی افرا شده بود...
اون تا همین دو هفته پیش داشت برای ندا حلقه می خرید تا نامزدیش رو باهاش رسمی کنه.به قول افرا، پابرهنه دوییدم وسط زندگیش اما هیچ کدوم دست من نبود. هرچند دل خوشی ازش نداشتم ولی توی این
یک
مورد بهش حق می دم.
به ندا زل زده بودم که زن عمو با دیدنم گل از گلش شکفت

- بیا پایین عزیزم چرا اونجا ایستادی؟
لبخندی زدم و پله اول رو اومدم پایین که افرا از کنارم رد و با تنه ای به شونم هولم داد.
نفهمیدم چند تا پله جلوم رو چطوری رد کردم که تو بغل یکی فرو رفتم.
هنوز چشمامو از ترس باز نکرده بودم که صدای افرا از بیخ گوشم رسید
- نکنه مردی؟
صدای نیش خند ندا مثل مته توی مغزم فرو رفت و بدون این که دست و پامو گم کنم از بغل افرا اومدم بیرون.
سر میز ندا رو به روی افرا نشسته بود و با چشماش بهش اشاره می کرد تا بعد از صبحانه بره بالا.
انقدر محو عشوه های دخترونش شده بودم که حتی میلم به خوردن نرفت و بدون هیچ حرفی به اتاق مشترکمون رفتم.
تحمل فضای اجباری رو نداشتم.
****
با شنیدن صدای ندا از پشت درب که داشت با یکی بحث می کرد، حس فوضولیم گل کرد و گوشم رو به در چسبوندم که صدا واضع تر شد
- ببین افرا من و تو هنوز به هم محرمیم یادت که نرفته من هنوز کپی صیغه نامه رو دارم؟
با شنیدم حرفش " هین" کشیدم و از ترس این که صدام نره بیرون دستم رو روی دهنم گذاشتم و دوباره با حرفاشون گوش

دادم
- میگی چیکار کن ندا؟ طلاقش بدم؟ تو که خودت می دونی من هنوز عاشق توام!
- اره عمق عشقت به من دیشب صدای ناله هاش می اومد!
کنار در سر خوردم قطره های اشکم روی گونم چکه کردن.
هنوز بحثشمون ادامه داشت ولی اینبار من هیچی جز همهمه به گوشم نمی رسید و توی عالم دیگه ای غرق بودم که یهو در اتاق به شدت باز شد و من هول زده از روی زمین بلند شدم که ندا رو به روم ایستاد.
سوالی نگاهی بهش کردم که دستش رو محکم روی گونم فرود اورد
- ببین یارا من مثل بقیه نیستم بشینم نگاه کنم که داری گند می زنی به آیندم.
حرف هاش برام واضح بود شاید اگر من هم جاش بودم همین کار رو می کردم ولی برای جای تعجب داشت که افرا فقط نگاه می کرد حتی وقتی سیلی خوردم.
هنوز جوابی به ندا نداده بودم که افرا بازوم رو کشید
- برو بیرون چند دقیقه.
عجب رویی داشتن ها... از اتاق بیرون رفتم که صدای افرا به گوشم رسید با این که سعی داشت اروم حرف بزنه که من نشنوم ولی بازم بلند بود
- ندا، من نخواستم جلو اون دختره چیزیت بگم ولی تو حق نداشتی روش دست بلند کنی!

- عه چی شد بهت بر خورد روی همسرت دست بلند کردم؟
*افرا
حرف های ندا مثل مته داشت اعصابم رو سوراخ می کرد. من هنوز عاشقش بودم و اون به هر بهونه ای می خواست یک جنجالی به پا کنه.
یارا هنوز برای من نقش همون دختر عموی ترس و کوچولو رو داشت.اگر اتفاقات دیشب رو فاکتور می گرفتیم فقط روش احساس غیرت داشتم نه مسئولیت همسر بودن.
شونه های ندا رو گرفتم و به بغلم فشردم.
اشکاش تیشرتم رو نمناک کرد. اختلاف سنیم با ندا خیلی کم تر از یارا بود.
یارا تقریبا 10سالی ازم کوچیک تر بود ولی ندا فقط یک سال.
- اصلا نمی فهمم تو به چیه یارا حسودی می کنی؟ قدش که کوتاهه، وزنشم که مثل پر کاهه.
ندا خودشو از بغلم بیرون اورد و فین فینی کرد
- خودم می دونم ازش سر ترم ولی اینم مثل مامانش فقط یک مار خوش خط و خاله.
با این که تمام بچگیم با ندا بزرگ شده بودم و دختر عمم محسوب می شد اما باز هم نمی تونستم تشخیص بدم چی تو سرس می گذره.
*یارا
دیگه منتظر نموندم تو حرفاشون رو بشنوم و به اتاق قبلی خودم رفتم.

پناه همیشگی من.
بعد از مرگ مامان و بابام، عمو منو اورد توی عمارت و تنها اتاق خالی که قبلا انباری بود رو بهم داد.
زانو هام رو بغل کرده بودم و به دیوار تکیه داده بودم که در اتاق باز شد و افرا بدون هیچ در زدنی وارد شد
- اینجا چیکار می کنی؟ کل خونه رو دنبالت گشتم.
با نیشخندی از روی زمین بلند شدم و جلوش ایستادم.
- نترس فرار نمی کنم.
انگار قصد نداشت گره ابرو هاشو باز کنه و توی همون حالت دستاشو توی هم قفل کرد و گفت:
- می ری پیش آقاجون بهش میگی نمی تونی با من کنار بیای و بهتره که جدا بشیم.
پوزخندی به حرف های بی سرو ته افرا زدم و با تشر جوابشو دادم
- بچه شدی یا زده به سرت یا باز ازون کوفت و زهرماریا خوردی؟
مشت شدن دستاش و ساییده شدن دندوناش خبر از اتفاق های بد می داد.
تازه یادم اومد اخرین باری که صدام رو برای افرا بالا بردم چه بلایی سرم اورد.
تازه اون موقع من زنش نبودم و یک شبانه روز من رو توی انباری نگه داشت، وای به حال الان که دیگه اختیار دارم شده.
با صدای آروم تر لب زدم:
- خب باید سه ماه از ازدواج رد بشه که بتونیم درخواست طلاق بدیم بعدشم کدوم زن و شوهری فردای روز عروسیشون

طلاق می گیرن؟
- عه تو هم مثل این که خوشت اومده از این بازی!؟
دیگه منتظر نموندم به حرف های مسخرش ادامه بده و از اتاق بیرون رفتم.
هوا تاریک شده بود و کل خانواده رفته بودند بیرون. حتی کسی منو آدم حساب نکرد که حداقل تارف کنه. خیر سرم شوهر داشتم.
رفتم توی حیاط و نگاهی به آسمون ابری و رعد و برق های گاه و بی گاهش انداختم. کم کم نم بارون روی سرم نشست و من فارغ از همه چی رفتم زیر سقف آسمون.
نفهمیدم چقدر گذشت که درب حیاط باز شد و همشون برگشتند.
توی نگاه اول همه با تعجب به موهای خیس شدم و لباس هایی که به تنم چسبیده بود، نگاه کردن و بدون هیچ حرفی انگار که من رو ندیدند و رفتن داخل.
از حس اضافی بودن متنفر بودم ولی کجا می رفتم؟
زیر آلاچیق نشستم و کم کم بارون داشت بند می اومد که افرا با یک دست لباس ورزشی اومد بیرون و نگاه سردش را بهمدوخت.
با قدم های بلند به سمتم اومد و من حتی حاضر نشدم بهش نگاه کنم
- تا الان که من رو یادت نبود یهو چی شد به فکرم افتادی گفتی برم ببینم زنم کجا مونده نصف شبی؟
با قیافه حق به جانب یه نگاه اجمالی بهم انداخت و لب زد:

- الانم نیومدم ببینم کدوم گوری، اومدم یکم ورزش کنم.
از این که ضایع شده بودم و غرورم شکسته شده بود ناراحت بودم اما به روی نیوردم.
واقعا من چه انتظاری داشتم ازش؟!
لباس های خیسم که بهم چسبیده بود باعث لرزش تنم می شد ولی نمی خواستم تا وقتی همه نخوابیدند برم تو و چشمم بهشون بیوفته.
افرا رفت ته باغ و فقط صدای نفس نفس زدناش به گوشم می رسید و من یه گوشه از سرما کز کرده بودم.
*افرا
بعد از نیم ساعت دوییدن اونم توی این هوای نسبتا سرد، به طرف خونه رفتم و قبل از این که درب رو باز کنم چشمم به آلاچیق افتاد که یارا یه گوشش کز کرده بود و سرش روی زانو هاش بود و شونه هاش می لرزید.
بیخیال خل و چل بازیاش شدم و وارد خونه شدم.
ندا جلوی تلویزون با شلوارک و تاپ مشکی لم داده بود و همه خوابیده بودند.
به طرفش رفتم و از بازوش گاز گرفتم که صدای جیغش در اومد.
قبل از این که دستش بهم برسه دوییدم طبقه بالا و درب اتاقو بستم.
بعد از یه دوش ده دقیقه ای خودمو روی تخت ولو کردم که باز صدای رعد و برق بلند شد.
یه لحظه یاد یارا افتادم و به طرف پنجره رفتم

هنوز همون جای قبلی بود.
هوف کلافه ای کشیدم و از اتاق بیردن رفتم که ندا سر راهم سبز شد.
انگار قصد داشت بیاد اتاق من، اما پس یارا چی؟
ندا نگاه شیطنت باری بهم انداخت و منو به دیوار چسبوند و اروم و نرم شروع کرد به بوسیدن لب هام...
با صدای جیغی از توی حیاط، ندا رو پس زدم و هول زده پله ها رو پایین اومدم که دیدم یارا داره گریه و به دیوار چسبیده.
به طرفش دوییدم که خودش رو بهم چسبوند و سفت دستاش رو دورم حلقه کرد و با گریه گفت:
- توروخدا نرو...من...من از اینجا می ترسم.
سردی دستاش روی کمرم و موهای خیس که به پیشونیش چسبیده بود و رنگی که به زردی می زد نشون از ترسش می داد.
بالاخره یک جا باید براش مردونگی به خرج می دادم، دستم رو دور بازوش گره کردم و به خودم فشارش دادم
- هیس... دیگه داد نزن...من اینجام.
چیزی نگفت اما دیگه نلرزید.
از بچگیش همین قدر ترسو بود.
*یارا
از بغلش بیرون اومدم و با چشمام اشاره کردم بریم تو.
درب سالن رو که باز کردیم، ندا با چهره آرایش شده و تاپ و شلوارکی که بدن نما بود، رو به رو مون ایستاد و با انزجار

نگاهم کرد و بینیشو چین داد
- اه برو لباساتو عوض کن، کل خونه رو به گند کشیدی، موش آب کشیده.
بدون حرف به سمت اتاق مشترکم با افرا رفتم و قبل از این که پام به اتاق برسه لباسام رو در اوردم و انداختم توی حموم.حتی توجه به این که برهنه توی اتاق ایستاده بودم و هر لحظه ممکنه افرا وارد بشه، نکردم و از توی کمد یک تیشرت
کالباسی و شلواری که ستش بود برداشتم.
لباس زیر رو تنم کردم که یهو درب اتاق باز شد و افرا اومد داخل.
- چرا وقتی می خوای وارد بشی در نمی زنی؟
- فکر نکنم نیاز باشه برای اومدن به اتاق خودم در بزنم!
دیگه جواب ندادم و خیلی زود لباسام رو تنم کردم.
- موهاتم خشک کن سرما نخوری.
کاری جز اطاعت نمی شد انجام داد، هرچند که خودمم با موی خیس نمی توستم بخوابم.
بعد چند دقیقه کلنجار رفتن با حوله هنوز موفق نشده بودم که با شدت حوله از دستم کشیده شد
- بده من ببینم حتی از پس خشک کردن موهاتم بر نمیای.
با صدایی که از ته چاه در مبومد آروم لب زدم:
داشتم خشک می کردم دیگه...
هنوز جملم تموم نشده بود که گرما باد سشوار رو حس کردم.
دستاش رو لای موهام حرکت می داد ...
****

افرا به صورت طاق باز روی تخت ولو شد و منم اون طرف تخت یه گوشش جا گرفتم و با صدای آرومی صداش زدم
- افرا؟
- هوم؟
- ممنون بابت کمکت.
حتی نگفت خواهش میکنم و همون طور چشماش رو بست.
پسره از خود راضی.
- برق رو خاموش کن، چشمام رو می زنه.
با بی میلی برق رو خاموش کردم و دوباره دراز کشیدم.
رعد و برق لعنتی تموم نمی شد و منم خواب به چشمام نمی اومد.
یکم خم شدم روی صورت افرا و مثل این که هفتا پادشاه رو خواب می دید.
لبخندی به حالت مسخره خوابیدنش زدم که صداش در اومد:
- بگیر بخواب به منم نگاه نکن.
از این مچ گیری احمقانه حرصم گرفت و محکم سرم رو به بالشت کوبیدم.
با صدای رعد و برق و دونه های تگرگی که به پنجره می خورد از خواب بیدار شدم و هول زده سر جام نشستم.
از وحشت لعنتی دست از سرم بر نمی داشت
یه ضربه به بازوی افرا زدم
- می شه بیدار بشی، من می ترسم.
افرا با بد خلقی پتو رو روش کشید و از زیر پتو گفت:

- ببینم می زاری من بخوابم، یه علف بچه مارو مچل خودش کرده.
دیگه بیخیال اصرار شدم و منم سرم رو زیر پتو بردم و با هر صدایی که میومد من یه جیغ آروم می کشیدم که یهو دستم کشیده بود و قل خوردم تو بغل افرا
- الان دیگه بگیر بخواب، لوله خور خوره نیاد بخورتت.
با این که از این وضعیت در عذاب بودم ولی چیزی نگفتم و آروم سرم رو روی بازوش گذاشتم.
- یارا موهاتو جمع کن می خوره به صورتم.موهای بلندم رو یکم جمع کردم که نفساشو پشت گردنم حس کردم.
صبح با گردن درد شدید چشم باز کردم و یه نگاه به دور و اطرافم کردم.
افرا به شونه چپش خوابیده بود و بازوش رو باز گذاشته بود و سرم منم روی دستش.
بالا تنه برهنه و بدن گرمش باعث معذب بودنم می شد.
از روی تخت بلند شدم و گردنمو ماساژ دادم که صدای افرا در اومد
- دستم خواب رفت چقد سنگینی!
اخمی به ابرو هام اوردم و جوابش رو دادم:
اره از زن و زندگی شانس نداشتی یه پلنگ ملنگ گیرت بیاد.
*
همه خانواده توی ایوان نشسته بودن و طبق رسم همیشه چایی نیمه وقت می خوردن.
افرا توی این یکی دو روزی که ازدواجمون رد می شد کارخونه نرفته

بود تا بالاخره امروز راهی شد.
با این که توی خونه نرگس مسئول آشپزی بود، ولی با کلی اصرار راضیش کردم تا بزاره منم کمکش کنم.
- دختر جان بیا برو به کارای خودت برس تو آشپز خونه دست و پای منم بند نکن.
سرم رو کج کردم و مظلومانه بهش چشم دوختم
- منم یه چیزایی از آشپزی سرم می شه، اصلا من امروز خورشت درست می کنم قول می دم خرابکاری هم نکنم.
- از دست تو دختر.
با ریز خندی دستام رو شستم و شروع کردم به پخت و پز و حساب زمان از دستم در رفت.
فقط وقتی به خودم اومدم صدای افرا که برگشته بود به گوشم رسید.
مهم نبود خسته شده یا شوهرمه و باید برم استقبالش، همینطور زیر شعله رو کم کردم و با نرگس از اشپزخونه بیرون رفتم
که چشمم به جمال مادر شوهر جان خورد
- عه وا یارا تو آشپزخونه چیکار می کردی؟
نرگس هم نه گذاشت و نه برداشت شروع کرد به سیر تا پیاز ماجرا رو گفتن
- والا خانم انقد اصرار کرد که گذاشتم ور دستم کار کنه...
هوف کلافه ای کشیدم و نگاهم به افرا افتاد که ندا داشت دم گوشش یه چیزی وز وز می کرد.

بالاخرع همه پای میز نشسته بودند و عمو مثل افرا با اخم های درهم به خورشت زل زده بود.
انگار زیاد خوش مزه نشده بود و واقعا از این موضوع دلم گرفت.
صدای ندا از اخر میز به گوشم رسید
- واقعا هم به درد همین آشپزی و بوی پیاز داغ می خوری.
چیزی نگفتم و یکم برای خودم کشیدم و مزه کردم.
از نظر خودم چیزی کم نداشت و مثل این که عمو و زن عمو ام خوششون اومده بود که وقتی غذاشون تموم شد، تشکر جانانه ازم کردن.
*
پای آیینه نشسته بودم و مو هام رو می بافتم که درب اتاق باز شد و افرا با تیشرت سفید و سلوار اسلشش اومد داخل و به چهار چوب تکیه داد
- چپیدی تو اتاق که چی بشه؟ یه ساعته موهاتو می بافی؟
- بافتن مو کار ساده ای نیست که، وقت می بره.
با دوتا قدم فاصله شو با من کم کرد و اومد پشتم و موهام رو از دستم گرفت
- بده من بابا!چیزی نگفتم و فقط از توی آیینه بهش خیره شدم و اونم ناشیانه شروع به بافتن کرد و اخر کاری نگاه موفقت آمیزی به
شاهکارش انداخت.
غرق موهای خراب شدم بودم که یهو دور دستش پیچوند و سرمو عقب کشید

- ببین دختر کوچولو، تو نه می تونی منو عاشق خودت کنی و نه این که با آشپزی و تمیزکاری دلم رو ببری، فقط منتظرم این
سه ماه لعنتی رد بشه تا از زندگیم پرتت کنم.
دستم رو پشت سرم گذاشتم تا موهام بیشتر ازین کشیده نشه و داد زدم:
- ولم کن... اخ؛ تو چرا فکر می کنی من می خوام مثل ندا خودم رو بهت بچسبونم؟!
با تشر موهامو ول کرد و من هنوز حرفم تموم نشده بود
- خیال نکن منم عاشق چشم و ابروتم! تنها دلیلی که حاضر به این ازدواج شدم، مریضی آقاجون بود نه اون کارخونه و زمین های شمال، همش ارزونی خودت.
انگار حرفام پتکی بود به افکار باطلش که بدون هیچ حرفی سیگارشو آتیش کرد و رفت روی بالکن.
همه تو پذیرایی نشسته بودن و طبق عادت هر شب بعد از شام چایی می خوردند.
من روی مبل یه نفره و ندا کنار افرا روی مبل دو نفره.
انگار خانواده با این همه نزدیکی بینشون مشکلی نداشتند و خیلی راحت کنار اومدن و فقط این من بودم که مبادا موهام از زیر شال دیده بشه و جلو همه رسوا و بی آبرو بخونن و هرزه خطابم کنند.
تو افکار خودم بودم که زن عمو صدام زد
- یارا!

- بله زن عمو؟
لخند گشاد روی لب هاش نشست و به افرا اشاره کرد
- آقا جون گفت براتون دوتا بلیط هواپیما واسه شمال بگیرم برید یک هفته ماه عسل، اما با خودم گفتم شما جوونید با ماشین بیشتر حال می کنید.
با این حرف زن عمو متعجب به افرا خیره شدم که یک جوری از این ماه عسل اجباری شونه خالی کنه اما با حرف افرا همه افکارم دود شد رفت هوا
- اره مامان خوب کاری کردی، من و یارا با ماشین خودمون راحت تریم.
زن عمو از خدا خواسته رو به من کرد
- عزیزم برو چمدونت رو جمع کن که فردا راه بیوفتید، آقا جون فردا بیاد ببینه هنوز نرفید پوست سرم رو می کنه.
بدون هیچ حرفی سری تکون دادم که ندا با عشوه دخترونش پرید وسط تفکراتم
- افرا منم فردا می خواستم برای مقاله دانشگاهیم برم رامسر ممکنه با شما بیام؟
کاملا مشخص بود داره چاخال می کنه ولی کسی به روی خودش نیورد و افرا هم با روی باز و از خدا خواسته قبول کرد.
بی هیچ مکثی، عصبی رفتم و بالا و خودم رو روی تخت انداختم.
اینجا همه چیز اجباری بود.
ازدواج، همسر، اتاق، ماه عسل و هم بستر شدن با شوهری که هیچ حسی بهش ندارم.

*
چمدونم رو از دیشب جمع کرده بودم و یه گوشه تخت نشستم تا افرا بیدار بشه.
نمی دونم از شانس خوبم بود یا بدم که هوا بارونی بود.
افزا بعد از کش و قوس همیشگی از روی تخت بلند شد و بدون این که بهم نگاه کنه به سمت دستشویی رفت.
به سمت کشو رفتم و یه شلوار قد نود مشکی و تاپی برای زیر مانتوم بیرون اوردم و لباس زیر ستی جدا کردم و راهیحموم شدم.
حتی برام مهم نبود چقد دیر می شه و با وسواس شروع کردم به شستن موهام با همون شامپو عطر یاس همیشگیم.
بیرون اومدنم از حموم مساوی شد با خاموش شدن سیگار افرا.
- موهای شپش گرفته و بلندت رو شستی؟ واقعا خیلی رو مخمه!
شونه ای بالا انداختم و مشغول خشک کردن موهام شدم
- ناراحت نباش کمتر از سه ماه دیگه مونده تا منو تحمل کنی.
دیگه چیزی نگفت و راهی حموم شد.
همونطور که موهام نم داشت، بافتمشون که صدای افرا از حموم در اومد
- لباسای منم جمع کن.
با " ایش" بلندی که صداش به حموم برسه، رفتم سر کمدش و با دقت چند تا لباس که از نظر خودم بهتر بود رو جمع کردم و
توی چمدونش گذاشتم تا بالاخره از حموم در اومد:

- افرین داری رام می شی کم کم.
توی این چند سال که می شناختمش به این نتیجه رسیدم که نباید با این موجود نفهم بحث کرد و فقط باید حرفاش رو بی جواب بزاری.
رژ قرمزی روی لبام زدم و شال و مانتوم رو تنم کردم و افرا هم با تیشرت سفیدش رفت جلو آیینه تا باز از همون عطر تلخش بزنه.
*
با پله های پایین که رسیدیم ندا زود تر از ما جلوی در ایستاده بود و چمدون گنده ای به دست گرفته بود.
گویا قصد داشت یک ماه اونجا بمونه.
با دیدن افرا لبخندش گشاد تر شد و فاصله ش رو کم کرد
- وای با این تیپ و قیافه ی دخترکشی که داری اگر دوستات این دختره رو کنارت ببینن کلی مسخرت می کنن، یادت باشه بعد از طلاق حتما کفاره بدی!
افرا قهقه بلند زد و دستش را پشت کمر ندا گذاشت
- اذیتش نکن جوجه اردک رو ...
اشکم رو از گوشه چشم پاک کردم و از درب بیرون رفتم، حتی چمدونمم دستم نگرفتم.
توی ماشین که نشستیم و ندا خلاف تصوراتم روی صندلی جلو قرار گرفت و افرا من رو مثل بچش گذاشت عقب.
منم از خدا خواسته نشستم و فقط توی سکوت به آهنگی که در حال پخش بود گوش می دادم.

تقریبا نزدیک جاده چالوس بودیم که ندا با عشوه و ناز رو به افرا گفت:
- اه افرا گازش رو گرفتی یه تخته می تازونی، بابا یه گوشه واستا چند تا هله هوله بخریم!
افرا هم مثل غلام حلقه به گوش ایستاد و با گفتن یه "چشم" کشیده پیاده شد.
من و ندا هنوز تو ماشین بودیم و ندا مثل ملکه که توی تخت سلطنش می شینه، صندلی جلورو پر کرده بود.
بلافاصله رژ لبش رو در اورد و توی آیینه چندین بار به لب های پروتز شدش کشید.
افرا با پلاستیکی پر از خوراکی برگشت و گذاشت رو پای ندا و دوباره حرکت کرد.
ندا هم با آهسته شروع کرد به خوردن چیپس و هر یک دونه که خودش می خورد، تو دهنت افرا هم می چپوند.
انگار ماه عسل اونا بود و من نقش مزاحم داشتم.
سر سبزی اطرافم باعث می شد به چیزی فکر نکنم و بیخیال لوس بازیاشون بشم اما بعد از چند دقیقه افرا آیینه رو روی صورتم تنظیم کرد و مدام از اونجا بهم نگاه می کرد.
با رد شدن از کنار لواشک فروشی های کنار جاده با لذت بهشون خیره شدم.با این که حسابی هوسم کرده بود اما به روم نیوردم و فقط سکوت کردم که یهو افرا ماشین رو زد بغل و بدون هیچ حرفی
پیاده شد و با یه ظرف پلاستیکی پر از آلوچه و لواشک برگشت.

اولش ذوق کردم که شاید حواسش بهم بوده و فهمیده اما وقتی داد دست ندا همه افکارم پرید
- ندا من قبلا از اینجا چیزی خریدم، خوش مزس امتحان کن.
- اوممم افرا تو همیشه حواست بهم هست. از کجا فهمیدی دلم می خواد؟
با لحن صدا و نازکی صداش حتی منم تحریک می شدم چه برسه به افرا.
توی این چند ساعت که سوار ماشین شده بودم حتی آقای به اصطلاح شوهر، یک کلمه هم حرف نزد.
خب به درک!
اخرین باری که مسافرت رفته بودم قبل فوت مامان و بابام بود، بعد اون قضیه حتی کسی به فکر این نبود که یه دختر به اسم یارا توی اون خونه زندگی می کنه شاید دلش بگیره.
اینم که از این مسافرت کذایی.
قشنگ مشخص بود ندا بهونه الکی برای اومدن با ما اورده بود و همش از روی برنامه ریزی بود.
بودن یا نبودن ندا برام هیچ فرقی نداشت
حداقل اینجوری افرا سرش رو به عشقش گرم می کرد و سر به سر من نمی ذاشت تا هر دقیقه پاچه هم رو بگیرم.
یک ساعتی می شد به ویلا آقا جون رسیده بودیم و ندا حتی به خودش زحمت نداد تا چمدونش رو ببره تو اتاق.
سینه ام از سنگینی و حمل چمدون، به خس خس افتاده بود و نفس نفس می زدم.

تو کش مکش پله ها و چمدون بودم که افرا از کنارم رد شد و داشت بالا می رفت که یهو واستاد و به طرفم برگشت و چمدون رو از دستم گرفت و شروع کرد به حرف زدن:
عقل تو کلت نداری؟ حتما من باید بهت بگم اون قلب واموندت مریضه چیز سنگین نباید برداری؟
از این که بیماریم رو یادش بود تعجب کردم و با چشمای متعجب جوابش رو دادم:
- اگر برنمی داشتم کی می خواست برام بیاره؟
همونطور که از پله ها بالا می رفت گفت:
- لعنت به اونی که گفت من شوهرت محسوب می شم مثلا!
از رندی کلامش یه تیر به قلبم فرو رفت و چیزی نگفتم و به سمت اتاق رفتم.
اینجا هم اتاقمون مشترک بود.
فاصله کم دریا تا ویلا باعث می شد صدای موج به گوشمون برسه و توی سکوت شب غرق بشه.
موهام رو باز گذاشتم و از لبه پنجره آویزون شدم و به حیاط نگار کردم.
ندا و افرا روی تراس نشسته بودن و با صدای بلند می خندیدند.
انگار من واقعا اضافی بودم.
سیاهی شب و نور مهتابی که به موهای بلند و طلایی می خورد باعث برق زدنشون می شد و باد اونادرو به رقص در می اورد.
*افرا

ندا با عشق و ناز می خندید و من بهش خیره شده بودم.
سرم رو بالا بردم و چشمم به خرمن طلایی که از پنجره آویزون شده بود افتاد.
درست مثل راپانزل.
محو انعکاس نور ماه روی موهای یارا شده بودم و صدای اطراف گنگ به گوشم می رسید.
تا این که ندا کلافه سمتم اومد و دستی جلوی صورتم تکون داد.
با تکون دست ندا به خودم اومدم و بهش زل زدم که ندا گفت:-
به چی فکر می کنی لبخند می زنی؟
روی صندلی صاف نشستم و چیزی نگفتم که خودش رو روی پام جا داد و سرشدرو توی گردنم فرو برد.
سنگینی نگاه یکی رو روی خودم حس می کردم. دستم رو دور کمر ندا قفل کردم و دوباره سرم رو بالا بردم که چشمم به یارا افتاد که دست زیر چونش بود و برق چشماش خودنمایی می کرد.
***
ندا که اتاقش خوابید منم آروم دستم رو از دور کمرش باز کردم و به طرف اتاقم با یارا رفتم.
امروز زیاد غم تو نگاهش بود.
من که تقصیری نداشتم فقط عاشق یکی دیگه بودم.
درب اتاق رو که باز کردم دیدم روی تخت خودش رو جمع کرد و با یه لباس صورتی کم رنگ جنین وار دراز کشیده و چشماش رو بسته.

آهسته به طرفش قدم برداشتم و روی تخت دراز کشیدم.
پنجره باز بود و باد پاییزی می اومد.
پتو رو روی بازو های سفیدش کشیدم.
چقدر اندامش با ندا متفاوت بود، ندا بدن تپلی داشت و پوست سبزه و قد بلند، یارا لاغر و سفید و قد کوتاه.
هوف کلافه ای کشیدم و تره ای از موهای خیسش رو دست گرفتم و بو کشیدم.
از وقتی بچه بود و اذیتش می کردم، موهاش بوی یاس می داد.
به طرف دیگه شونش برگشت و در کمال تعجب که فکر می کردم خوابه، بیدار بود
- برگردیم تهران)به موهاش اشاره کرد(کوتاهشون می کنم!
اخمی بین ابرو هام بردم
- لازم نکرده، بگیر بخواب زیاد حرف نزن!
دلگیر چشماش رو بست و توی فاصله یک متری من خوابید.
*یارا
با سنگینی نگاهی روم چشمام رو باز کردم.
افرا بهم خیره شد و بود و انگار داشت اجزای صورتم رو می شمرد.
با باز شدن چشمام به خودش اومد و از روی تخت بلند شد
- من با ندا می رم دریا خواستی بیا ...
رفت.
نذاشت حرف بزنم
نذاشت بگم من زنم اخه چرا با ندا بری؟
من دوسش نداشتم، فقط دلم به حال خودم می سوخت.

حالا چون حسمون یکی نیست.
چون عشقی بینمون نیست، نباید دستم رو بگیره بگه: به هر حال زنمی دیگه کاریش نمی شه کرد بیا حداقل بهمون خوش بگذره.
مگه من جز اون کیو داشتم؟
از روی تخت بلند شدم و پیرهن بلند کرمی و تقریبا گشادی تنم کردم.
هوا به نسبت گرم بود و آفتاب حسابی جلوه گری می کرد.
موهام رو باز گذاشتم و صورتم رو تمیز کردم و با بازوی های لخت و صورتم کرم ضد افتاد زدم.
افرا که محرمم بود نه؟
به جلوی ساحل که رسیدم با ذوق یه پام رو آروم توی آب گذاشتم.فارغ از این که ندا روی افرا آب می ریخت و با لباس سفیدش به تنش چسبیده بود و قطره های آب از سینش پایین می
چکید.
یه لحظه نگاه افرا رو روی خودم حس کردم اما عکس العملی نشون ندادم از به رقص موج و باد لای موهام لذت بردم.
با پاشیده شدن آب به صورت و بازوم به خودم اومدم و به از چند ثانیه حلقه شدن دستی رو دور کمرم حس کردم.
سرم رو برگردوندم که افرا خیره به چشمام شد.
هنوز می خواستم موقیت مکانیم رو درک کنم که روی هوا معلق شدم و شکمم روی شونه افرا قرار گرفت.

با داد مشت به پشتش می کوبیدم:
- چیکار می کنی افرا.؟ منو بزار زمین! الان میوفتم ...دیوونه شدی آی، کمک!
افرا خبیصانه می خندید و میون خنده هاش حرف می زد:
- زیاد سر و صدا نکن کسی اینجا نیس کمکت کنم؛ می خوام یکم اذیتت کنم کوچولو.
هر قدم که بر می داشت عمق آب بیشتر می شد و من احسای تهوع بیشتری می کرد.
- تورو جون زن عمو بزارتم پایین الان می اوفتم یه طوریم می شه.
- نگران نباش بادمجون بم آفت نداره، تو بیوفتی هم هیچیت نمی شه.
دستش یکم پایین تر از باسم قرار گرافت و دورش قلاب کرد.
تپش قلبم بالا رفته بود و مدام جیغ و داد می کردم.
اصلا این ندا کجا بود؟
به عمق یک متری آب که رسیدیم بالا من گذاشت زمین و تا زیر باسنم توی آب فرو رفتم.
موهام به کل خیس شده و جلو صورتم ریخت.
افرا فاصله ش رو باهام کم کرد و نگاه نافضش رو به چشمام دوخت و لب زد:
- تو مثل یه جاسوییچی، راحت می شه روی یه دست نگهت داشت.
حرف های بی ربطش و انگشتی که روی بازوم به حرکت در اورده بود باعث شد مور مورم بشه.

انگشتش رو از بازوم به طرف موهای جلو صورتم اورد و به پشت گوش هدایت کرد.
فاصله چندانی تا ساحل نداشتیم و من فقط دنبال راهی برای فرار بودم که دوباره صدای افرا نزدیک به گوشم حس کردم:
- موج موهات مثل دریاس.
با حس نفس داغش زیر گوشم و گردنم لرزش خفیفی کردم و به سمت ساحل دوییدم.
لباسم خیس شده بود و حرکتم رو کند تر می کرد اما تسلیم موانع نشدم و بلاخره رسیدم به ساحل.
با رسیدن به ساحل، افرا سلانه سلانه قدم بر می داشت و به سمتم میومد.
احساس ضعیف و حالت تحوع و تپش قلب امانم رو بریده بود باعث سرگیجم می شد.
دیگه طاقت نیوردم و به یک باره روی زمین نشستم و شقیقه هام رو فشار دادم.
صدای چکه کردن آب و قدم های محکم به طرفم حتی ترقیبم نکرد که چشمام رو باز کنم.
نور آفتاب حسابی پوستم رو قرمز کرده بود و همونجا روی شن های ساحل دراز کشیدم و دیگه چیزی نفهمیدم ...
با سوزش دستم چشم باز کردم و نگاهم به افرا افتاد که سوزن رو از دستم بیرون اورد و تخت رو دور زد و به سمتم اومد.
حتی یادم نمی اومد چرا روی تخت دراز کشیدم و این سر درد لعنتی از کی به سراغم اومده.

- وقتی غذا نمی خوری همین می شه دیگه.
صدای ندا از یکم دور تر به گوشم رسید و جواب افرا رو داد.
ولش کن بابا آقاجون دید کسی این رو نمی گیره به تو قالبش کرد.
افرا چیزی نگفت و فقط سکوت کرد.
شاید داشت بهم ترحم می کرد و نمی خواست به خاطر حالم چیزی بگه.یکم روی تخت جا به جا شدم که سوزن توی رگم تکون خورد باعث درد شد و چشمام رو روی هم فشار دادم که صدای نالم
بالا نره.
یه نگاه به سرمی که بالا سرم بود کردم، دیگه داشت تموم می شد.
از این بابت خوشحال بودم که افرا پزشکی خونده اما بعد از این که لیسناسش رو گرفت دیگه ادامه نداد و توی کارخونه آقاجون مشغول شد.
افکارم رو پس زدم و چشمام رو روی هم گذاشتم دوباره خوابیدم.
با صدای ناله خفیف بیدار شدم و چشم دور اتاق چرخوندم.
اتاق تاریک بود و سرم از دستم کشیده شده بود.
از روی تخت بلند شدم و به طرف صدای ناله رفتم.
حتی یادم نمی اومد چطور لباسم عوض شده.
به اتاق ندا که رسیدم درش نیمه باز بود یه چشم به داخل اتاق نگاه کردم.
با دیدن ندا که فقط لباس زیر تنش بود و افرا که روش خیمه زده

بود و سینه هاش رو به دست گرفته بود و می بوسیدش،
" هین" کوتاهی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.
ندا نفس نفس می زد و آه و ناله ریز می کرد.
اون افرا، شوهر من بود؟
با دیدن اون وضعیت حالت تحوع ام تشدید شد و با دو به سمت دستشویی رفتم.
انقدر عوق زدم که بی حال روی سرامیک ها سر خورد و نشستم بدون توجه به این که اینجا دستشویی و ممکه آلوده باشه.
با تقه ای که به در خورد سرم رو بالا گرفتم و نگاهم به چشم های قرمز و عرق پیشونی افرا نشست.
- چت شد؟
نگران شده بود؟ توی دلم نیشخندی به سوالش زدم و هیچ جوابی ندادم.
- لالی؟
طلب کارانه بهم زل زده بود و قدم از قدم بر نمی داشت.
انگار این من بودم که چند دقیقه پیش دختر دیگه ای رو زیرم فرستاده بودم.
با چهره آشفته سرم رو بلند کردم و خسمانه بهش نگاه کردم.
دستم رو کنار گوشام گذاشتم و ناخوداگاه شروع کردم با فریاد کشیدن
- برو گمشو لنتیبی برو.
دست و پاش رو گم کرد و با دو به طرفم اومد رو زانو هاش نشست و دستشو جلو دهنم گذاشت

- خفه شو، داد و بی داد راه نندار بگو چته؟
من واقعا چم بود؟
چرا باید هم آغوشی همسرم با عشقش من رو ناراحت کنه؟
هنوز دستش ذو از روی دهنم بر نداشته بود که تو گلو شروع کردم به فریاد کشیدن.
سرم رو به سینش نزدیک کرد و در گوشم پچ زد:
- دستم رو برمی دارم فقط داد نزن.
بدنم می لرزید و افرا مثل من کف زمین نشسته بود و شونم رو بغل کرده بود.
دستش رو اروم از روی دهنم برداشت و صورتمو قاب دستاش کرد
- خوبی؟
چشمامو آروم روی هم گذاشتم یعنی "اره"
هنوز چشمام بسته بود که لباش روی لبام قرار گرفت.وحشیانه لب هامو گاز می گرفت و گردنم رو از سفت گرفته بود.
نفسام به شمار افتاده بود و با مشت محکم به می کوبیدم به سینش و از بین لبام اصوات بی معنی بیرون می اومد.
یهو موهام رو از عقب کشید و سرش رو ازم فاصله داد.
تند تند شروع کردم سرفه و نفس نفس زدن.
یهو یاد تمام بلا هایی که این چند وقت سرم اومده بود افتادم اشک از چشمام راه افتاد.
هنوز دست افرا پشتم قرار گرفته بود.
حتی دیگه نمی خواستم بهش نگاه کنم.

با فکر این که این لب ها داشته یه هرزه رو می بوسیده، محکم دستم رو روی لبام کشیدم و رد زبونشو پاک کردم.
لب پایینم گز گز می کرد و مطمعن بودم از شدت گاز هاش کبود شده.
خودم رو از بین دستای افرا بیرون اوردم و آبی به صورتم زدم و از دستشویی بیرون اومدم
چند قدم که برداشتم یهو ندا بدون هیچ لباسی از اتاقش بیرون اومد و تلو تلو خوران به طرفم اومد.
از رفتارش می شد حدس زد که مسته.
با بدن عریان جلوم قرار گرفت و یه دست روی شونم گذاشت و دهنش رو باز کرد و بوی الکل توی فضا پیچید
- اومم یارا، اره تو خوشگلی اما نمی تونی افرا رو مال خودت کنی! اون مال منه، مال منه، مال منه!
با صدای کشیده داد می زد و من فقط سعی می کردم ازش دور بشم.
- ببین من خودم رو در اختیارش گذاشتم اما اون پسم زد، می فهمی؟
من هیچی از حرفاش نمی فهمیدم.
دیگه نای شنیدن حرفاش رو نداشتم و می خواستم برم که شیشه مشروب از دستش افتاد و هزار تیکه شد.
افرا با سرعت از دستشویی بیرون اومد و من با برداشتن قدم اول، احساس سوزشی کف پاک کردم اما به روی خودم نیوردم و فقط به طرف اتاقم دوییدم.

خیسی چشمام باعث می شد تار ببینم.
به اتاق که رسیدم دیدم کف پام خونی شده چند قطره روی سرامیک های سفید نقش قرمز بسته.
روی تخت نشستم و تیکه شیشه ای که تو پام بود رو به سختی در اوردم.
سوزشش امانم رو بریده بود اما من سخت تر از این حرفا بودم.
دلم می خواست دق و دلیم رو سر یکی خالی کنم.
حتی مشتایی که به سینه افرا زده بودم افاقه نکرد.
لعنت به افرا
لعنت به این ازدواج
لعنت به این ماه عسل لعنتی
لعنت به این شانس گندم که حتی حق انتخاب هم ندارم.
***
با هر بار پیچیدن باند دور پام اخی می گفتم.
زیر دلم عجیب درد می کرد.
یکم به مخن فشار اوردم تا تاریخ یادم بیاد.
با یاد آوری تاریخ، دستی به پیشونیم زدم و باز به اقبال کوتاهم لعنت فرستادم.
زمان پریودیم بود. توی این جور مواقع من حداقل دو روز خونه نشین می شدم از درد.
به سمت چمدونم رفتم، حتی نوار بهداشتی ام همراهم نبود.
از دل درد پیچ می خوردم و چاره ای جز ترک اتاق نداشتم.
این دور و اطراف اصلا فروشگاهی نبود که بتونم تنهایی برم خرید

کنم!دستشویی رفتم و با برداشتن چند برگ دستمال کاغذی فعلا جلوی فاجعه رو گرفتم.
هم زمان با باز کردن در اتاق، افرا از جلوم در اومد.
انقدر درد پام و زیر دلم زیاد بود که حتی بهش توجه نکردم و یه راست به سمت پله ها رفتم.
وارد آشپز خونه شدم و جعبه دارو هارو از کابینت بیرون اوردم.
حتی یه مسکن لعنتی هم پیدا نمی شد.
اخه کی تو این خونه زندگی می کرد که من انتظار مسکن و نوار بهداشتی رو داشتم؟ حتی عادله هم رفته بود خونه بچه هاش.
ناچار از آشپزخونه بیرون اومدم که افرا به پله اخر رسید
- دنبال چی می گردی؟
هول کرده سری تکون دادم و گفتم:
- هیچی!
- لابد من بودم داشتم مثل مرغ سر کنده بال بال می زدم؟
شونه ای بالا انداختم و با حالت نزار گفتم:
- من چه می دونم بابا بکش کنار حوصله ندارم.
واقعا این لحن حرف زدن از من بعید بود.
تا این حد عصبانی!
شال و مانتوم رو از چوب لباسی برداشتم و سوییچ افرا رو از جا کلیدی چنگ زدم که شصستش خبر دار شد
- کجا شال و کلاه کردی؟
یعنی بهش می گفتم دارم می رم نوار بهداشتی بخرم؟ حتی فکر

کردن بهش هم گونه هانو قرمز می کرد.
من هیچ جوابی نداشتم.
فاصلش باهام فقط یک قدم بود
- با تو ام، می گم کجا؟
یکم من من کردم که عصبی بلند گفت:
- د جون بکن دیگه.
با خجالت سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:
- دارم می رم بیرون یه چیزی بخرم!
ابرویی بالا انداخت و دست به سینه جلوم ایستاد و گفت:
- فکر نمی کنم چیزی لازم باشه که بخری همه چیز هست.
دیگه داشتم کلافه می شدم، بالاخره با هزار بار سرخ و سفید شدن گفتم:
- دارم می رم پد بهداشتی بخرم.
قرمز شدن گونه هام رو به وضوح حس می کردم.
نگاه شیطنت آمیزی به صورتم انداخت و من از خجالت آب شدم.
یهو سوییچو از دستم گرفت و گفت:
- لازم نکرده، لباساتو درار.
تیز برگشتم طرفش و بهش نگاه کردم
- مگه نمی فهمی، لازم دارم.
سوییچ رو توی جیبش فرو برد و با حالت طلب کارانه ای گفت:
- ولی من لزومی نمی بینم، مشکل خودته.دیگه واقعا نمی دونستم چی کار کنم. درد زیر دلم یک طرف، یک دندگی گاو نر هم یک طرف.

کلافه شال و مانتوم رو در اوردم و روی زمین پرت کردم، که صداش به گوشم رسید:
- هی، اینجا عمارت آقاجون نیست نی نی به لالات بزارن، بیا لباساتو جمع کن.
دیگه واقعا از حدش رد کرده بود.
با کمر خمیده از درد خم شدم و لباسام رو از روی زمین برداشتم.
حتی بالا رفتن از پله ها هم برام سخت بود.
حالا چون من مامان و بابا نداشتم باید اینطوری باهام رفتار می کرد؟
وسط پله ها که بودم صداش باعث توقفم شد.
- کجا؟
- می رم بالا.
اول بیا این دور و ورو یه گرد گیری بکن.
دوباره پله هارو برگشتم و تو چشماش زل زدم و گفتم:
- نکنه فکر کردی چون اینجا کسی نیست می تونی ازم بیگاری بکشی؟
- نه من اصلا به تو فکر نمی کنم، ندا آسم داره نگرانم با این همه گرد و خاک ریه هاش آسیب ببینه!
صدای افرا توی سرم اکو می شد، حالت تحوع ام تشدید شده بود.
ندا پا رو پا انداخته بود و کانال های تلویزیون رو بالا پایین می کرد.
کف زمین رو حسابی ساییده بودم و برق می زد.

خیسی بین پاهام نشون از گند زدن به لباسام می داد.
با دو به سمت اتاق رفتم و خودم رو توی حموم پرتاب کرد.
لباسام رو کندم و یه گوشه انداختم.
شیر آب رو باز کردم و زیرش نشستم، دل دردم بیشتر شد اما کمتر نشد.
ناچار از حموم اومدم بیرون و دوباره به دستمال کاغذی پناه بردم.
لباسام رو پوشیدم که افرا وارد اتاق شد
- آفرین خوشم اومد تمیز کاری حداقل بلدی!
چینی به بینیم دادم و نگاه خصمانه ای بهش کردم که دوباره لب زد:
- گفتی چی لازم داشتی؟
با این که می دونستم فقط برای خجالت کشیدن من داره اینطوری می کنه اما کم نیوردم و هرچند آروم گفتم:
- پد بهداشتی.
نایلون مشکی که دستش بود رو به طرفم گرفت
- بیا، فرستادم بگیرن.
با شرم نایلون رو تو دستم گرفتم و با دیدنش از خوشحالی بال در اوردم اما نخواستم چیزی بفهمه ولی لبخند شیطنت بارش نشون از با خبریش می داد.
بیخیال ژست مسخرش شدم و رفتم تو حموم تا از شر دستمال کاغذی خلاص بشم.
وقتی برگشتم افرا آماده شد بود
- جایی می ری؟

- اره ندا باید برگرده می خوام برسونمش فرودگاه.
انگار با این جمله دنیا رو بهم دادن.
برام مهم نبود افرا و ندا چه سر و سری با هم دارن اما همین که مجبور به تحملش نبودم، کافی بود.یک ساعتی تقریبا از رفتنشون رد می شد و من بی حال روی مبل ولو شده بودم.
عجب ماه عسل شیرینی بود.
همسفر شدن معشوقه همسرم و عادت ماهیانه و دیدن عشق بازی شوهرم با دختر عمم ...
برام مهم نبود کارخونه قراره به کی برسه، همین که آقاجون راضی شد قلبش رو عمل کنه کافی بود.
با صدای چرخیدن کلید به خودم اومدم و یکم جمع جور تر نشستم.
تقصیر من بود دلم زیادی درد می کرد.
صدای افرا از پشت سرم در اومد
- علیک سلام.
- سلام!
افرا بعد از چند دقیقه با یه شلوار ورزشی و تیشرت مشکی روی مبل رو به روم جای گرفت و به تلویزیون خیره شد و هر چند دقیقه یک بار به صفحه موبایلش نگاه می کرد.
انگار منتظر پیام خاصی بود.
با در اومدن صدای پیام از گوشیش، حس کنجکاوی درونم بیدار شد اما نمی تونستم ببینم کیه.
هنوز دل دردم تسکین نشده بود و تیر می کشید.

با هر درد، صورتم رو جمع می کردم و چشمام رو به هم فشار می دادم.
افرا به موبایلش نگاه می کرد و لبخند می زد.
بیخیال نگاه کردن بهش شدم و کانال رو عوض کردم.
حتی یک فیلم هم نداشت حوصلم سر رفت و خاموشش کردم و پتو رو سرم کشیدم.
از درد شدید آخی کشیدم و رو به افرا گفتم:
- قرص مسکن داری؟
اخماشو تو هم کشید و لبخندش پر زد
- واسه چی می خوای؟
دستم رو روی دلم گذاشتم و صورتم رو جمع کردم
- دلم و کمرم خیلی درد می کنه!
- قرص ندارم، بخواب خوب می شی.
ناچار چشمام رو روی هم گذاشتم و بالاخره خوابم برد.
با حس معلق شدن روی هوا چشمام رو باز کردم و جیغ خفیفی کشیدم که نگاهم به افرا خورد.
از ترس این که بیوفتم، دستم رو به یقش گرفتم
- چیکار می کنی؟
- ترسیدم مبل ها رو به گند بکشی گفتم ببرمت اتاق.
از صراحت کلام دلگیر شدم.
تا به اتاق رسیدیم گذاشتم رو زمین و گفت:
- روی زمین واسه خودت یه جا بنداز.
با اتمام جملش بالشتی به سمتم پرتاب کرد و افتاد روی زمین.

سوز پاییزی باعث سردی سرامیک ها شده بود من چاره ای نداشتم حتی جرعت نمی کردم تنها برم تو یک اتاق دیگه بخوابم.
افرا خودش رو روی تخت انداخت و منم به اجبار یه پتو مسافرتی برداشتم و روی زمین دراز کشیدم و روم انداختم.
سردی زمین و درد کمرم حتی باعث نمی شد غرورم رو کنار بزارم و برم روی تختچشمام رو بستم و به عالم بی خبری فرو رفتم.
با حس حضور کسی پشت سرم و نفس های داغ، از خواب بیدار شدم و برگشتم به پشت که افرا کنارم دراز کشیده بود.
اصلا من چطور اومده بودم روی تخت؟
یکی از بازو های افرا روی چشماش بود و اون یکی هم زیر سرم.
با غلتی که خوردم، به خودش اومد و نگاهش رو بهم دوخت.
ابرو هاشو توی هم گره زد و گفت:
- ببینم می تونی درست بخوابی و وول نخوری؟
چشمام رو مالیدم و مثل منگلا بهش خیره شدم شدم و گفتم:
- من کی اومدم روی تخت؟
بادی به غب غبش انداخت و پشت سرش رو خاروند
از این که حداقل نذاشت روی سرامیک های سرد بمونم و نجاتم داد خوشحال شدم اما همچنان صورت مظلوم خودم رواز
اون جایی من پسر مهربونیم، دلم برات سوخت، اوردمت رو تخت؛
حفظ کردم و چشمام رو بستم که یه دست دور کمرم حلقه شد.
صبح با صدای باز و بسته شدن درب کمد بیدار شدم و دیدم افرا

داره باهاشون ور می ره، متعجب پرسیدم:
- چیکار می کنی؟
- دارم توی این کمد وامونده دنبال می گردم ببینم یه دست لباس پوشیده داری یا نه؟
ابرو هام از تعجب بالا پرید و سوالی نگاش کردم که خودش منظورم رو فهمید و ادامه داد
- می خوایم بریم بیرون ولی مثل این که تو نمی تونی بیای!
- چرا؟
اخماش رو تو هم کشید و درب کمد رو محکم بهم زد و گفت:
- چون لباس درست و حسابی نداری! با اینا، همه جات معلوم می شه.
نگاهی به لباس توی دستش انداختم که هیچ نکته ممیزی نداشت که افرا بهش دامن بزنه.
یهو چشماش به یه مانتو کرمی خورد و از برق نگاهش فهمیدم که اینو پسندیده.
تا خواستم از تخت بلند بشم، کمرم تیری کشید که باعث شد " اخ " بلندی بکشم.
اون همه کار دیروز بالاخره تاثیرش رو گذاشته بود و کمرم داشت از وسط نصف می شد.
با صدام افرا به طرفم برگشت و گفت:
- چته؟
اوج نگرانیش همین بود؟
چته؟

دستی به پشت کمرم گذاشتم و آروم آروم از تخت پایین اومدم و به سمت دستشویی رفتم.
یه نگاه تو آیینه به خودم کردم، رنگم شده بود کچ دیوار.
از دستشویی که بیرون اومدم، افرا با همون نگاه عبوسش بر اندازم کرد.
شونه رو برداشتم و موهام رو بالا سرم جمع کردم.
افرا تیشرت مشکیش رو تنش کرد و گفت:
- لباسایی که روت تخت گذاشتم و بپوش، یه چیزی هم به اون صورتت بزن مثل مرده هایی!
باید ازش دلخور می شدم؟ یا توقع داشتم بعدش بیاد نازم رو بکشه؟
دیگه حتی کمر دردم هم مهم نبود.
لباسایی که افرا گذاشته بود رو تنم کردم، یه شلوار جینز آبی تیره و یه بارونی کرمی و شالی به همون رنگ.حداقل توی انتخاب لباس سلیقه داشت.
یه نگاه توی آیینه به خودم کردم و رژ لب صورتی کم رنگی رو به لبام کشیدم، هارمونی چشم های سبز و دماغ کوچیک و لب
های صورتیم، دلبری می کرد.
موهام از پشت شال بیرون ریختم و به سمت پله ها حرکت کردم.
افرا جلو آیینه قدی ایستاده بود و با بارونی مشکیش ژست می گرفت.

پوزخندی به پرستیژ مسخره و خود پسندانش زدم و به طرفش حرکت کردم...
صدای قطره های بارون و موج دریا آرامش خاصی رو فضای خونه مهمون کرده بود شاید فاصله ساحل تا ورودی درب ده متر بیشتر نبود.
به دو قدمی افرا که رسیدم نگاه خریدارانه ای بهم کرد و با تکون سرش تاییدم کرد.
به ماشین که رسیدیم می خواستم عقب بشینم که صداش مانعم شد:
- راننده شخصیت نیستم که می خوای عقب بشینی! بیا جلو بتمرگ.
از لحن حرفش ناراحت نشدم بلکه خوشحال هم شدم، حداقل حس تنفر مشترکی بهم داشتیم.
روی صندلی جلو نشستم و درو محکم بهم زدم.
منم مثل خودش از خاندان " سرلک " بودم و خون اون توی رگ هام بود و هیچ وقت غرورم رو از یاد نمی بردم.
افرا پاش رو روی پدال گاز گذاشت و دق و دلیش رو سر اون خالی کرد.
به جاده که رسیدیم مجبور شد سرعتش رو کم تر کنه.
نگاهم رو به اطراف دوختم، ویلا آقاجون چند کیلو متر بیشتر با رامسر فاصله نداشت.
جاده به امتداد ساحل بود و می شد از ته کوچه ها کران آبی رو دید.

برف پاک کن جلو ماشین حسابی کلافم کرده بود و بارون یه ریز می بارید.
شیشه ماشین رو یکم پایین دادم و دستم رو از پنجره بیرون اوردم و بی خیال تمام بد بختیای دنیا شدم ...
با صدای افرا از رویای رنگیم بیرون اومدم
- کلت رو بکش تو می خوام شیشه رو بدم بالا.
من دیگه واقعا حوصله جر و بحث و دعوا و یکی به دو نداشتم، مثل بچه حرف گوش کن سرم رو اوردم داخل و افرا شیشه رو داد بالا.
آهنگی که پخش می شد با رابطه من و افرا تناقض مسخره ای داشت.
خواننده از عشق و چشم های معشوقش می گفت و من و افرا به تمام تنفر درونیمون بهم خیره می شدیم.
با نگه داشتن ماشین نگاهی به اطراف کردم و نگاهم به تابلو بزرگ رستوران سنتی افتاد.
- پیاده شو دیگه!
باز هم به حرفش گوش دادم
باز هم مطیع همسر اجباریم شدم
من حق انتخاب داشتم؟
اخ آقاجون الهی بمیرم برات که دم اخری خواستم تو نگاهت غم نبینم و شدم زن افرا.
شونه به شونه افرا به سمت رستوران حرکت کردیم.
سرمای پاییز باعث لرزش شونه هام می شد.

افرا که لباسش ضخیف تر بود و ککش هم نمی گزید و این من بودم که سرما تو بدنم نفوذ کرده بود.
پشت میز دو نفره ای رو به روی هم جا گرفتیم، از پشت شیشه ها خط ساحل معلوم می شد و باعث زیبایی فضای رستورانمی شد.
با سنگینی نگاه افرا به خودم اومدم و بهش زل زدم و گفت:
- چشمات مثل جنگله !...
با بهت به صورتی که توش هیچ حسی نداشت نگاه کردم.
انگار این حرف رو یکی دیگه به جز افرا می زد.
- خوبی؟
- چی می خوری؟
بحثو عوض کرد انگار هیچ حرفی نزده.
با ترش رویی گفتم
- فرقی نداره.
- بایدم نداشته باشه، اصلا من چرا از تو نظر پرسیدم؟!
با غرور گارسون رو صدا زد و به انتخاب خودش دوتا ماهی شکم پر سفارش داد.
باید می گفتم من از ماهی بدم میاد؟
یعنی یادش رفته بود؟
با رسیدن گارسون دست از فکر کردن برداشتم و به ظرف رو به روم خیره شدم
کله ماهی و اون چشم هایی که بهم زل زده بود باعث حالت تحوع ام شد و زود دستمال رو جلو دهنم گرفتم و اوق زدم.

افرا که داشت با اشتها غذا می خورد، قاشق چنگالشو روی میز رها کرد و گفت:
- چته؟ این ادا اصولا چیه؟حالم رو بهم زدی!
بوی زخم ماهی به زیر بینیم می زد. بشقاب رو از خودم فاصله دادم و گفتم:
- من از ماهی بدم میاد!
افرا یه نگاه به من و یه نگاه به گارسون کرد
- لیاقت غذای درست و حسابی نداری.
دوباره به علاقه شروع کرد به خوردن غذاش حتی برام یه غذا دیگه سفارش نداد.
من که چیزی از دیروز نخورده بودم!
بیخیال به صندلی تکیه دادم و باز به پنجره خیره شدم.
جمله افرا تو سرم اکو می شد" چشمات مثل جنگله"
بارون بند اومده بود و افرا بالاخره غذاش تموم شد
رمقی برای نشستن نداشتم و بالافاصله به سمت در حرکت کردم و افرا رفت تا صورت حساب رو پرداخت کنه.
بادی که از سمت ساحل می وزید باعث شد شالم یکم عقب بره و با دست نگهش داشتم که همون لحظه افرا از درب رستوران اومد بیرون و به طرفم اومد
- منتظری یکم آزادی بهت بدن خودتو ولو کنی واسه پسرا؟
- ولو؟
- آقاجون می دونه دوردونه حسن کبابیش شوهر کرده تا هرزه بشه و خودشو به نمایش بزاره؟

با عصابیت درب ماشین رو بهم زدم و سرش فریاد زدم:
- اره می دونه، اما اینو نمی دونه که داری چه بلایی به سرم میاری! لعنتی من از بدم میاد!
با اتمام جملم، دست افرا به سمت صورتم اومدم و با استخون های پشتش توی دهنم کوبید
تا به خودم اومدم سوزش رو کنار لبم حس کردم.
دستم رو روی لبم گذاشتم و نگاهی به انگشت خونی شدم کرد و محکم زدم زیر گریه ...- خفه شو ... خفه شوووو. ببند دهنتو یارا.
با گفتن اسمم اخر جملش از ماشین پیاده شد و محکم درو بهم زد.
اشکایی که روی صورتم جاری شده بودن و پارگی کنار لبم باعث شد عظت نفسم رو کنار بزارم و دوباره گریه سر بدم.
سرم رو به شیشه چسبوندم و به قطره های جامونده بارون خیره شدم که افرا دوباره سوار شد و بوی سیگار پیچید تو ماشین.
کلافه سرش رو روی فرمان گذاشت و شونه هاش لرزید
- یارا!
سکوت کردم، جواب ندادم، دلیلی نداشتم تا جواب بدم اما اون دوباره حرفشو تکرار کرد
- یارا، لعنتی من نمی خوامت چطوری بهت بفهمونم؟ کم زدمت؟ کم آزارت دادم؟... اما آروم نمی شمممممم، این چیزا منو تسکین نمی دهه.
فین فین دماغم توی ماشین می پیچید و حرفی نمی زدم

چرا این کارا رو می کنه؟
شوهرم نیست، پسر عموم که هست!
غیرتش همینه؟
روی دختری که مامان و بابا نداره و به اجبار شوهرش دادن، دست بلند کنه؟
- منو برگردون تهران!
سرشو از روی فرمان برداشت و با چشم های قرمز بهم خیره شد و با صدای خش دار گفت:
- بهمن جاده رو خراب کرده، تا دوشنبه راه بستس.
ماشین رو روشن کرد و راه افتاد
حتی متوجه نشدم از کی داشت برف می بارید که زمین ها بگی نگی سفید شده بود.
دل آسمون هم مثل دل من گرفته بود!
من قبلا "یارا سرلک" بودم، ناز پرورده آقاجونم.
نگاهم رو توی آیینه ماشین به خودم می دوختم.
پس چی شده که الان لب چاک خورده و گونه کبودم داره فریاد می زنه که دیگه اون دختر عزیز دوردونه نیستم.
من شدم زن!
زن افرا سرلک، پسر عموی وحشیم.
به ویلا که رسیدیم پوزخندی زدم که باعث شد چاک کنار لبم باز بشه.
هه عجب گردش و تفریحی
زندگی من و افرا واقعا مثل همه تازه عروس داماد ها بود؟

پاییز لعنتی تموم شو...
پیچ و تاب خوردن دلم نشون از گرسنگی شدیدم می داد.
تو این ویلایی که هر سالی شاید یکی دوبار عید و تعطیلات تابستون گذرشون به اینجا بیوفته، چیزی برای خوردن نبود.
همون یه ذره نونی که از دیشب مونده بود رو با اشتیاق توی دهنم گذاشتم و نفس راحتی کشیدم که نگاه افرا رو روی خودم هس کردم.
یهو غیبش زد
رفت بیرون و به سرعت برق باد برگشت و یه ظرف یک بار مصرف گذاشت روی کانتر.
- واست از همون جا یه چیزی گرفتم، بیا بخور حداقل تا وقتی اینجایی جون داشته باشی به وظایفت برسی!
بیخیال از حرف های نیش دار و پر مفهموش درب ظرف رو باز کردم و نگاهش به کباب افتاد.حسابی بهم مزه داد
اصلا مگه چی بود که انقدر به دلم نشست؟
لباسام رو که عوض کردم
به سمت مبل حرکت کردم و درست روی به روی افرا قرار گرفتم.
فیلم مسخره ای تلویزون نشون می داد که برام اهمیتی نداشت.
افرا که روی مبل دراز کشیده بود و غرق فیلم شده بود و من هم حکم شلغم رو داشتم
بی حوصله به سمت آشپزخونه رفتم و قهوه ساز رو توی برق زدم .
دو تا ماگ برداشتم و قهوه ریختم توش اما قبل از این که برم بیرون نگاهم به نمکدونی که روی میز بود افتاد و فکر

شیطنت باری زد به سرم.
پس کی باید تقاص کبودی گونه و پارگی لبمو پس می داد؟
نمک دون رو توی ماگ افرا خالی کردم و به طرفش رفتم.
- ازت دل خوشی ندارم اما بیا، واسه تو هم ریختم.
از حالت دراز کشیده خارج شد و نشست و ماگ رو از دستم گرفت
- اینم جز وظایفته!
تو دلم قهقه ای بهش زدم
بله همسر عزیزم من وظایفم رو به درستی انجام می دم.
یه قلوپ از قهوه ام رو سر کشیدم که افرا را هم همزمان با من این کارو کرد.
اما یهو نفهمیدم چطور لیوان رو پرت کرد زمین و به طرف دستشویی دویید.
این که اون داشت اوق می زد و من اینور با نوشیدن قهوم، پیروزیم رو جشن می گرفتم و خوشحال بودم.
افرا با چهره برزخی از دستشویی بیرون اومد و با قدم های بلند به طرفم اومد.
از ترس قالب تهی کردم و یک گوشه مبل پناه گرفتم.
بر خلاف تصورم اومد کنارم جا گرفت و یه دستش رو به لیوانم گرفت و سر کشید.
با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم که یهو موهای بافته شدم رو توی دستش گرفت و من رو به طرف خودش کشید و توی صورتم غرید:

- وقتی می گم لیاقت خوبی نداری واسه همینه، با چه جرعت همچین کاری کردی؟
سرمو به نشونه " نه " تکون دادم و با تته پته گفتم:
- من... من که کاری نکردم!
دستاش رو یکم شال تر کرد و دوباره نافذ بهم خیره شد و این بار آروم اما با تحکم گفت:
- یارا!...
انقدر ازش ترسیدم که یهو زدم زیر گریه و اشکام روی صورتم غلت خورد شروع کردم تند تند حرف زدن:
- باشه باشه تقصیر من بود اما ... اما فقط خواستم تلافی اون تو دهنی که بهم زدی رو در بیارم.
گره دستاش رو از بین موهام باز کرد و قهقه بلندی سر داد و بین خنده هاش لب زد:
- تو خیلی احمقی فنچ کوچولو! منو نگاه کن!
انقدر با تحکم حرفش رو زد که من بدون هیچ مخالفتی سرم رو بالا اوردم و بهش خیره شدم
روم خم شده بود و من کامل روی مبل دراز کشیده بودم
- می خوام باهات حرف بزنم.
سری به نشونه " باشه " تکون دادم که فاصلش رو باهام کمتر کرد و وزنش رو روم انداخت.
نفس های کش دارش و گرمایی که از بدنش بیرون می اومد، وحشتم رو بیشتر می کرد.- یارا من نمی خوام اذیتت کنم، تو دختر عمومی از خون منی و از همه مهم تر زنمی، انقدر بی غیرت

نیستم که بخوام تا
وقتی اسمت توی شناسنامه کتکت بزنم؛
از این که دیگه سرم داد نمی زد و آروم کنار گوشم پچ پچ وار حرف می زد خوشحال بودم اما یه حسی، یه حس لعنتی
درونم رو به آتیش می کشید وقتی نفسش به گوش و گردنم می خورد.
سوالی نگاهش کردم و آروم مثل خودش حرفم رو گفتم:
- منظورت چیه؟
نفسش رو فوت کرد روی جناق سینم که برجسته بود
منظورم اینه که بیا تا وقتی من کنارت لقب شوهرو دارم، صلح آمیز رفتار کنیم.
هم من عذاب وجدان نمی گیرم وقتی چشمای جنگلی سبزتو می بینم، هم تو؛
این حرفا رو افرا می زد؟
با صدایی که از ته حلقم بیرون میومد گفتم:
- تا کی؟
- تا وقتی که آقاجون برگرده و بهش بگی که می خوای طلاق بگیری!
به کلمه طلاق آلرژی داشتم ... وقتی که دوازده سالم بود، مامان و بابام می خواستن طلاق بگیرند و من همیشه تو وحشت از دست دادن یکیشون بودم.
چه زندگی عجیبی!
به اجبار ازدواج می کنی و بعد از یک ماه طلاق می گیری و اون هم

توی سن نوزده سالگی ...
- قبوله، فقط یه شرط دارم!
ابرویی بالا انداخت و سوالی نگاهم کرد که حرفمو ادامه دادم:
- تا اون موقع هیچ رابطه ای با هم نداشته باشیم.
- نگران نباش تا وقتی ندا هست نیازی به هیکل نحیف تو ندارم.
از این بابت خداروشکر کردم.
ازم فاصله گرفت و رفت توی آشپز خونه.
نگاهم رو به تلویزیون و فیلم بی سر و ته زدم که افرا از آشپزخونه با یه ماگ قهوه توی دستش اومد.
یه نگاهش بهش کردم که یاد شیطنت چند دقیقه پیشم افتادم با حالت سردی گفتم:
- می شه یه فیلم دیگه بزاری؟
بدون این که حرفی بزنی دستش رو سمت کنترل برد و یه فیلم دیگه اومد.
هوا تاریک شده بود اما همچنان برف می بارید.
افرا بالاخره نگاهش رو از تلویزیون گرفت و گفت:
- پاشو بریم بخوابیم.
اخمی توی هم کشیدم زود تر از اون خودم رو به اتاق رسوندم.
هوای اتاق حسابی سرد بود.
یه نگاه دور و اطراف کردم و چشمم به لباسایی افتاد که صبح افرا ریخته بود روی زمین.
با کلافگی به سمت کمد رفتم و یکی یکی توش چیدم.
لباس های نازنیم همه چروک شده بود.

با ورود افرا به خودم اومدم و سری به طرفش چرخوندم و دیدم یه بطری دستشه.
خوب که دقت کردم چشمم به آرمه وودکا افتاد.دوتا لیوان کوچیکی که دستش بود و اون بطری رو روی میز کنار تخت گذاشت
- بیا بشین دیگه چرا نگاهم می کنی؟
- اونا چیه؟
خنده محوی روی صورتش نقش بست و گفت:
آب شنگولی و ماست و خیاره!
شانه ای بالا انداختم و " خودت خری " تو دلم نثارش کردم و روی تخت نشستم. که به طرفم برگشت و یکی از اون لیوانارو طرفم گرفت
- چیکارش کنم؟
جوابم رو نداد و درب بطری رو باز کرد و لیوان رو پر کرد و اون یکم واسه خودش ریخت.
- بخورش!
لیوان رو به طرف دهنم بردم و بو کشیدم
بوی گس الکل می داد.
یکم مزه مزه کردم و یه نفس سر کشیدم
یهو گلوم آتیش گرفت.
تمام راه هایی که به معدم منتهی می شد سوخت.
آهی از ته دل کشیدم و رو به افرا گفتم:
- سوختم، این دیگه چه کوفتی بود؟

با حرفم قهقه بلندی سر داد و لیوان خودشو سر کشید.
یه آه از ته گلوش بیرون اومد و رو به من کرد و گفت:
- بازم می خوای؟
با این که حسابی معدم رو سوزونده بود اما به طور وسوسه انگیزی دلم می خواست باز هم بخورم.
لیوانم رو جلو بردم و افرا هم نامردی نکرد و حسابی تا خر خره پرش کرد.
این بار دیگه یک نفس سر نکشیدم و آروم مزه مزه کردم
بعد از خوردن سه تا پیک کوچیک احساس داغی توی سرم بیشتر شد
افرا دستم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید
با صدای مست آلودی گفت:
- دیگه تکراری شد، بیا یه کار جدید!
سوالی نگاهش کردم که باز یه جرعه از وودکا رو خورد اما بلا فاصله لب رو روی لبم گذاشت.
از حرکتش شکه شدم و سعی کردم پسش بزنم اما اون محکم شونه هام رو گرفت و مزه وودکا رو به دهنم داد.
سوزش کنار لبم از برخورد الکل به زخمم حتی باعث این نشد که منکر تنفر و لذت این بوسه مست آلود بشم.
عاصی پسش زدم و استینم رو روی لبم کشیدم و آثار بوسش رو پس زدم.
- اه !...
اخماش رو تو هم کشید گفت:

- نمی خواد حالا زیاد نازو نوز کنی، تو هم خوشت اومده بود پس منکرش نشو!
انگشتم رو به نشونه تحدید بالا اوردم
- شرط رو یادت رفت؟
دوباره قهقه زد:
- نترس با یه بوس حامله نمی شی.شاکی از کارش لیوان رو روی میز کنار تخت کوبیدم و سرم رو روی بالشت فرود اوردم و افرا هم با چشم های قرمز و رگ
های ورم کرده طاق باز خودش رو ولو کرد و چراغ خواب رو خاموش کرد.
حرارت بدنش حسابی زده بود بالا
حتی توی فاصله نیم متری بینمون هم می شد تشخیص داد.
من از این مرد متنفر بودم.
نمی شد گفت تنفر.
من همین دو دقیقه پیش از بوسش لذت بردم.
لعنت به من، لعنت به لذتی که دست خودم نبود.
این سرگیجه و گرمای بدنم باعث می شد خوابم نبره.
از تخت پایین اومدم یه نگاه به افرا کردم که از شدت گرما لباسش رو در اورده بود و فارغ از دنیا به خواب رفته بود.
به سمت پنجره رفتم و لاش رو باز کرد.
سوز سرمایی که به پوست صورت و بازو هام خورد اتش درونم رو کم کرد اما شعله اش هنوز زبانه می کشید.
باد داخل اتاق پیچید و افرا خودشو جمع کرد

به گمونم سردش شده بود.
دلم براش سوخت؟
لرزید؟
نه فقط پسر عموم بود.
پتو رو روش کشیدم و ازش فاصله گرفتم.
پسر عموم بود اما پسر عمویی که منو زن کرده بود.
منو بوسید ...
هوففف دیگه حتی نمی دونستم باید چیکار کنم.
آقاجون برگشت ازش طلاق می گیرم
اما بعدش چی؟
بشم نوه هجده ساله و مطلقه "هامون سرلک"
کی دیگه میاد یه دختر مطلقه رو بگیره؟
هوف کلافه ای کشیدم و تخت رو دور زدم و سمت دیگه افرا دراز کشیدم که صداش تو گوشم پیچید
- زیاد فکر نکن بالاخره تموم میشه!
متعجب نیم خیز شدم
- تو بیداری؟
خنده ریزی زد:
- وقتی مهربونت گل کرد و روم پتو انداختی بیدار شدم.
دوباره به حالت اول برگشتم
این گرمای لعنتی از بدنم بیرون نمی رفت
- تو هم گرمته؟
با صدای خواب آلودی جوابم رو داد:

- اره طبیعیه، الان داغ کردی می خوای یه طوری خودت رو خالی کنی.
اولش متوجه حرفش نشدم اما با تحلیل بیشتر پی به افکار منحرفش بردم و مشتی به سینش کوبیم که " اخ " بلندی کشید و خندید:- فنچ وحشی داریم مگه؟
از این که عادت بچگیاش رو ترک نکرده بود و دلش می خواست حرصم بده خندم گرفت اما بروز ندادم.
*افرا
به مدل خوابیدنش نگاه کردم.
موهاش روی صورتش ریخته بود و یکم از لباسش بالا رفته بود که باعث می شد کمرش دیده بشه.
پتو تا نصفه پاهاش اومده بود و چشماش غرق دنیای دیگه ای بود.
با نگاه به لباش و زخم کنارش
یاد بوسه و اون سیلی که تو ماشین به زدم افتادم.
ناخوداگاه به طرفش رفتم و دستم رو روی اون قسمت از کمرش که برهنه شده بود گذاشتم
دستای سردم با پوست گرمش تناقض اینجاد کرده بود.
لرزش خفیفشو احساس کردم.
اما بیدار نشد.
اندام نحیفش در برادر بازو های من مثل فیل و فنجون بود.
بوی شامپو یاسش به مشامم خورد.
نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو توی ریه هام فرستادم.

دوستت ندارم یارا، من دوست ندارممم.
نه قهر و ناز های دخترونت رو، نه این بدن سفید و ریزت رو.
نه می تونم اذیتت کنم، نه مهر و محبت یه همسر واقعی رو بهت بدم.
این یک ماه لعنتی که تموم بشه بی معطلی ندا رو عقدش می کنم.
*یارا
با حس دستای سردی، روی کمرم چشم باز کردم و به عقب برگشتم.
تنم به سینه ستبر و شونه های پهن افرا خورد.
چشم های مشکیش باز بود و توی سیاهی اتاق به چشمام خیره شد و برق نگاهش مثل مروارید سیاه شومی انعکاس پیدا می کرد.
به نگاهش با مردمک های به قول خودش جنگل مانندم پاسخ دادم.
با زمزمه مردونه و خواب الود خشداری لب زد:
- نخوابیدی؟
پلکام رو به نشونه " نه" روی هم گذاشتم و به چال چونش خیره شدم.
نوک انگشتای سردش به پهلو هام قلقلک می داد.
نمی دونم یهو چی شد که روشو ازم گرفت و با فاصل زیادی ازم دراز کشید ...
***

چمدونم رو بستم و زیپش رو کشیدم.
بالاخره جاده رو باز کرده بودن اما هنوز زمین ها برفی بود.
فقط چند روز تا زمستون فاصله داشتیم.
بارونیم رو پوشیدم و کلاهش رو روی سرم انداختم و همزمان افرا ماشین رو جلوی پام نگه داشت و بوق زد.
دستام رو به هم مالیدم و با دندون هایی که بهم می خورد سوار ماشین شدم و افرا چمدون ها رو صندلی عقب گذاشت.
حداقل از این راه جلو نشستم و دیگه مجبور نبودم حضور ندا رو تحمل کنم.
با کوبیده شدن درب ماشین به خودم اومدم و به دونه های برفی که روی کلاه افرا افتاده بود خیره شدم و دوباره به آینهنگاه کردم.
گوشه لبم هنوز ضربه سیلی اون روز درد می کرد اما زخمش جمع تر شده بود.
موسیقی که با صدای آرومی توی ماشین پخش می شد و بخاری که گرمای مستقیم به صورتم می داد، خواب رو مهمون چشمام کرد.
با بلند شدن صدای موزیک از خواب شیرین بلند شدم و با گنگی به دور و ورم خیره شدم.
جاده چالوس با درخت هایی که دیگه سبز نبودن و سفیدی برف زیبایی عجیبی داشت.
- وقتی هنوز دختر بودی، زیاد تنبل نبودی؛
با ترش رویی چشمام رو مالیدم و میون خمیازم جوابش رو دادم:
- اون موقع دست به سیاه و سفید نمی زدم اما الان مثل کوزت

ازت کار می کشی.
افرا ابرویی بالا انداخت و پیچ جاده رو دور زد
- حالا هرکی ندونه انگار تا صبح داشته به من سرویس می داده!
با تحلیل مفهموم حرفش، جیغی کشیدم و یه گوشه صندلی کز کردم.
افرا ماشین رو یه گوشه نگه داشت و پیاده شد.
نگاهم به منظره رو به رو افتاد و با ذوق همراهش پیاده شدم و رفتم لب جاده و به ابرایی که معلق روی هوا بودن خیره شدم.
صدای فندک از بیخ گوشم بلند شد
سری برگردوندم که همزمان دود سیگار افرا توی صورتم خورد.
با چندشی دماغم رو جمع کردم و گفتم:
- لیاقت هوای درست و درمون رو نداری انقدر که توی تهران دود خوردی، جنبه اینجور آب و هوا رو نداری!
به ماشین تکیه داد و همونطور که دود از دهنش بیرون می اومد لب زد:
- اولا زبونت از قدت بلند تره، دوما من از این هوا ها زیاد خوردم، تو استشماممتو کن.
جمله اخرش یعنی فوضولی نکن و پاتو از کفشم بکش بیرون.
توی ماشین نشستم و به بیرون خیره شدم که افرا بلافاصله اومد تو، تا خود تهران حتی نگاهش هم نکردم.
با رسیدن به خونه انگار دنیا رو بهم دادن، دلم هوای آقاجون رو کرد.

مطمعن بودم تا الان برگشته
ماشین رو که افرا توی حیاط پارک کرد با هول و ولا پایین اومدم و به سمت ساختمون عمارت دوییدم.
با شتاب درب رو باز کردم و نگاهی تو خونه چرخوندم.
چه انتظاری می شد داشت.
ساعت دوازده همه اینجا خوابیده بودند.
به سمت اتاق آقاجون رفتم که دیدم روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده
به کمک نور مهتاب که تو اتاق می تابید. راهم رو پیدا کردم و رفتم طرفش.
- الهی دورت بگردم آقاجون بیداری؟
با شنیدن صدام به طرفم برگشت و لبخندی به صورتش نشست.
کنار تختش نشستم که نیم خیز شد
- اومدی بابا جان؟ پس افرا کو؟
با پایان جملش یاد افرا افتادم.
حتما هفتا پادشاه رو خواب دیده بود
نمی شد دل پیر مرد و بشکنم.با لبخند خشکو خالی گفتم:
- داره چمدون ها رو میاره شما بخواب فردا می بینی!
نگاهش روی لبم قفل شد و انگشتش رو روی زخمم کشید
- دختر کوچولو من، صورتت چرا زخمی شده؟
به یاد سیلی افرا افتادم و بغضی تو گلوم شکل گرفت و بدون این که صدام بلرزه گفتم:

- چیزی افتادم زمین، بگیر بخواب دیگه روح مامان حمیده، فردا میام برات سیر تا پیاز همه چی رو می گم.
چشمکی حواله کردم و از روی تخت بلند شدم که با صداش متوقفم کرد
- فردا از ماه عسلتونم برام بگی ها، اون افرا نامرد که می دونم همون جلو در خوابش برده.
خنده ای به تعبیر آقاجون کردم و از اتاق بیرون رفتم که نگاهم به مبل دو نفره توی پذیرایی خیره موند.
افرا روی ندا خیمه زده بود و سرش رو توی گردنش کرد.
حق داشتن بالاخره عاشق و معشوق بودن و من جاشون ذو تنگ کرده بودم.
با صدایی که از گلو ندا بیرون اومد، افرا وحشی تر شد و سرش رو بالا گرفت که نگاهش روم ثابت موند.
چشمام رو روی هم گذاشتم و بدون هیچ حرفی به طرف اتاقم پا تند کردم ...
کنار در سر خوردن و به یاد صحنه ای که دیده بودم مشتم توی هم گره خورد.
آب دهنمو به زور قورت دادم تا بغضم سر باز نکنه.
زانو هام رو تو بغل گرفتم و به حال خودم اشک ریختم.
با کوبیده شدن در و بالا پایین شدن دستگیره اشکام رو پس زدم و خودم رو جمع جور کردم و از پشت در بلند شدم.
افرا با صورت قرمز شده وارد اتاق شد و چشماش رو چرخوند تا پیدام کنه.

از پشت در کنار اومدم و جلوش حاضر شدم.
آهسته وارد شد و درب رو بهم زد.
بیخیال شالو از سرم کشیدم و بارونیم رو در اوردم و توی چوب لباسی آویزون کردم.
افرا هنوز نگاهش بهم بود و پلک نمی زد.
با عصبانیت به طرفش برگشتم و گفتم:
- چیه چرا این طوری نگام می کنی؟ عیش و نوشت رو بهم زدم؟!
دستی میون موهاش فرو برد و کاپشنش رو از روی شونه هاش کنار زد.
- خفه شو یارا، مهم نیس تو نگاه کنی یا نکنی! چیه دو روز باهات مثل آدم بودم هوا ورت داشته؟
چونه ام از حرف های بی قاعدش شروع به لرزیدن کرد.
من کسی نبودم که اگر شوهرم و با دختر دیگه ای در حال معاشقه می دیدم ناراحت بشم.
چشمام و روی هم فشار دادم که به طرفم اومد و با یه حرفت منو بی دیوار چسبوند.
از حرکت ناگهانیش " هین " آرومی کشیدم که با صدای آروم ولی عشبانی از لای دندوناش کنار گوشم پچ زد:
- هی با اون چشمای وحشیت اینطوری مظلوم به من نگاه نکن.
با نگاهش برام خط و نشون می کشید.
برخورد سینه ستبرش با برجستگی های زنونم باعث می شد تا به هر بار نفس کشیدن سینم بالا پایین بره و برخورد بینمون بیشتر بشه.

به علامت تایید حرفاش سرم رو بالا پایین کردم که دستش رو از کنارم برداشت و مثل مرغی که از قفس آزاد شده بود،
ازش رد شدم و خودم رو به تخت رسوندم.
جنین وار توی خودم جمع شدم که افرا پیرهنش رو از تنش کند و یه گوشه پرتاب کرد و به طرف تخت اومد.
- حالا که گند زدی به حالم خودت جبرانش کن.متعجب از رفتارش فاصلم رو بیشتر کردم که مچ دستم رو گرفت.
- خودت رو به کوچه علی چپ نزن!
مچ دستم رو از بین انگشتاش بیرون کشیدم و تو صورتش غریدم:
- شرطو به همین زودی یادت رفت؟ مغزت تو شورتته؟
از حرفی که زدم، خودم خجالت کشیدم و بهش پشت کردم.
دوباره صداش به گوشم رسید:
- شرط مال زمانی بود که وضعیت قرمز داشتی، خواستم مراعاتت رو کنم حالا هم قر و قمیش نیا واسه من که تو رو
بزرگت
کردم.
تا خواستم حرفی بزنم شونه ام رو گرفت و پرتم کرد روی تخت.
از حرکت ناگهانیش تعادلم رو از دست دادم و فرود اومدم.
افرا که فقط شلوارش پاش بود اومد روی تخت و پاهاش رو از هم باز کرد و دو طرف پهلو هام گذاشت.
روم بود اما وزنش روی پاهاش نگه داشته بود.
دستاش رو کنار سرم جک کرد و تو صورتم خم شد

تمام این اتفاقات توی چند ثانیه افتاد.
انگار زبونم قفل شده بود نمی تونستم اعتراضی کنم.
صورتش چند سانتی صورتم بود.
تمام نفرت رو توی چشمام ریختم و بهش خیره شدم.
- برو کنار هرکول لهم کردی!
- هیششش آروم بگیر!
گرمای نفساش و تکون خوردن لباش وقتی حرف می زد به پوستم می خورد، هر لحظه باعث می شد انرژیم تحلیل بره
- با تو ام می گم برو کنار غول تشن.
با کاری که کرد برق از سرم پرید و مسخ شدم.
لباش روی لباس می لغزید و لبام رو مثل آبنباتی توی دهنش فرو می برد و مک می زد.
از کارش چندشم شد و سعی کردم با فرو بردن ناخونام توی بازوم پسش بزنم که وحشی تر شد و گاز ریزی گرفت که آه خفیفی از گلوم خارج شد
- همراهی نکنی محکم تر می گیرم!
انقدر تحکم حرفش زیاد بود که فشار ناخونام توی بازوش کمتر شد و چشمام رو از این که نمی تونستم پسش بزنم و از خودم دفاع کنم روی هم فشار دادم.
اشک از گوشه چشمم به سمت شقیقم حرکت کرد.
بالاخره دست از این عذاب لعنتی برداشت و لباش رو فاصله داد.
انگشت فاکش رو روی لبم کشید که دیگه طاقت نیوردم و هق زدم.

با در اومدن صدام به خودش اومد
- اه چته یارا دیگه چرا گریه می کنی من که هنوز کاری نکردم.
انگار منتظر حرفی بودم تا از دهنش بیرون بیاد و دوباره گریم رو سر بدم.
سرم رو از روی تخت فاصله داد و روی سینش گذاشت.
- مرگ آقاجون بگو چته یارا؟ منه لعنتی مثلا شوهرتم!
سرمو از سینش برداشتم و میون گریه هام گفتم:- کدوم شوهر؟ اسم منو چی گذاشتی؟ الاغ؟ تو شوهر منی و عاشق یکی دیگه؟وقتی جسمت اینجا و قلبت یه جا دیگه ینی
این که مالک یکی دیگه هستی!
عصبی دستش رو روی بازو هام گذاشت .
- اره من عاشقت نیستم تو زنمی وضیفت تمکینه پس خفه شو، فقط خفه شو.
یهو انگار جنی شده باشه محکم سرم رو کوبید تو بالشت و دکمه های شومیز رو باز کرد.
پاهام رو توی پاهاش قفل کرده بود و اجازه حرکت نمی داد.
از این می ترسیدم که جیغ بزنم و همه بفهمند تو اتاقمون چه خبره.
از این که مقاومت می کردم داشت کلافه می شد.
به امید این که دست از سرم برداشته از روم کنار رفت.
اما توی یه حرکت لباس رو از تنم بیرون کشید و شلوارش رو از پاش در اورد.
حالا من با شلوارک و سوتین جلوش بودم و اون یه شورت پاش

بود.
دوباره اومد روی که جیغ خفه ای کشیدم
با مقاومتم توجهی نمی کرد و بوسه ریز به گردنم می زد.
جنون گرفته بود و هر از گاهی گاز ریز می گرفت.
دیگه جونی برای تقلا کردن نداشتم
آروم از گردنم به طرف شکمم رفت و دور نافم لیسی زد.
هنوز لباس زیرم تنم بود که یهو یادش اومد و تو یه حرکت سنجاقش رو از جلو باز کرد.
انگار با دیدن سینه های برجستم حریص تر شد و فشار محکمی بهشون داد.
دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم ناله کردم.
از درد بود، نه از شهوت.
رد دستای گرمش که به پوستم می خورد، روش می موند.
با عجز بهش زل زدم و گفتم:
- تو رو خدا برو کنار ... لعنتی چی از جونم می خوای؟
دستاش رو از دو طرف پهلوم به سمت دکمه شلوارم حرکت داد و با همون صدای آروم پچ زد:
- من جونت رو نمی خوام، آرومم کن فقط همین!
همین؟ واقعا همین رو می خواست؟
چشمام رو روی هم فشار دادم و مچ دستش رو گرفتم
- من...من چطوری می تونم آرومت کنم؟
یکی از دکمه های شلوارمو باز کرد و گفت:
- هیش ...تو هیچی نگو من آروم می شم، مثلا زنمی!

جایی برای مخالفت نداشتم.
نه زورم بهش می رسید، نه زبون درازی داشتم.
منم مثل خیلی از دخترای دیگه محکوم به اجبار بودم.
گفت چی؟ من زنشم؟
زنش بودم و داشت عاشقانه ها و نوازش هاش رو به ندا هدیه می داد؟
من از این که دفاعی در برابر بدنم و زنانگی هام نداشتم اشک می ریختم، کاش می تونستم لحظاتم رو تجربیات اولینم رو با
کسی داشته باشم که حداقل دلش پی دختر دیگه ای نباشه.
ظرافت هامو به پای شوهری می ریختم که منو ستایش کنه.ناله هام رو با جملات عاشقانه جواب بده.
افرا بدون هیچ مکثی شلوارم رو از پام بیرون کشید و اومد بالا و دوباره تو صورتم خم شد.
اشکام براش هیچ معنایی نداشت.
حرکاتش هیچ لذتی برام نداشت.
با هر بوسه گرمای لباش روی پوستم ناخون هام رو توی مشتم فشار دادم.
نفهمیدم چند دقیقه من رو به حجله ی مرگ برد، فقط وقتی به خودم اومدم، هیکل مردونش روم افتاده بود و داشت وظیفه
شوهر بودنش رو انجام می داد.
درد داشتم ... درد لذت نه ... درد حقارت

من تحقیر شدم.
ظرافت های زنانه ام، عشوه های دلبرانم به یغما رفت ...
با عرقی که روی پیشونی و بازو هاش نمایان شده بود، خودش رو کنار کشید.
من یه بازیچه بودم.
بازیچه یک بازی اجباری.
با درد چشم روی هم گذاشتم
حتی به خودش زحمت نداد پتویی روی تن برهنم بکشه.
بغضی داشتم به اندازه یه توپ فوتبال بزرگ می شد.
نه می شد شکست، نه می شد قورتش داد.
افرا کنارم نفس نفس می زد.
شاید تمام انرژیش تحلیل رفته بود.
چند تار موش روی پیشونیش افتاده بود.
کرختی تنم، سرمای اتاق، دل درد شدید تمام چیز هایی بود که منو از پا انداخت.
چرا نگاهم نمی کرد؟
چرا ناز و نوازشم نمی کرد، مثل همه زن های دیگه ای که بعد از یه هم آغوشی، شوهرشون هزار بار قربون صدقشون میره!
دستم و دراز کردم و پتو روی خودم کشیدم.
با حرکت خفیفم انگار تازه متوجه حضورم شد که به طرفم برگشت.
دوباره نگاهش سرد بود.
این سردی تا پوست استخونم نفوذ کرد.

باید دلخور می شدم ازش.
رو ازش برگردوندم و با درد فراوونی که زیر دلم پیچیده بود روی شونه راستم چرخیدم.
صداش از پشت گوشم در اومد:
- درد داری؟
هیچ جوابی ندادم.
یعنی خودش نمی دونست اون هیکل گندش چند ساعت روم بوده و الان باید درد داشتم.
خودش متوجه شد که به سمتم چرخیدم، دستش رو دور کمرم حلقه کرد.
برخورد عضو مردونش یه پشتم باعث منقبض شدن پایین تنم شد و زود خودم رو ازش فاصله دادم.
- برو کنار، مگه نگفتی می خوای آروم بشی دیگه چی می خوای؟
اینبار گره دستش رو تنگ تر کرد و زیر گوشم رو با زبونش تر کرد.با این حرکتش مور مورم شد و شونه های لرزید.
- من آروم شدم، اما می خوام تو رو آروم کنم، برای اولین بار لذت ارضا شدن رو باهام تجربه کنی.
نفس های نزدیکش زیر گوشم و دستاش که دورانی زیر شکمم رو مالش می داد، باعث شد نا خود آگاه از ته گلوم صدای "آه" بیرون بیاد.
انگار با این صداش بهش اجازه ای صادر کردم تا به کارش ادامه بده.
سر شونم رو با انگشتاش قلقلک می داد.

دستم رو روی ساعدش گذاشتم و با صدای آرومی گفتم:
- نزار من باهات تجربه داشته باشم، من ...من می خوام کسی این لذت رو بهم هدیه بده که تا اخر عمر کنار من آروم بگیره، نه تو که مهمون امروز و فردای زندگیمی!
حرفام براش سنگین بود.
مرد بود و غرور کاذبش ...
با تموم شدن جملم، نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد.
- می خوای به کی التماس کنی بعد طلاقت بیاد تورو بگیره؟ دیگه کسی دنبال مطلقه نیست مخصوصا تو که دیگه باکره نیستی! می دونی که در دهن مردم رو نمیشه بست فردا برات حرف در میارن که لابد دختره عیب و ایرادی داشته که شوهرش طلاقش داده!
آروم حرف می زد و یه تا ابروش را بالا می فرستاد.
فقط خدا می دونست تو اون لحظه چه حسی از حرف های تلخش بهم دست داد، مگه مطلقه بودن جرمه؟
یعنی انقدر حقیر شدم که نوه هامون سرلک رو کسی به عنوان عروسش قبول نکنه؟
باکره نبودن جزء نجاسات محسوب می شه؟
ذهنم پر شد از سوالات مجهول، افرا این حرف هارو برای روحیه من می زد.
مگه افرا با من مرد نشده بود؟
سرم رو به چپ و راست تکون دادم و حرف هاش رو تکذیب کردم.

چقدر فکر کردم که تا این حد پیشرفته بود و سرش را داشت کم کم به بهشت زنانه ام نزدیک می کرد.
تا به خودم اومدم، شدم عروسک خیمه شب بازی که فقط تختش رو گرم می کنم.
با برخورد لب هاش به نقاط حساسی بی اراده به بازوش چنگ می زدم و ناله های عاجزانه سر می دادم.
لذت داشت اما من این لذت رو نمی خواستم
با بغض لب زدم:
- از من فاصله بگیر لعنتی تو می خوای من رو دیوونه کنی!
سرش رو یکم بالا اورد و از بین پاهام بهم زل زد
- اره دقیقا می خوام دیوونت کنم، دیوونگی از این لذت بخش تر و شیرین تر مگه داریم؟اوممم ببین چقدر شیرینه ...
جملش تموم شد و اما حرکت های دورانی زبونش پایان نداشت.
با حس پرت شدن از یک ساختمون یا رها شدن به خودم لرزیدم ...
بی جون خودم رو روی تخت رها کردم
خسته از پیچیده شدن مثل مار توی خودم و التماس های مکرری که به افرا می کردم.
هنوز صدای ناله هام توی گوشم اکو می شد.
افرا به هدفش رسید.
من برای اولین بار این لذت تلخ و شیرین رو باهاش تجربه کردم.
با رضایت مندی از بین پاهام خودش رو بالا رسید و لاله گوشم رو به بازی گرفت- آخ که طعم توت فرنگی می داد، دیدی تو هم

بدت نمیاد؟
نفهمیدم چقدر زیر گوشم حرف های شهوت آلود زد و خواست منو دیوونه کنه، فقط من دیگه انرژی حتی برای باز نگه داشتن چشمام نداشتم.
****
با صدای باز شدن در اتاق چشمام رو باز کردم.
گیج و منگ به اطراف خیره شدم و دستی روی تخت کشیدم، افرا نبود.
با کرخی برگشتم و به در ورودی خیره شدم.
نرگس با چادری که دور کمرش بسته بود وارد اتاق شد و بهم نگاه کرد.
- عه وا مادر تو هنوز خوابی؟ ببخشید بیدارت کردم!
تا خواستم از زیر پتو بیام بیرون و جوابش رو بدم یاد اتفاقات دیشب و عریانی بدنم افتادم و پشیمون شدم.
با لبخند بی جونی سر تکون دادم
- نه! بیدار بودم، کاری داشتید؟
انگار اون هم متوجه وضعیت اسفناک من شد که گوشه لبی به دندون گرفت و یه راست رفت سمت حموم
- نه والا مادر، اومدم این سبد رخت چرک ها رو خالی کنم.
تا از حموم بیرون اومد من پتو رو زیر بغلم گرفتم تا سینه های برهنم دیده نشه، با خجالت سری به زیر انداختم و نرگس هم
از لباس زیر هام که کف اتاق ریخته بود فهمید دیشب تو اتاقمون

چه جنگ نا برابری بوده، چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت.
لپ های گل انداختم نشون از شرم دخترونم بود.
نرگس غریبه نبود ولی حتی اگر مادرم هم از مسائلی که نصف شب بین من و شوهرم اتفاقا می افتاد، با خبر می شد باز هم خجالت می کشیدم.
نرگس که دیگه جای خود داشت و خدمتکار خونه زاد اینجا بود.
تمام مدت ذهنم درگیر اتفاقات دیشب بود، من چیکار کرده بودم؟
تسلیم شدم اون هم در برابر افرا ...
قبل از این که زن عمو وارد اتاق بشه و سیر تا پیاز ماه عسل به اصطلاح شیرینمون رو بپرسه، از تخت بیرون اومدم و وارد حموم شدم.
نگاهی توی آیینه به بدن برهنه ام انداختم
لکه های کوچیک کبودی روی نقاط بدنم حسابی خود نمایی می کرد.
یه نگاه به گردنم کردم.
درست جایی که در معرض دید بود دوتا کبود کوچیک داشت.
حالا چطوری این اثار جرم افرا رو از بین می بردم؟
از حموم بیرون اومدم، به بهونه سردی هوا ژاکت یقه اسکی پوشیدم که رد کبودی ها را بپوشونه.
پله ها را با احتیاط پایین اومدم و نگاهم رو دور خونه چرخوندم.
مثل هر آخر هفته همه رفته بودن باغ پشتی.

به طرف اتاق آقاجون رفتم و قبل از این که درش رو باز کنم صدای افرا که داشت با آقاجون صحبت می کرد به گوشم رسید
- شما چی ازم می خواید؟ دردتون همین بود که واس خاطر چهار تا تیکه زمین منو بد بخت کنید؟
با تاخیر درب رو باز کردم و قبل از این که آقاجون جوابش رو بدم وارد شدمافرا یه نگاه کذایی بهم انداخت و روی صندلی کنار پنجره نشست.
یه لبخند عریضی زدم و کنار تخت نشستم.
- صبح بخیر دورت بگردم! چی شده اینجا گرد و خاک به پا کردید؟
آقاجون دلخور رو از افرا بر گردوند و به چشمای من زل زد
- تو ناراضی از این ازدواج؟
سوال سختی بود.
آب دهنم رو قورت دادم و با دو دلی نگاهی به افرا کردم.
من ناراضی بودم
اما قلب این پیر مرد چیکار باید می کردم.
با دو دلی چشمام رو روی هم گذاشتم و پتو رو روش کشیدم
- قربون باباحاجی خوش تیپم بشم، کی همچین حرفی زده؟ من خیلی هم راضی!
از این که دروغ به این گندگی گفتم، عذاب وجدان گرفتم.
چشم غره ای به افرا کردم و اشاره زدم از اتاق بیایم بیرون.
در اتاق رو بستم تا صدا نره داخل، یکم فاصلم رو از اون نقطه بیشتر کردم و جلو افرا ایستادم

- چی از جون این پیر مرد می خوای؟ بد کرده همه دار و ندارش رو به نامت زده؟ با من خیلی بهت بد می گذره؟! نگران نباش خودم یه ماه دیگه می زنم به چاک تو هم به عشق و حالت برسی.
از چشم های به خون نشستش فهمیدم آمپرش زده بالا.
یه نگاه به قد و قوارم کرد و تو یه حرکت چسبوندن به دیوار، دستش رو آروم روی گلوم فشار داد و سرم رو به دیوار تکیه کرد.
از حرکت یهویی جا خوردم که تو صورتم خم شد و انگشتش رو تحدید وار جلو صورتم گرفت.
- اولا به قد و قوارت نمی خوره از این حرفا بزنی! دوما تو مسائل بزرگ ترا دخالت نکن! بعدشم تو خیلی گوه می خوری بعدش بزنی به چاک، مگه تو خانواده نداری؟
ترسیدم بهش خیره شدم و دستم رو روی دستی که دور گلوم گرفته بود گذاشم و نفس نفس زنان گفتم:
- من اگر خانواده داشتم و یکی بود که پشتم می ایستاد الان زن تو نبودم!
انگشتاش رو از دور گردنم آزاد کرد و آروم به سمت سینه هام برد
- نه که این خیلی بهت بد می گذره؟ دیشب کی بود زیرم آه و ناله و التماس می کرد؟
خواستم چیزی بگم که انگشتش رو به نشونه سکوت روی لبم گذاشت
- هیس هنوز حرفم تموم نشده، هفته دیگه درخواست طلاق می

دی، با وکیل بابا هماهنگ می کنم همه چیز بی سر و صدا تموم بشه و کسی هم بو نبره.
بدنم بی اختیار شروع به لرزیدن کرد.
از بین حصاری که بین خودش رو و دیوار برام درست کرده بود بیرون اومدم و با نفس های سنگین کنار مبل سر خوردم.
یقه لباسمو از گردنم فاصله دادم تا از این احساس خفگی راحت بشم.
نمی دونم افرا توی نگاهم چی دید که سراسیمه به طرفم اومد و دستش رو پشت گردنم گذاشت که سرم صاف بشه و راحت نفس بکشم
- چت شد تو؟ یارا؟ نفس بکششش.
دستام رو توی هوا به نشونه " خوبم " تکون دادم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم.بین نفس های سنگینم لب زدم:
- برو کنار... دستت بهم بخوره داد و بی داد راه می ندازم.
سکوت کرد
از جنس اون سکوت هایی که شرمندگی ازش می بارید
من شرمندگی نمی خواستم ...
به طرف درب سالن که به حیاط وصل می شد پا تند کردم و هوای آزاد رو به ریه هام فرستادم.
**
همه تو باغ پشت عمارت بودن و به عادت هر هفته بساط کباب به راه انداخته بودن.
افرا مثل همیشه اخمی تو هم کشید و روی یه سکو جا گرفت.

ندا به هزار قلم خودش رو جلو افرا نمایش می داد.
اما یه چیزی این وسط فرق داشت
این افرا مثل همیشه نبود.
هر دقیقه ذهنم به اتفاقات دیشب می رفت.
لعنت بهت افرا
لعنت به لذت تلخی که بهم دادی.
زن عمو مدام از اتفاقات ماه عسل ازم می پرسید و من با لبخند و چند تا جمله کوتاه جوابش رو می دادم.
هیچ کس توی این خونه نفهمید تو دل من چه خبره ...
سر میز افرا درست کنارم نشست و ندا برای چزوندن من کنارش جا گرفت.
بیخیال خاله زنک بازی های ندا شدم و قاشقم رو با لذت تو دهنم فرو بردم.
چه اهمیتی داشت بعد ازدواج کسی منو نگیره.
با قرار گرفتن دستی روی پاهام شکه شدم و نگاهمو به طرف افرا سوق دادم
پیروزمندانه به چشمام زل زد و با انگشتاش خط فرضی روی شلوارم می کشید.
کلافه از کارش بشقابم رو نصفه رها کردم و از زن عمو تشکر کردم
- مادر تو که هنوز هیچی نخوردی! از دست جوونای حالا با این رژیم های لاغریشون.
لبخندی به ساده لوحی زن عمو زدم و گفتم:
- سر شدم اخه زن عمو، شما راحت باشید.

دست افرا رو از روی پام پس زدم و از پشت میز که وسط باغ بود بلند شدم.
انگار ندا از رفتن من خیلی خوشحال شد که دستش رو دور بازوی افرا حلقه کرد ...
رد دستای افرا حتی از روی شلوار هم گز گز می کرد.
تو سکوت عمارت غرق شده بودم که صدای تلفن افرا از پشت سرم به گوش رسید
- الو آقای زنگنه، اون سند های طلاقی رو که گفتم رو آماده کردی؟
با صدای قدماش خودمو پشت ستون قایم کردم که باز به حرفش ادامه داد- مرده حسابی من از یک هفته پیش بهت گفتم!
قلب شروع کرد به در و دیوار کوبیدن
چشمام هر لحظه تار تر می شد.
اخ آقاجون تف سر بالا انداختی، تو یقه خودت رفت.
زدی آینده هم خونت رو خراب کردی.
کنار ستون سر خوردم و پاهام رو جمع کرد.
سرم پایین بود که سنگینی نگاه یکی رو روی خودم حس کردم.
با قرار گرفتن یه جفت کفش روی زمین، سرم رو بلند کردم که افرا دست به سینه ایستاده بود.
انگار که مچ یه پسر کوچولو شیطون رو موقع خرابکاری گرفته باشین.
- بهت یاد ندادن سرت تو کار خودت باشه؟
گره ای بین ابرو هام انداختم و بلند شدم
- تو چی؟ بهت یاد ندادن واسه زندگی دیگران تصمیم نگیری؟

خودت بریدی و دوختی حالا هم جرش دادی!
انگشت شصتش رو کلافی به کنار لبش کشید و انگشت اشارش رو جلو صورتم گرفت
- یادت نرفته، کی مثل بختک افتاد وسط زندگیم؛ من که داشتم اقامت کاندا رو می گرفتم تا با ندا برم! تو اومدی پا برهنه پریدی وسط خوشی های من.
پاهام سست شد
دیگه تحمل وزنم رو نداشتم
اون راست می گفت، من فقط برای این که قلب آقاجون یک دقیقه بیشتر بکوبه تسلیم خواستش شدم.
دستامو مشت کردم و محکم به سینش کوبیدم
دیگه رفتار هام دست خودم نبود
هق هقم به هوا رفت
- اره...حق با توعه من پریدم وسط زندگیت! حالا چی؟ برو دادار دودور راه بنداز که منو کردی عنتر و منتر خودت، خودت که با وکیل هماهنگ کردی دیگه دلت از چی می سوزه؟ تو که دختر نیستی بگن دست خورده شده نمیاد کسی بگیرتت!
انگار از حرکت مشتام روی سینش کلافه شد که مچ دستام رو گرفت و یه جا نگهم داشت
- تمومش کن یارا، تو به من دل بستی که اینجوری داری از رفتنم می سوزی؟!
حرفاش تو سرم اکو می شد، من بهش دل نبسته بودم دلم به حال آینده و آبروم می سوخت.

من یه بازیچه بودم ...
به طرف پله ها پا تند کردم و دوتا یکی ردشون کردم.
به پله که اخر که رسیدم صدای ندا تو فضای خونه پیچید
- افرا کجایی بابا؟ جیم زدی اومدی تک و تنها اومدی اینجا!
از بالا قشنگ می شد چهره افرا رو دید
با اون لبخندی که روی لب داشت انگار دنیا رو بهش داده بودن
ندا به طرف افرا اومد و دستش رو دور کمرش حلقه کرد و سرشو روی سینه افرا گذاشت.- نمی خواستم مامانم ببینه دارم سیگار می کشم اومدم اینجا، تو چرا اومدی؟
سرم رو یکم خم کردم تا بهتر ببینمشون،
ندا سرشو یکم فاصله داد و گفت:
- دیشب که منو قال گذاشتی رفتی خوابیدی، یک هفتس نتوستم تنها گیرت بیارم یکم با هم خلوت کنیم.
دیگه منتظر نموندم تا شاهد عشق بازیشون باشم
فقط صدای بوسه هاشون که تو خونه پیچید بهم اخطار داد اینجا جای من نیست.
حالم داشت از این لباس بهم می خورد
سریع خودمو داهل اتاق انداختم و از تنم بیرون کشیدم
یه پیرهن یقه دلبری تنم کردم که باعث شد کبودی های روی سینه و گردنم نمیان بشه.
کرم رنگ پوستم رو باز کردم و سعی کردم با پد آرایشی بپوشونمش.
موهامو پشت گوش زدم که در اتاق باز شد.

افرا با لبخند محوی روی لباس وارد شد و نگاهش روی چاک سینه و گردن کبودم میخ شد
- چیکار می کنی؟
بیخیال به کارم ادامه دادم و گفتم:
- اثر هنری تورو پاک می کنم.
یه قدم جلو بر داشت و از تو آیینه بهم خیره شد
- اثر هنری نیست، مهر مالکیته! تا هفته دیگه همین بساطه.
هرچند تا سه ماه و ده روز بعدش هم زنم محسوب می شی.
از این که می خواست با حرفاش بهم یاد آوری کنه از زندگیش رفتنی ام پوزخندی زدم که زن عمو بی مقدمه اومد تو اتاق.
با اومدن زن عمو، دست و پام رو گم کردم و کرم رو روی میز گذاشتم
- شما دوتا تو این هفته چیکار می کردید که هر دقیق دل تنگ هم دیگه اید می چپید تو اتاق؟
خجالت زدی سرم رو پایین انداختم که زن عمو چشمش روی کبودی روی گردنم و نگاهی به افرا کرد.
توی این موقعیت پسرش قطعا نمی دونست چه واکنشی نشون بده و سرش رو با موبایلش گرم کرد.
- مادر من، این همه پله اومدی بالا که مارو صدا بزنی؟
توی این مدت سعی کردم با دستام گردنم رو بپوشونم که زن عمو یه نگاه به لپ های گل انداختم کرد و رو به افرا گفت:
- اومدم یه صحبت مادر دختری با یارا بکنم، تو برو پایین
آقاجونت حجرش پاره شد از بس صدات زد.

افرا که خودش فهمید پیش مامانش چه رسوایی به بار اورده سریع از اتاق جیم زد و من موندم با گردن و سینه مهر شدم. یقه لباسم رو جمع کردم که زن عمو اومد کنارم دستمو کشید طرف تخت.
- طوری شده؟
طن عمو لبخندی به روم زد و دستش رو نوازش وار روی دستم کشید
- نه مگه قراره طوری بشه؟ اومدم دو کلوم با هم زنونه حرف بزنیم.
سوالی نگاهش کردم که حرفشو ادامه داد- می دونم تو دختر خوشگلی هستی کیس های بهتر از پسر یک لا قبای من گیرت میومد، اما بیا اخر عمری آقاجونت یه
آرزوش رو بر اورده کن به خدا تا عمر داری دعات پشت سرته.
هنوز چیزی از حرف های زن عمو نمی فهمیدم، اصلا مقصودش از این حرفا چی بود.
- منظورتون چیه؟
دوباره همون لبخندش رو به روم پاشید و پوست دستم رو با شصتش نوازش کرد
- یه نوه برای من بیار، یه وارث برای املاک آقاجونت.
حرفاش رو نمی تونستم حضم کنم
من مادر می شدم؟
یه لحظه دلم به حال زن عمو سوخت
اون ها حتی نمی دوستن قراره تو اخر هفته من از افرا طلاق

بگیرم.
با صدا زدن های مکرر زن عمو به خودم اومدم و چند باری پلک زدم
- کجایی تو دختر؟
- همین جا، اما چرا الان این حرف ها رو می زنید؟ ما هنوز دو هفتس که از ازدواجمون می گذره!
زن عمو از روی تخت بلند شد و به طرف درب رفت
- من هم سن تو بودم افرا تو بغلم بود و یه بچه تو شکمم، اخه این حرف ها رو به تو نزنم به کی بزنم؟ هر چند می دونم شما جوونای امروزی انقدر از این قرص های کوفت و زهرماری جلوگیری می خورید، دل ننه بابا ها رو خون می کنید تا یه نوه براشون بیارید.
از این که انقدر بدون سانسور حرف می زد خجالت کشیدم و گر گرفتم، از اون روز که ملحفه خونی رو روی تخت دیده بود دیگه پرده شرم از بینمون کنار رفت.
زن عمو منتظر نموند تا جوابش رو بدم و از اتاق بیرون رفت.
من موندم و هزار تا سوال بی جواب توی ذهن شوریدم.
افکارم رو پس زدم و دوباره به طرف آیینه رفتم که دوباره سر و کله افرا پیدا شد.
- مامانم چی گفت بهت؟
نگاه خجالت زده ای بهش کردم و گفتم:
- حرف های زنونه زد، اگر قرار بود تو هم بدونی که دنبال نخور سیاه نمی فرستادت.

پوزخندی به حاضر جوابیم زد و تیشرتش رو از تنش کند و به عادت همیشه روی تخت پرتاب کرد و به طرفم اومد
نگاهش قفل چاک سینه هام موند و سیبک گلوش بالا پایین شد چشماش رو تنگ تر کرد با صدای خش دار گفت
- نمی گی؟
سرمو به نشونه "نه" تکون دادم که دستش رو پشت کمرم حلقه کرد و فاصلش رو به صفر رسوند
دوباره سوالش رو تکرار کرد، اما اینبار شهوت آلود
- نمی گی؟
از لحنش ترسی به جونم افتاداز جنس اون ترسی که هر بار بهم نزدیک می شد.
با دل سست ازش فاصله گرفتم اما دستاش از دورم آزاد نشد.
- ولم کن باید برم پایین.
نگاهش هنوز روی جناق سینم چرخ می خورد، سکوتش حسابی کلافم کرده بود که بالاخره لب زد این سری با تحکم بیشتر:
- یارا، مامانم بهت چی گفت؟
یکم به تته پته افتادم
از یک طرف فشار دستاش دور کمرم، از طرفی دیگه مدام سوالش رو تکرار می کرد.
کلافه دستمو به سینش کوبیدم
- برو اون طرف بیینم، چی می خواستی بگه؟ هرچی بود منفعتی واسه تو نداشت؛ حرفش سر وارث و نوه بود که تو الحمد ا قبلا برنامش رو با ندا چیندی!

یه تار ابروش رو بالا داد و ازم فاصله گرفت
فرصت رو غنیمت شمردم و یقه لباسم رو درست کردم که صدای بسته شدن درب به گوشم رسید.
با پوشیدن یه لباس درست و حسابی تنم کردم و بیرون اومد.
زن عمو روی یکی از مبل ها نشسته بود و تلفن به دست، فکش گرم صحبت شده بود
- نه خواهر این حرفا چیه ایشا ا عروسی بچم که نتونستی بیای حداقل تا موقعی که از خارج برگردی من شام بابا شدنش رو بهت می دم.
از این که زن عمو انقدر قضیه رو جدی گرفته بود خندم گرفت و بی اعتنا از کنارش رد شدم.
بوی غذا مشامم رو قلقلک می داد و دلم مالش می رفت.
به طرف آشپزخونه رفتم که نرگس قابلمه به دست جلوم واستاد
- باز راهت رو گم کردی اومدی تو قلمرو من؟
خنده ای کردم و دستم رو رور شونش انداختم
- اخ اخ ببخشید، خب دلم غش و ضعف رفت با این بویی که تو خونه را انداختی!
- الان دیگه غدا رو می کشم یه وقت از حال نری، بالاخره تازه عروسی و جسم و جون برات نمی مونه.
از حرف های دو پهلو نرگس ناراحت شدم و راهم رو کج کرد.
یعنی چی که تازه عروسی جسم و جون برات نمی مونه؟
باید می گفت هوش و حواس برام نمی مونه.
تا رسیدم به سالن نرگس شروع کرد به چیدن ظرف ها و عمو هم

با سینی کباب از حیاط برگشت.
به قول خودش تو این کار خبره بود.
افرا و ندا همزمان با هم از پله ها پایین اومدن اما دیگه برای من مهم نبود
افرا مهمون امروز و فردای زندگیم بود.
بی اعتنا پشت میز نشستم که نرگس دیس برنج رو جلوم گذاشت
ندا با نگاهی به دیس گفت:
- ناهید جون چرا زعفرونی درست نکردی؟ناهید که انگار دست و پاش رو گم کرده بود گوشه لبش رو به دندون گرفت و آروم و طوری که فقط ندا و افرا بشنون گفت:
- والا خانم، به من گفتن ممکنه زن حالمه تو جمع باشه یه وقت مشکلی پیش نیاد!
افرا که از قضیه حرف های زن عمو با خبر بود، نیشخندی زد
- ندا که مجرده، مامانمم سن و سالی ازش گذشته گزینه ای برای حاملگی نداریم نرگسی شما راحت زعفرونتو بزن!
***
کنار پنجره ایستادم و به همون آلاچیقی خیره شدم که افرا برای اولین بار توش بغلم کرد، تنها روزی که حس کردم شوهر داشتن و وجود همسر کنارت چقدر می تونه حس امنیت رو درونت زنده کنه.
وقتی یه آغوش مردونه هرچند بی احساس و ساده بهت می گه همیشه کنارته و هیچ چیز نمی تونه اونو از تو جدا کنه،

همون موقع می فهمی زن بودن در کنار مردی که دوستت داشته باشه خیلی قشنگه.
اما من همسر مردی بودم که آغوشش به نام کس دیگه بود.
با حس حضور کسی پشت سرم تو تاریکی، رو برگردوندم که افرا مثل جن تو چشمام خیره شد
از ترس جیغ تو گلویی کشیدم که دستش رو روی بینیش گذاشت
- هیش، مگه جن دیدی؟
- این که ساعت دو نصف شب یهو تو تاریکی ظاهر می شی چیزی از جن کم نداری.
هنوز دستم روی قلبم بود که اومد زندیک تر و دست روی شکمم گذاشت
- ببینم پسر بابا سر جاشه؟
حس دستش روی شکمم و نزدیکی سرش به گردنم باعث فعال شدن حس های زنونم شد.
اما سعی کردم به روی خودم نیارم و با پس زدن دستش گفتم
- برو اون طرف، خیلی رفتی تو نقش پدر فداکار، ببینم چشم ندا رو دور دیدی که یادت اومد یارایی هم تو این خونه هست که یه وقتایی دلش می گیره!
حق به جانب نگاهم کرد
- نه یادم نرفته فقط عادت ندارم به کسایی که برام اهمیت ندارن زیاد توجه کنم!
با تموم شدن جملش انگار تمام اون علاقه ایه حتی به عنوان پسر

عمو بهش داشتم پر کشید
انگار هدفش همین بود فقط می خواست تخریبم کنه.
یه قدم به عقب بردشتم که پشتم دیوار رو حس کردم.
دیگه بیشتر از این نمی تونستم شاهد نابودی غرورم باشم
افرا تو تاریکی و سکوت به چشمام خیره شده بود
به همون چشمایی که به قول خودش جنگلی بودند.
هر لحظه فاصلش باهام کمتر می شد
تا جایی که حتی میلی متر بین برجستگیام و سینه ستبرش فاصله ای نبود
مسخ شده بودمبا حس خیسی به لاله گوشم، به خودم اومدم
افرا با زبونش گوشم رو به بازی گرفته بود و من حتی نمی تونستم پسش بزنم
یه چیز مثل غده سرطانی هرلحظه تو دلم بزرگ تر می شد، یه حسی مثل تنفر و در عین حال شهوت.
سنگ که نبودم احساس نداشته باشم
بدنم هر لحظه منتظر واکنشی بود تا منقبض بشه و خودش رو ببازه.
چشمام رو روی هم فشار دادم که باز هم مثل دیشب براش نقش یک عروس خوش تراش روی تختش رو بازی کنم.
باز محکوم بشم به یه بازی اجباری.
به یک لذت زنانه
به شنیدن ناله های مردانه همسری که قرار بود دیگه مال من نباشه...

***

یک هفته شد؟

به همین زودی؟

چقدر توی این یک هفته معتاد شده بودم به این که تحقیرم کنه و بعدش به تنم لذت تزریق کنه.

چشمام رو باز کردم و طبق روال هر روز که توی این یک هفته کنار افرا می خوابیدم، چشمم به بدن نیمه برهنش افتاد.

موهایی که روی پیشونیش ریخته بود دلم رو قلقک می داد تا دستمو دراز کنم و انگشتامو لاش فرو ببرم و به عقب هدایتش کنم.

درست مثل دو روز پیش که داشت تو تب می سوخت و من تا صبح سرشو نوازش می کردم.

چه سخت گذشت این یک هفته

من رو معتاد کرده بود به آغوشی که فقط بهم قرضش داده بود تا برای چند روز هم که شده فراموش کنم قراره چه آینده ای داشته باشم.

دلم رو زدم به دریا و دستم رو دراز کردم و انگشتم رو روی موهاش فرو بردم و به عقب روندمشون.

این آشفتگی موهاش اثرات شیطنت های دیشبش بود که روی تخت پرتم کرده بود مدام قلقلکم می داد.

صورتش رو از نظر گذروندم، زاویه فک، چال چونه، چشم و ابروی مشکی تمام چیز هایی بود که می تونست دل یه دختر رو به یغما ببره.

با تکون ریزی که خورد چشماشو باز کرد
لبخند کم رنگی که روی لبش نقش بست، از خلسه بیرونم فرستاد و باعث شد دستم رو از سرش فاصله بدم، با صدای خش دار و خواب آلودش گفت:
- چرا ادامه ندادی؟
انگار قلبم منتظر بود یکی بهش تلنگر بزنه تا چشمه های اشکم رو فعال کنه
بغض تو گلوم اجازه حرف زدن نمی داد
از نی نی چشمام پشیمونی می باریدپشیمونی از روزی که گفتم " بله "
فقط بهش زل زدم و سکوت کردم
فاصله چند سانتی بینمون عذابم می داد
امروز اخرین روزی بود که کنار افرا بیدار می شدم
- چی شده؟ می خوای اشک و لی لی راه بندازی باز؟
همونطور که حرف می زد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به طرف آغوشش هدایت کرد.
سرم روی سینش بود و دستم روی بازوش
- چته یارا؟ چیکارت کنم اخه؟ گناه من و تو چی بود که سر از زندگی هم در اوردیم؟ تو خودت مگه قبل ازدواج با من کسی رو دوس نداشتی؟
دوست داشتن؟
چی می گفت واسه خودش؟
من همش هجده سالمه، وقتی برای عاشقی نداشتم، حتی فرصت

نشد دخترونگی کنم.
با بغضی که سعی بر پنهان کردنش داشتم گفتم:
- نه، نداشتم! اما حداقل الان خوشحالم که می خوام شرمو از زندگیت بکنم، سربار بودن رو دوست ندارم، من حتی وجودم تو این خونه به عنوان سر باره.
دیگه نتوستم جلو اشکام رو بگیرم و قطره ای از گونم روی سینه افرا جا گرفت
دستشو زیر چونم گذاشت و بالا اورد
- کی گفته تو سر باری؟ کی جرعت کرده به دختر چشم جنگلی و چراغ خونه هامون سرلک بگه سربار؟
نمی تونستم حرفاشو باور کنم
انگار بعد از هر بار هم خوابی یه آدم جدید متولد می شد
- داری این حرفارو واسه دل خوشی من میزنی؟ حالا که دیگه قراره تا اخر امشب نامحرمت بشم؟
منتظر نبودم تا جوابمو بده
از بغلش جدا شدم و از تخت پایین اومدم
لباس خواب مشکی و کوتاهی که تنم بود زخم های دلمو تازه می کرد
عاشق نبودم
فقط وابستگی...
از اتاق بیرون اومدم که نگاهم به زنگنه با اون کیف سامسونت دستش میخکوب شد
یعنی برگه های مطلقه شدنم اون تو بود؟

اخ یارا...
به کی بدی کردی که حالا این ازدواج شده برات خنجر دو لبه فرو بردنش یه درده و در اوردنش یه درد بد تر...
دستم رو به دیوار گرفتم و آهسته پله ها رو به اخر رسوندم تمام انرژیم صرف فکر و خیال کردن شده بود.سرگیجه و حالت تحوع و سیاهی چشمام باعث می شد جلوم رو تار ببینم.
به طرف زنگنه رفتم و مبل رو به روش نشستم.
دستام رو مشت کردم و چشمام رو روی هم فشار دادم
زنگنه قصد تموم کردن حرفاش رو نداشت و یه ریز صحبت می کرد
- می دونید که بدون طی کردن مراحل قانون و آزمایش نمی شه طلاق گرفت؟ اما نگران نباشید من چون وضعیت شما رو می دونستم با یکی از دوستان که تو کار و قانون طلاق و این چیزاس هماهنگ کردم و الان فقط لازمه شما این ورقه ها رو امضا کنید
اما شرعش دیگه دست من نیست.
شرع؟ مگه فرقی ام داشت؟ وقتی تمام زندگیت خلاصه بشه تو چند تا امضا پای یه ورقه آچار.
دستم رو به سمت خودکار بردم و روی میز خم شدم تا امضا کنم
یکی
دوتا
سه تا
تموم شد...

منتظر نموندم تا افرا هم امضا کنه و زود تر از اون فضا خفقان خودم رو نجات دادم
من چیکار کردم؟
دیگه حتی تعادل نداشتم روی پام واستم و همونطور کنار دیوار آشپز خونه سر خوردم
یارا با خودت چیکار کردی؟
مگه همین رو نمی خواستی؟
دردت فقط ترشیدنته؟
دردم ترشیدن نبود عمیق تر از هر زخم دیگه ای می سوخت انگار که روش نمک بپاشن.
با صدای خداحافظی زنگنه و افرا به خودم اومدم و تا خواستم پاشم افرا وارد آشپز خونه شد
من همونطور روی زمین نشسته بودم و پاهام دراز کرده بودم.
- خوبی؟
لبخند لا جونی زدم و سر تکون دادم
حالت تحوعم دیگه از استرس نبود
از حضور منفور ترین مرد زندگیم بود
می شد بهش لقب مرد داد؟
موهامو زیر شال فرستادم و سعی کردم بلند بشم
- یه طور برام موهاتو نپوشون که انگار این تو نبودی که تا دیشب لخت تو بغلم ولو می شدی!
حرفاش مثل تیری به دلم بود
عصبی به طرفش برگشتم و گفتم:

- اره من بودم، که چی؟ می خوای منت اون چند دقیقه آرامشی رو که بهم می دادی رو سرم بزاری؟
لیوان آبشو پر کرد و یه نفس سر کشید و بهم خیره شد- پس قبول داری کنارم آروم می شدی!
باید اعتراف می کردم؟ ذهنم پر بود از سوال های بی جواب.
تا خواستم حرف بزنم صدای ندا تو گوشم پیچید
- وای افرا کدوم گوری بودی کل خونه رو دنبالت گشتم، بالاخره زنگنه ورقه ها رو اورد؟
حس کردم تمام محتویات معدم دارن به سمت دلم حجوم میارن به طرف دستشویی پا تند کردم.
اوق زدم
از ته دلم اوق زدم ولی دریغ از ذره ای چیز که از دهنم بیرون بیاد نا نداشتم حتی شیر آب رو باز کنم و آبی به صورتم بزنم
از دیدن خودم تو آیینه وحشت کردم
رنگی که به زدی می زد
موهایی که جلو صورتم بود، به شقیقم چسبیده بود.
دستای لرزونم رو به طرف شیر آب بردم و بازش کردم، با شدت مشتم رو پر کردم و به صورتم پاشیدم
آخ مامان کجایی دخترت رو ببینی؟
با سستی شالمو رو سرم کشیدم و از دستشویی بیرون اومدم
افرا با نگاه برزخی تکیه از دیوار گرفت و به طرفم اومد
- خوبی؟
حتی ذره ای انرژی برای جواب دادن نداشتم و فقط به سر تکون

دادنی اکتفا کردم
هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که بازوم اسیر انگشتای افرا شد
- بزار کمکت کنم.
رو ترش کردم و تمام انرژی که اون ته مها قلبم ذخیره داشتم رو به کار گرفتم
- ولم کن، من و تو دیگه به هم محرم نیستیم! چی گفتی کمک؟...اون موقع که زجه زدم و گفتم نمی خوام زن تو بی ناموس
بشم چرا کمکم نکردی؟... عذاب وجدان گرفتی حالا؟
بازوم رو محکم تر گرفت و گفت:
- بلبل زبونی نکن یارا، من و تو تا سه ماه و ده روز دیگه بهم دیگه محرمیم، از خر شیطون بیا پایین واستا کمکت کنم!
انقدر تحکم کلامش بالا بود که حتی جرعت مخالفت نکردم و اجازه دادم تا رسیدن به مبل کمکم کنه.
با هر قدم شونه هام به سینش برخورد می کرد و خاطرات تلخم رو به یاد می اوردم.
رو مبل نشستم و شالمو که باعث می شد احساس تنگی نفس بهم دست بده رو از سرم کشیدم
سرمو تکیه دادم و افرا تو کسری از ثانیه از جلو چشمام ناپدید شد.
صدای برخورد پاشنه های کسی به سرامیک ها توجهم رو جلب کرد و تا خواستم برگردم زن عمو اومد سمتم
- یارا؟ چرا این شکلی شدی تو دختر؟ افرا کجاس؟

نفسی که چاق کرده بودم رو بیرون فرستادم و گفتم:- من چیزیم نیس زن عمو خوبم!
- خوبی؟ رنگ به رخسار نداری، بزار برم افرا رو صدا بزنم ببرتت دکتر، کدوم قبرستونیه این پسر زن داره جون میده اینجا.
دلم به حال زن عمو سوخت
حتی خبر نداشت من دیگه عروسش محسوب نمی شم.
- خوبه، به خدا چیزیم نیست!
***
موهام رو باز کردم و تره به تره شونه زدم.
توی این یک هفته اولین شبیه می خوام تنها بخوابم.
یه عادت مضخرف که باید مثل یه مواد مخدر ترکش کنی
موادی که به ظرافت های زنانت تاکید می کنه که تنها همسرش می تونه مثل یک ملکه اونو به آغوش بکشه و احساسش رو بیدار کنه.
بعد از مدت ها دوباره به همون اتاقی اومدم که متعلق به خودم بودم.
بدنم ضعف شدید داشت میل عجیبی به خوردن غذا داشتم
دل از خودم تو آیینه کندم و اتاق بیرون رفتم
خوبیش این بود که نیاز نبود پله ها رو طی کرد
به طرف آشپز خونه رفتم بدون که اطراف رو از نظر بگردونم...
این وقت شب کی می تونست بیدار باشه اخه؟
درب یخچال و باز کردم و به قد و بالاش نگاهی انداختم
هیچ چیز نبود برای خوردن

حتی روی گاز هم هیچ قابلمه ای نبود
همش رو جارو کرده بودن.
چاره جز خوردن یه لیوان آب نداشتم.
دلم مالش می رفت واسه بلعیدن حتی یک تکه نون خالی
چرا واسه شام صدام نزدن؟
بیخیال از آشپزخونه بیرون اومدم که نگاهم میخ درب ورودی شد.
افرا و ندا با هم وارد خونه شدن در حالی که ندا لبخند عمیقی روی لباش نقش بسته بود و داشت برای افرا دلبرانه قهقه می زد.
دو تا جعبه پیتزا که دست افرا بود دوباره اوج گرسنگیم رو به رخ کشید
تا نگاهشون به من افتاد ندا چینی به بینیش داد و افرا سعی کرد نگاهشو ازم بدزده.
دستام رو به دیوار گرفتم تا نیوفتادم و آروم قدم برداشتم که صدا ندا در اومد
- اوم افرا فکر کنم واس خاطر رژیمم چند ماهی میشه لب به غذا های فست فودی نزدم!
افرا تک خنده ای کرد و دست دور شونه ندا انداخت
- انقدد لباس عروسی که سفارش دادی پف داره فکر نکنم شکمت اصلا دیده بشه!
صدای خنده های ندا تو گوشم پژواک شد
دستامو گذاشتم کنار گوشم که صداشونو نشنوم

گفت لباس عروس پفی؟یاد لباس عروس خودم افتادم، بدون هیچ پف و نگینی.
با پیچیدن بوی پیتزا صدای شکمم در اومد و نگاه حسرت باری حواله افرا کردم و راهی اتاق شدم.
قبل از بسته شدن در اتاق دوباره نگاهی بهشون کردم که نگاهم به چشمای افرا گره خورد
غریبه آشنا.
با حرص درو بستم و پشتش نشستم.
عجب روز پر تنشی.
به ساعت خیره شدم
درست بیست دقیقه می شد که شاهد چرخیدن عقربه هاش بودم که با چند تقه به درب اتاق تازه متوجه گذر زمان شدم.
یه دست به زمین گرفتم و بلند شدم و بدون این که توجه کنم کی پشت دره بازش کردم که با چهره برزخی افرا رو به رو شدم.
سوالی نگاهش کردم که بالاخره راضی شد حرف بزنه
- خواب بودی؟
سرم رو به نشونه نه تکون دادم و افرا دوباره لب زد:
- مامانم گفت شام نخوردی سر ناهار هم حالت بد شده! طوریت نیس؟
بدون هیچ حس و سرد جوابش رو دادم:
- مگه واسه کسی مهمه من طوریم باشه یا نه، تو که واسه خوردت بردی و دوختی و دوبرابر اموالی که سهمت می شد رو به

نامت زدی و یه آبم روش، دیگه یارا کیلو چنده؟
دستش رو به درب فشار داد و کامل باز کرد
- اینطوری حرف نزن، می خوای عذاب وجدان بگیرم؟
پوزخند صدا داری زدم تا صدام به گوشش برسه
- عذاب وجدان؟ هه از کدوم وجدان حرف می زنی؟ همونی که مجبورش کردی با دل درد و خون ریزی کف خونه رو برق بندازه یا اونی که دو هفته زنت بودم به اندازه ده سال بهم درد تزریق کردی!
درب بهم زد و کامل دیگه وارد اتاقم شد
تنفری که تو نگاهم بود بهش فهموند من دیگه هیچ صنمی باهاش ندارم جز دختر عمو ...
حرفام انقدر براش سنگین بود و مردونی و غیرتش رو زیر سوال برد که برای فرار از جواب دادن بحث رو عوض کرد
- برات شام گرفتم گذاشتم روی میز غذا خوری، برو بخور زیر چشات گود افتاده!
منتظر نموند تا دوباره ماخذش کنم و از اتاق جیم زد
گفت برام غذا گرفته؟
حتی اسمش هم باعث تولید شون اسید معدم می شد.
منتظر موندم تا از حوالی اتاقم دور بشه تا خودم رو به آشپز خونه برسونم.
تصور چهره بهت زدش وقتی اون حرف ها رو بهش زدم دلم رو خنک می کرد.
به جعبه پیتزا رو به روم خیره شدم

آروم روی صندلی نشستم و درب جعبه رو باز کردم.بویی که زیر بینیم پیچید و اون رنگ و لعابش اشتهام رو تحریک کرد.
دستم رو دراز کردم یه تیکشو تو دهنم گذاشتم.
خوش مزه بود اما این اون چیزی نبود که می خواستم
با یه گاز دیگه تمام اون چیزی که توی این یک هفته خورده بودم به سمت دهنم هجوم اوردند.
بدون مکثی بلند شدم و توی سینک اوق زدم، بازم هیچی اصلا معدم چیزی نداشت که بخواد پسش بزنه ...با تمام توانم دوباره اوق زدم.
اون پیتزا لعنتی معلوم نبود چی داشت منو به این حال و روز انداخت.
آبی به صورتم زدم و با مشت از شیر آب خوردم.
دوباره نگاهی به پیتزا کردم، دیگه رمقی به خوردنش نبود، اشتهام به کل کور شد.
نگاهی به ساعت انداختم
از نیمه شب گذشته بود و هنوز خواب به چشمام نیومده بود، حس پیچ و تاب خوردن معدم و درد شدیدی که تو پهلوم پیچیده بود حتی خواب رو هم از چشمام گرفته بود
اینا عوارض طلاق بود؟
چقدر دلم برای راحیل تنگ شده بود، تنها دوستی که داشتم شاید اخرین باری که دیدمش توی مراسم ختم مامان و بابام بود، دو باری ام که اومده بود اینجا افرا با بهونه های مختلف دست به سرش کرده بود و یادمه اون روز چقدر سر و صدا

کردم و اخرش افرا یه سیلی نثار صورتم کرد تا صدامو براش بالا نبرم.
تلفن رو از روی میز برداشتم و چند باری توی ذهنم شماره راحیل رو مرور کردم و توی ته مونده های عقلی که رو به زوال بود شماره ای پیدا کردم و شانسی گرفتم.
بوق خورد ...
اما کسی جواب نداد، دوباره و دوباره کردم و دریغ از جوابی!
با نا امیدی گوشی رو قطع کردم که به ثانیه نکشیده بود تلفن توی دستم لرزید
نگاهی به صفحه کردم
همون شماره بود ...
با دو دلی از این که نکنه اشتباه باشه و فکر کنه مزاحم بودم، جواب دادم که صدای خواب آلود دختری تو گوشم پیچید
- الو؟
خودش بود، لبخندی روی لبام نشست و بی معطلی جواب دادم
- راحیل، خودتی؟
انگار از شنیدن صدام متعجب شد که بعد از چند ثانیه مکث پرسید
- یارا!
اشکی که از خوشحالی گوش چشمام جمع شده بود رو پس زدم
- اره عزیزم یارام، ببخشید بیدارت کردم ...
هنوز جملم تموم نشده بود که با تشر گفت:
- چی می گی دیوونه، چی شده این وقت شب یادم افتادی؟ رفیق

بی معرفت!
اخ راست می گفت من چقدر بی معرفت بودم که تو گرفتاری هام یادش افتادم
- تو راست می گی، من بی معرفتم راحیل ولی اگه بدونی چه طوفانی تو زندگیش به پا شد، بهم حق می دی!- داری نگرانم می کنی یارا، کسی چیزیش شده؟
می خواستم داد بزنم و بگم " اره من چیزیم شده، من نابود شدم، من شکسته شدم" اما سکوت کردم و به گفتن " نه " اکتفا کردم.
- د جون بکن دیگه یارا، سه ماه ازت بی خبر بودن حالا ساعت دو زنگ زدی می گی تو زندگیت طوفان به پا شده!
با بغض گفتم:
- فردا بیا خونه آقاجونم راحیل باید ببینمت نمی تونم پشت گوشی حرف بزنم.
- همون دفعه قبل که اومدم واسه هفت پشتم بس بود، اون پسر عموی دیوونت سادیسم داره به خدا.
با هزار تا اصرار راضیش کردم که بالاخره فردا بیاد و تلفن رو قطع کردم.
از لفظ پسر عموی دیوونه و سادیسمی نیشخندی زدم، چقدر خوب افرا رو می شناخت و منه احمق هنوز معتاد اون آغوش موقتش بودم.
تنفرم سر جاش اما این دل لعنتی من هر وقت می دیدش به در و دیوار می کوبید، از ترس نبود نه؟

با صدای درب هول هولی گوشی رو قایم کردم که بعد چند ثانیه آروم باز شد
باز هم افرا
- با کی حرف می زدی؟
آهسته بلند شدم و لباسمو تو تنم مرتب کردم و گفتم:
- خواب دیدی یا راهت رو گم کردی؟ شب و نصف شب حالیت نمی شه؟
انگار چشماش کاسه خون بودن
مشتش صفت تر و شده رگ های دستش برجسته ...
- می گم داشتی با کدوم شالتانی زر می زدی؟
از صدای بلندش ترسیدم کل خانواده بیدار بشند.
درو بستم و حالا تنها من و افرا تو اتاق بودیم
- چرا داد می زنی؟ فقط بلدی صدات رو واسه من بالا ببری؟ مردونگی و غیرتت رو تو کلفتی صدات می بینی؟ دیوار کوتاه تر از یارا پیدا نمی کنی یا از یه جا دیگه سوختی اومدی سر من خالی کنی؟
اخماش هر لحظه پر رنگ تر می شد
چقدر چهره جذابش با اون اخم های در همش حق به جانب می شد.
تن صدام بی اراده بالا رفته بود بدون این که موقیتم رو درک کنم.
افرا دستش رو جلو دماغش گذاشت و گفت:
- هیس، چته افسار پاره کردی واسه خودت می تازونی؟ دست

پیش می گیری پس نیوفتی؟ چرا بحث عوض می کنی
پرسیدم با کدوم بی ناموسی داشت زر می زدی؟
از این که ندونسته داشت قضاوت می کرد حرصم گرفت و با تحکم اما صدای آروم دست جلو صورتش گرفتم و گفتم:
- حواست به حرف زدنت باشه، همه مثل تو نیستن که زرد آلو بخورن هستش رو تف کنن کف خیابون، دلت از چی می سوزه؟ واسه کی رگ غیرت باد می کنی؟ من الان نه ناموس تو حساب می شم نه صنمی باهات دارم جز پسر عمو که اونممحض آبرو خاندان سرلک دارم یدک می کشم.
پوزخندی زد که صداش تو مغزم اکو شد
با لحن مسخره ای گفت:
- زیادی داره گنده تر از دهنت حرف می زنی، تا دو روز پیش که کنیز بودی و مثل غلام حلقه به گوش کار می کردی، حالا کی شیرت کرده که جلو من قد علم کردی و نصف شب یواشکی پشت تلفن پچ پچ می کنی؟
دیگه منتظر نموندم تا ادامه بده درب اتاق رو باز کردم و گفتم:
- گمشو بیرون افرا!
صورت قرمز شدش و چشم هایی که کاسه خون بود رو ازم گرفت و قبل از این که از اتاق بیرون بره گفت:
- من اون بی ناموسی که داره برات موس موس می کنه رو جر می دم، حواست به خودت باشه یارا!
درب اتاقو محکم بهم زد و رفت.
نفس راحتی کشیدم دست روی سینم گذاشتم.

قلبم روی هزار می زد و انگار می خواست سینم رو بشکافه و ازش بزنه بیرون.
صدای برخورد قطره های ریز بارون که به پنجره می خورد من رو از دنیایی که فقط افرا توش به عنوان اربابی که من رو
یک برده می بینه بیرون اورد.
از چوب لباسی بارونی ای برداشتم و تنم کردم.
ذهن اشفتم مثل هزارتو بود که از هر راه که می رفتم به بنبست می رسیدم.
از اتاق بیرون رفتم و آهسته درب سالن رو باز کردم
اولین قدمی که به حیاط گذاشتم قطره ای جلوی پام افتاد، این بارون مثل لیدوکائینی بود که تمام حس ها رو ازم می
دزدید
حس غم یا سردگمی.
با هر قدم به خودم این امید رو می دادم که می تونم فراموش کنم، می تونم یک زندگی جدید بسازم، می تونم عاشق بشم و حتی مادر...
***
تلفن رو نزدیک گوشم بردم و آروم لب زدم:
- الو راحیل، کجا موندی؟
راحیل از پشت تلفن با صدای هن هنی گفت:
- دارم میام، دارم میام.
پا به سمت آیفون تند کردم و کلید قفل رو فشار دادم که توی مانیتور کوچیکش چهره راحیل رو نمایش داد.

چقدر حالا که دیدمش حس کردم دلم براش تنگ شده.
چشمام رو روی هم فشار دادم و درب سالن رو باز گذاشتم.
راحیل از ته حیاط در حالی که مدام دور و اطرافش رو می پایید به طرف وردوی اومد و با دیدنم جیغ خفه ای کشید و پا تند کرد.
هنوز در حال تجزیه و تحلیل بودم که دستای راحیل دورم حلقه شد و صداش تو گوشم پیچید:
- سلام نامرد خانم، چقدر تغییر کردی، بابا بزرگت اجازه داد صورت اصلاح کنی و ابرو برداری؟
تک خنده ای به شوخ طبعیش زدم و دستی روی بینیم گذاشت-
هیسسس، دیوونه الان سر و کله یکی پیدا می شه، بیا بریم اتاقم!
قبل از این که کسی راحیل رو ببینه بردمش اتاق، درست مثل دزد ها یا دختر هایی که دوران نو جوونی یواشکی با دوست پسر هاشون قرار می زارن
من از کی می ترسیدم؟
راحیل بلافاصله بعد از ورود دوباره پرید بغلم و گفت:
- می دونی چند ماهه ندیدمت، انقدر دلم هوای دیوونه بازیمون رو کرده بود.
یاد اون زمان هایی افتادم که من یه دختر شانزده یا هفده ساله بودم و هنوز کنار مامان بابام بودم، تنها دق دقه زندگیم پسر هایی بودن که جلوم تو راه مدرسه سبز می شدن و تنها رفیقم راحیل بود.

دستاش رو از گردنم باز کردم و بوسی روی لپش گذاشتم
- منم دلم برای همه چیز تنگ شده، من حتی با خودمم غریبی می کنم!
راحیل اخماش رو توی هم فرو برد و با دو دلی نگاهم کرد
- ببینم یارا تو چت شده؟ دیشب حرفای عجیب غریب می زدی ...جن زده شدی یا خواب دیده بودی؟
آه تو گلویی کشیدم و با لبخند گفتم:
- حالا بیا بشین یه گلویی تر کن وقت برای حرف زدن زیاده.
تا خواستم از جام بلند بشم، دستم رو گرفت و دوباره روی تخت نشوندم
- تا نگی چت شده بود من چیزی نمی خورم، از چی داری فرار می کنی؟
ناچار دستی روی پاش گذاشتم شروع کردم از اتفاقاتی که این چند وقت برام افتاده بود.
از وصیت نامه آقاجون و اصرار زن عمو و افرا برای ازدواجم، تا سفر شما و طلاقی که گرفتم.
در طول حرف زدنم چشم های راحیل هر لحظه درشت تر می شد و با تعجب بیشتر نگاهم می کرد و سر شاکی به چشمام زل زد و شونه هام رو تکون داد
- تو این همه مدت این همه اتفاق برات افتاده، نباید به منی که مثلا رفیقت بودم یه چیزی بگی؟... ازدواج کردی و طلاق گرفتی؟ به همین راحتی؟... وای یارا تو به خدا دیوونه ای یه طوری واسه من تعریف می کنی انگار رفتی بستنی گرفتی و از

طعمش خوشت نیومده...! به خدا نوبرشی.
از این که هنوز تو شوک بود تعجبی نکردم چون خودمم باورم نمی شد در عرض دو هفته بشم مطلقه افرا سرلک.
با فکر کردن به بد بختیام دوباره اون حالت مسخره سراغم و حالت تحوع تمام بدنم رو گرفت
دستی جلو دهنم گرفتم و قبل از این که گند بزنم از اتاق بیرون اومدم و بالافاصله به دستشویی پناه بردم
در توالت فرنگی رو باز کردم و اوق زدم.
با برگشتن به اتاق راحیل به سمتم اومد و گفت:
- چی شدی یهو؟ این رنگ زار و نزارت واسه چیه؟ خواستم بیام ببینم چت شد، ترسیدم یکی منو ببینه.
دستم رو جلو صورتش گرفتم که آهسته حرف بزنه
کنار دیوار نشستم و گفتم:
- چیزی نیس، از دیروز پریروز یکم مسموم شدم حالم سر جاش نیست.
راحیل لیوار آبی رو جلوم گرفت- بیا اینو بخور، ببینم چیزی از دیروز خوردی؟
لیوان آب و سر کشیدم و قطره ای که از گوشه لبم آویزون شد رو با آستیم پاک کردم
- نه... تا بوی غذا به دماغم می رسه، حالم بهم می خوره.
راحیل متفکرانه به چشمام زل زد
- بین حرفات نگفتی، با افرا رابطه داشتی؟
چه سوالی ازم می پرسید، افرا که سیب زمینی نبود بالاخره من

زنش بودم، راحیل راست می گفت من بین حرفام این رو نگفتم که من توی همین دو هفته چند بار تو آغوش مرد اجاره ایم فرو رفتم و لذت بردم.
اما این سوال چه ربطی به حالم داشت؟
با شک بهش نگاه کردم و با خجالت آروم گفتم:
- آره!
- چی آره یارا؟ می فهمی داری چی می گی؟ بدنت رو به مردی فروختی که می دونستی بیشتر از چند هفته نمی تونه مهمون زندگیت باشه!
جوابی نداشتم بدم
اون لحظه تسلیم شدم، تسلیم حرف های اغوا گرانه افرا و اون لذت لعنتی ...
- چاره ای نداشتم راحیل، تو جای من بودی چیکار می کردی؟
- یارا یه چیزی می خوام بگم اما مطمعن نیستم اما ...
- اما چی؟
با یکم من من بالاخره گفت:
- فکر کنم...فکر کنم حامله باشی!
از حرف یهوییش شکه شدم و دستام رو روی زمین گذاشتم.
نه...اصلا امکان نداشت... من حامله باشم؟
صورا راحیل رو تو دستام گرفتم و با التماس در حالی که اشک از گوشه چشمم جاری شده بود گفتم:
- نه راحیل ...نه، بگو ...بگو داری شوخی می کنی! بگو این یه شوخیه الکی بود!

راحیل با کف دستش اشکامو پاک کرد
- الهی فدات بشم، من فقط حدس زدم، اصلا از همون مسمومیته این فقط یه حدس بود، گریه نکن!
با حرف های راحیل دو دل شده بودم، اگه یه وقت حامله بودم چی؟
بی ارده و بی جون لب زدم:
- می تونی برام یه بی بی چک بگیری؟
خودم از حرفی که زدم تعجب کردم، اما با عقل خودم نمی تونستم رو راست نباشم شاید از مسمویت بود، شاید هم ...
با صدای راحیل سری برگردوندم
- یارا، این فقط یه حدس بود، چرا بدنت یخ کرده؟ ...ببینمت تو رو!
لرزش بدنم دست خودم نبود، از وجود یه بچه درونم وحشت کردم، من ...من یه زن مطلقه بودم اگه واقعا حامله بودم چی؟راحیل شونه هام ذو گرفت و منو از روی زمین بلند کرد و روی تخت نشوندم، عرق سردی که روی کمرم نشسته بود نشون از واهمه و طوفان درونم بود.
به خودم امیدواری می دادم همش یه مسمویت سادس اما کیو گول می زدم؟
- یارا، عزیزم من می رم می ترسم برات دردسر بشه، اون چیزی رو که گفتی هم می گیرم حالا یا خودم میارم یا می دم یکی بفرسته، گریه نکن قربون چشمای قشنگت بشم ایشا ﷻ که چیزی نیست، مگه گریه کنی چیزی درست می شه؟

به حال خودم گریه نمی کردم
به حال بچه احتمالیه بی پدری گریه می کردم که نیومده یتیمه ...
با رفتن راحیل به خودم اومدم و روی تخت خودمو پرت کردم
دنیا دور سرم می چرخید
چشمام تار می دیدید
بدنم می لرزید
اخ خدا، من کجای این دنیای کوچیکتم؟
صدای تیک تاک ساعت تو گوشم اکو می شد.
انگار روی زمین و هوا ملعق بودم
حساب زمان از دستم در رفته بود
افکار پراکندم رو جمع کردم و چشم روی هم گذاشتم.
با صدای باز شدن درب اتاق حتی رمق نکردم چشم از هم باز کنم
هوا تاریک بود من هنوز مسخ شده روی تخت دراز کشیده بودم.
صدای قدم های کسی که به طرفم میومد کنجکاویم رو تشدید می کرد.
زن عمو نباید می فهمید من اومدم اتاق خودم، چشمام رو آروم باز کردم که نگاهم به دوتا گوی سیاه که غرق آتیش خون بود افتاد.
توی سردی زمستون، عرقی که روی پیشونیم نشسته بود رو درک نمی کرد
با صدای افرا عرق پیشونیم رو پس زدم و نیم خیز شدم
- این دختره اینجا چه غلطی می کرد؟
می خواست کنترلم کنه؟

من چیکارش بودم؟
- تو چیکاره منی که تصمیم می گیری کی بیاد و نیاد؟ُم َف ِتش خونه شدی رفت و آمد ها آدم هارو زیر نظر می گیری؟! من هر کس ذو که دلم بخواد راه می دم!
اخماش رو توی هم کشید و ازم فاصله گرفت
- طلاقت دادم دور ورت داشته که می تونی هر ننه قمری رو به این سگ دونی بیاری؟
- واقعا هم جایی که تو حضور داری کمتر از سگ دونی نیست، برو بیرون، هوایی که تو توش تنفس می کنی آلوده می شه!
پوزخندی به حاضر جوابیم زد و گردنم رو از پشت میان انگشتاش گرفت
- حرف دهنت رو اول مزه مزه کن، فقط به حرمت اون شب هایی که کنارت آروم می شدم الان چیزی بهت نمی گم. منه خرو باش که حالت بد شده بود اومدم ببینم چه مرگت شده!حرفاش رو تو ذهنم تجریه و تحلیل کردم.
نگرانم شده بود؟!
نگران دختری که با بی رحمی باهاش ازدواج کرد و بکارتش رو ازش گرفت.
حال نزارم باعث می شد تا توی جواب دادن کند باشم
نفسم به زور بالا می اومد.
قلب من تحمل این همه درد رو نداشت ...
- با این حرف ها می خوای چیو ثابت کنی؟ خودت چی فکر می کنی؟ مردونگی به خرج بدی و دستی به سرم بکشی، تا

کی؟ تو که فردا، پس فردا ازدواج می کنی و می ری پی زندگیت، یارا کیلو چنده؟
عصبی تر انگشتاش رو بیشتر به گردنم فشار داد و سرمو عقب کشید
- باز کی پرت کرده؟ این حرف ها رو همون دوست احمقت یادت داده؟
اون پنبه رو از گوشت در بیار که نصف شب با یه بی ناموسی سُک سُک کنی و اون رفیقای بی کس و کارت رو بیاری اینجا!
سرم رو پس زد و از روی تخت بلند شد
هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که دوباره حالت تحوع به سراغم اومد
با دو به طرف درب رفتم و با شتاب افرا رو پس زدم که خودم رو به دستشویی برسونم.
با رسیدن به دستشویی افرا پشت سرم اومد و من بدون توجه به اون فقط خم شده بودم و اوق می زدم
- چت شد؟ چه کوفتی خوردی دو روزه حال و روزت نزاره؟
حتی جون نداشتم که جوابش رو بدم
دستم رو بند دیوار کردم و کردم و نگاه بی فروغم رو حواله چشماش کردم
- با تو ام چرا هیچی نمی گی؟ لباسات را میارم بپوش بریم دکتر!
با تحکم حرفش رو زد و از دستشویی بیرون رفت.
دکمه بالا مانتوم رو بستم که یقم زیاد باز نباشه و از دستشویی بیرون اومدم.

هنوز قطره های آب روی صورتم بود.
افرا با شالی و بارونی که تو دستش بود هم زمان از اتاقم بیرون اومد
- بپوش بریم!
- کجا بریم؟ حالم خوبه، فقط نیاز به یکم آرامش اعصاب دارم.
اخماش رو توی هم فرو برد و این بار لباس رو به طرفم پرت کرد.
- بچه بازی در نیار، با آرامش اعصاب حالت خوب نمی شه، می پوشی یا خودم دست به کار بشم؟!
از کنارش رد شدم و تنه ای زدم و لباسا رو تو صورتش پرتاب کردم
- چی از جونم می خوای؟ دست از سرم بردار تو رو خدا، فکر کن یارا مرده!
اشکایی که از صورتم روون شده بود و پس زدم و درب اتاق رو پشتم قفل کردم.حس پرنده ای رو داشتم که توی قفسی زندونی شده بود و نه می تونست خودش رو رها کنه نه توی این زندان لعنتی دووم
بیاره.
یاد روز هایی افتادم که به اجبار بابا حاجی اومده بودم امارت و افرا نگاه های خصمانه ای بهم می کرد، انگار که جاش رو تنگ کرده بودم.
غافل از این که روزی من کنارش لذت های زنانه رو تجربه کنم.
با صدای لرزیدن گوشیم روی میز، بلند شدم و به طرفش رفتم.
پیامی که اعلانش روی صفحم اومده بود رو باز کردم

" برات اون چیزی رو که گفتی رو گرفتم و توی بسته بندی که معلوم نباشه چیه گذاشتم و دادم دربون خونتون و گفتم فقط به دست خودت برسونه. خبرم بدی چی شد، مراقب خودت هم باش"
پیام از طرف راحیل بود.
با هول بلند شدم و شالم رو سرم کشیدم و از ترس این که بسته به دست کس دیگه ای داده بشه زود از اتاق بیرون اومدم که همون لحظه مش رحیم جلو در با افرا ایستاده بود و نایلون مشکی دستش بود
- راستش آقا یه خانمی اینا رو به من داد و گفت بدمش دست یارا خانم، من از صبح ندیدمشون، هر وقت خانمتون رو دیدید بهش بدید؛ راستی تاکید هم کردن که به دستشون برسه!
افرا مشکوک نگاهی به مش رحیم کرد و نایلون رو از دست مش رحیم گرفت.
ضربان قلبم بالا رفت.
هیچی! هیچی! هیچی!
ذهنم پر بود از خالی ...
پر از حس هایی که توی قلبم فریان زنان لال شدند.
پر از پارادوکس های دردناک و زجر آور.
دستم بند دستگیره در شد و قبل از این که افرا نایلون رو باز کنه از اتاق بیرون اومدم و قدم های بلند به طرفش برداشتم که متوجه حضورم شد و سر برگردوند
- بدش من، گفت که واسه منه!

یه تای ابرویی بالا داد و مشکوک وار نگاهم کرد
- چی هس که انقدر واسش "من، من " می کنی؟
از این که می خواست از کارم سر در بیاره و بفهمه توش چیه، عصبی شدم و نایلون رو از دستش کشیدم
- اگر قرار بود تو بفهمی واسه من من نمی فرستادن!
قبل از این که از کنارش رد بشم بازوم رو گرفت و منو به طرف خودش کشید
- همه چیز تو به من مربوط می شه، پس همینجا بازش کن ببینم چیه؟! اصلا کی واست فرستاده؟
بازوهام رو که با انگشتاش اسیر کرده بود، بیشتر فشار داد که " آخ " ریزی از دهنم خارج شد.
- چند بار بهت گفتم ما دیگه رابطه ای جز دختر عمو و پسر عمو با هم نداریم، پا رو تو کفش خودت کن و دست از این کاراگاه بازیات بردار! با شخم زدن اتاقم و زیر نظر گرفتن من چیزی دستگیرت نمی شه!- با این کارا می خوای چی رو ثابت کنی یارا؟ می گم چرا حالت بده؟ می گی آرامش اعصاب می خواد! می گم با کی شبا
حرف می زنی؟ می گی به تو چه! می گم این بسته چیه؟ می گی کارگاه بازی نکنم!
چیکارت کنم دیگه؟ بابا لامصب تو دیگه زنم نیستی درست، دختر عموم که هستی، ناموسم که هستی بفهمم داری قایمکی چه گوهی می خوری.
واقعا چم بود؟ چرا دوست داشتم عقده هامو سرش خالی کنم؟

برای این که کم نیارم، دست پیش رو گرفتم و گفتم:
- پی زندگی خودت باش، سرت هم تو زندگی ندا باشه جای این که از پای پنجره زیر نظر بگیری منو!
دیگه منتظر نموندم تا جوابم رو بده و زود از کنارش رد شدم.
به نظر نایلون سنگین می اومد اما نمی شد تشخیص داد توش چیه.
در اتاقو بهم زدم و بالا فاصله بازش کردم که با دیدن یه جعبه لباس زیر قرمز تو جعبه پاپیون زده خنده ای به تفکرات شیطانی راحیل کردم و در جعبه رو باز کردم و از زیر جعبه چشمم به کارتن سفید رنگ و دراز بسته بی بی چک افتاد.
با دلهره درب جعبه رو باز کردم و بی معطلی زیر لباسم قایمش کردم و لباس زیر همون طور روی تخت ولوش کردم.
در اتاق رو نیمه باز کردم و که نگاهم به عمو افتاد.
خداروشکر با تلفن حرف نزد و حواسش بهم نبود
زود تر از اتاق اومدم بیرون و وانمود کردم که از پله ها پایین اومدم.
به طرف دستشویی رفتم و بیبی چک رو از زیر لباسم بیرون کشیدم.
***
با حالت آشفته خودم رو روی تخت پرتاب کردم و بی بی چک رو جلو صورتم نگه داشتم.
این دیگه کمال بد بختی بود
چند باری پلک زدم تا درست تر ببینم.

دو خط ...
با صدای باز شدن درب هول شدم و بی بی چک رو زیر بالشت پنهانش کردم و بلند شدم
افرا دستی پشت کمرش گذاشته بود و وارد اتاق شد
متعجب بهش خیره شدم
- الحمدا ﷻبه در زدن هم اعتقاد نداری!
پوزخندی گوشه لبش نقش بست و در و چفت کرد
- خوش سلیقه ام هس!
متعجب بهش خیره شدم که نایلون مشکی رو از پشتش در اورد و لباس زیر قرمز رنگ رو از توش بیرون اورد
- واسش می خوای اینو بپوشی؟
نا باور سری تکون دادن که با شدای بلند عربده زد
- لال نشو، حرف بزن، می خوای برای کی اینو بپوشی؟
ترسیده بودم
از چشمای به خون نشستش
از رگ باد کردش
از قرمزی صورتش
از لحن تندشاما قالب تهی نکردم
- صدات رو رو سرت انداختی که چی بشه؟ واسه کی بپوشم؟
واسه خودم خریده بودم سفارش آنلاین بود با پیک فرستاده!
هنوز انقدر پست نشدم که تا تا دو روز از طلاق نگذشته هول یکی دیگه بشم و براش لباس خواب قرمز بپوشم.
از رک حرف زدنم متعجب شد و نایلون از دستش افتاد اما هنوز

پوزخندش رو حفظ کرده بود
- به سفارش آنلاین بگو سایزش رو کوچیک گرفته!
نذاشت جوابش رو بدم و از اتاق بیدون زد
دستم رو روی سینم گذاشتم و نفس نفس زنان دوباره به طرف تخت رفتم و بی بی چک رو از زیر بالشت بیرون کشیدم.
هنوز نتونستم حضمش کنم
برای مطمعن شدن کاغذ راهنما جعبه رو در اوردم و نگاهی بهش انداختم
" دو خطی نشانه مثبت"
سرم سوت کشید، لوستر روی سقف در حال چرخیدن بود، دنیا سیاه شد.
پاهام تحمل وزنم رو نداشت.
گوشی رو از کشو در اوردم و آخرین تماسی که گرفته بودم دو تکرار زدم
- الو!
- الو جانم یارا؟
صدام ذو محکم کردم که نلرزه و با مکث گفتم:
- راحیل دارم دیوونه می شم بگو خوابم ...بگو تو خواب بهت زنگ زدم.
راحیل با صدای لرزون پشت گوشی گفت:
- چی می گی یارا؟ درست حرف بزن بینم!
- راحیل باید ببینمت بهت نیاز دارم، بیا بیا دارم دیوونه می شم، این بی بی چک لعنتی دوخطی نشون میده!

هین آروم کشید و بدون این که چیزی بگه تلفن رو قطع کرد
نفس کشیدن برام عذاب بود، گلوم شده بود کویر لوت.
سرم رو روی بالشت چند بار کوبیدم و پتو رو روی زمین پرت کردم
من این بچه رو چیکارش کنم؟
خدایا معجزه ...
دلم پیچ و تاب می رفت، دستام رو مشت کردم و پی در پی به شکمم کوبیدم
هق هقم حتی به گوش خودم نمی رسید.
برای کی گریه می کردم؟
به کی می گفتم چمه؟
طلاق گرفتم بدون آزمایش حالا بعد دو روز فهمیدم بچش تو نطفه من داره رشد می کنه.
خسته از همه چیز روی تخت آروم گرفتم و موهام دور و اطرافم ریخته بود
مثل جنین تو خودم جمع شدم و چشم روی هم گذاشتم.
***
- وای یارا، چیکار کنم دیگه؟ سر زنش نمی تونم بکنم چون خودمم جات بودم همین کارو می کردم، فقط می خوام بپرسم چرا آزمایش نگرفتی؟ ناقص که نبودی حامله نشی!حرف های راحیل رو نمی شنیدم، همه چیز توی مغزم تاب می خورد.
سوال های تکراری و بی جواب.
- نمی دونم...نمی دونم راحیل بهم بگو بی بی چک می تونه

اشتباه کنه! بگو اصلا همش خوابه.
راحیل ساکت بود و فقط شونه هام رو ماساژ می داد
من اینو نمی خواستم
لعنت بهت افرا.
داری لباس دامادی پرو می کنی؟ بیا پای دلم بشین ببین دارم نابود می شم.
با خودت یه بار گفتی من چمه؟
فقط اومدی سر و صدا راه انداختی که با کی زر میزنم و بی کی بیرون میرم و چی می پوشم!
- برای آزمایش حاملگی چی لازمه؟ خواهرت تو آزمایشگاه کار می کرد مگه نه؟
رومو به طرفش برگردوندم و دستام رو قاب صورتش کرد.
- من نمی دونم چی لازمه یارا مگه چند بار حامله بودم؟ بی بی چک فقط دو درصد اشتباه می کنم اونم منفی رو نه مثبت!
با حرفی که زد دنیا در سرم چرخید، همه چیز مثل دویار اجری روی سرم خراب شد
- پس ...پس یه جایی برای سقط پیدا کن!
با فرود اومدن دستی روی گونم برق از سرم پرید و با حیرت روی جای سیلیم دست گذاشتم و به راحیل خیره شدم
- یک بار دیگه این حرف رو بزنی محکم تر می خوری! فهمیدی؟
نا باور سری تکون دادم و گفتم:
- پس من این بچه بی پدر رو چیکارش کنم؟ می دونی مردم بفهمند نوه خاندان سرلک بی شوهر حامله شده چه رسوایی به

بار میاد؟ مریم مقدس که نیستم بچه از آسمون بیوفته تو دامنم، لابد یه گوهی خوردم که حالا گند زدم به زندگیم!
بازو هامو میون انگشتاش گرفت و تند تند تکونم داد
- تو همون یارایی؟ تو همون دختر مهربونی؟ چیکار با خودت کردی؟ بزار مردم هر چی می خوان بگن، اصلا هنوز کسی نفهمیده که تو از افرا طلاق گرفتی، برو به اون بی غیرت عوضی بگو ازش حامله ای! سیب زمینی که نیست بالاخره اونم می فهمه تو دختری و آبرو داری.
واقعا من همون یارا بودم؟
لعنت به سوال های بی جواب
هنور باورم نمی شد که من هم مادر شدم
اخ که چه مادر بی رحمی، رحم و مروت واسه چی می خواستم وقتی پای آبروم وسط بود؟! فوقش اینطوری می گن باکره نیستم ولی ...
- نمی دونم راحیل نمی دونم باید چیکار کنم. من آدمی نیستم که خون یه بچه بی گناه رو که هنوز به دنیا نیومده بریزم ولی خودمو خوب می شناسم دیگه هیچ وقت نمی تونم طعم زندگی رو بچشم.
راحیل برای آروم کردنم جای سیلی که چند دقیقه پیش زده بود رو نوازش کرد و روی تخت درازم کرد.- یکم استراحت کن، من برم ببینم چه گلی می شه به سرت بگیری ، بی خبرم نذاری و کار احمقانه ای هم نکنی! قرص الکی
هم نخوری.

چشمام رو بستم و با صدای کوبیده شدن درب لرزیدم
دستم رو نوازش وار روی شکمم کشیدم و اشکم از گوشه چشمم روی بالشت سر خورد
- چیکار کنم؟ تو که از حال مادرت بی خبری!
با صدای باز شدن درب و صدای برخوردش به دیوار حرفم رو قطع کرد و به افرایی که تو چهارچوب در ایستاده بود خیره شدم.
یقه سینش تا سه تا دکمه باز بود و موهاش آشفته.
حرصی روی تخت نشستم و پتو رو از روم کنار زدم
- با کاروانسرا اشتباه گرفتی؟
جوابم رو نداد و به طرف تخت اومد
- قضیه بچه و حاملگی و سقط چیه یارا؟
از حرفش تعجب کردم و با چشم هایی که از حدقه در اومده بود بهش خیره شدم
وای خدایا ینی شنیده بود.
با تته پته و تعلل گفتم:
- فال ...فالگوش واستادی؟
روی تخت خم شد و موهام رو دور دستش پیچید
- من هر گوهی خوردم به تو هیچ ربطی نداره! درست جوابم رو بده. یه بار دیگه می پرسم قضیه این حرفایی که شنیدم چیه؟
چی باید می گفتم؟ چی داشتم که بگم؟
ترسیده بهش خیره شدم که اشکم از صورتم روون شد.

از فشار دستش روی شکمم آخی کشیدم که متوجه شد و دستش رو برداشت
- همیشه مثل بلبل زبونت درازه، الان چی شده به تته پته افتادی؟ یه سوال پرسیدم جوابت کو؟
رد دستای داغش هنوز روی شکمم گز گز می کرد
چشم رو هم گذاشتم و دستاش رو از روی پهلوم پس زدم
- چی چی هر زرت و زرت میای بهم می چسبی؟ یادت رفته نامحرمی؟ برو اون طرف ببینم؟ سوال و پرسشات واسه چیه؟ زندگی خصوصی من به تو چه ربطی داره؟
دستاش رو محکم تر به پهلوم گرفت و توی صورتم غرید
- زندگی خصوصی، زندگی خصوصی برای من راه نندار همه چیز تو به من مربوطه اینو یک بار دیگه هم گوش زد کردم بهت، حالا مثل بچه آدم بگو قضیه چیه؟
موهایی که روی دماغ افتاده بود آزارم می داد، با دست پسشون زدم
- تو چرا هی قضیه قضیه می کنی؟ یه بار گفتی، هزار بار دیگه می گم بهت ربطی نداره!هنوز جملم تموم نشده بود که با یه دست روی تخت پرتابم کرد و با شتاب سرم روی بالشت افتاد و بی بی چک از زیرش
بیرون زد
نگاه افرا بهش نیوفتاده بود، نیمی از بدنش روم بود
ذهنم بی هوا به سمت اون هفته ای رفت که زن و شوهر واقعی بودم.

حداقل توی تخت و آغوشش قربون صدقم می رفت.
- دهنتو ببند که به خدا قسم یک کلام اضافه دیگه بگی دندونات رو توی دهنت خورد می کنم!
دیگه نمی تونستم در برابرش مقاومت کنم
مخصوصا حالا که چیزی تا نابود شدن نداشتم
- داری اذیتم می کنی برو کنار!
پوزخند صدا داری زد و صورتش رو نزدیک تر اورد
لباش تو چند میلی متری لبام بود
کافی بود فقط لب باز کنه تا ...
آروم و با سکوت خاصی گفت:
- یارا، دارم دیوونه می شم، شمردی چند شبه کنارم نخوابیدی؟
نفس هایی که به گونه هام می خورد باعث گر گرفتنم می شد.
داشت با حرف هاش دیوونم می کرد
تو دلم غوغایی به پا شده بود.
چشم های بستم و گوش هایی که از فرط حرارت کر شده بود، افرا رو برام گنگ می کرد.
سکوت کرده بود لعنتی هیچی نمی گفت
لای چشم هام رو آروم باز کردم و که با نگاه متعجب افرا رو روی کنار بالشتم میخکوب مونده بود
درست همونجایی که بی بی چک جا خشک کرده بود.
- این چیه؟
دستش به سمت بی بی چک رفت و دیگه تمام بدنش روم بود
سکوتم غیر ارادی بود

می خواستم داد بزنم و بگم " این حکم بد بختیه منه بی ناموس" با فریاد افرا از بین دندون های قفل شدش لرزیدم.
- این چیه یارا، اون دهن واموندت رو باز کن!
زیر گریه زدم و سرم رو روی سینش فرو اوردم
- چی می خواستی باشه؟ برو گمشو نامرد ...برو گورت رو گم کن، اومدی خبر خوش بابا شدنت رو بهت بدم؟ حالا که بچت داره تو شکم من جون می گیره؟
متوجه سکوت و نفس سنگینش شدم.
سینش به خس خس افتاده بود، وزنش بیشتر شد.
سردی بازو های لختش واهمه رو تو دلم زنده کرد.
میون گریه و هق هقم ناخونام رو توی بازوش فرو کردم و لب زدم
- مگه نمی فهمی چی می گم برو بزار تو این زندونی که برام ساختی نابود بشم!انقدر حرفم سنگین بود که بدنش کرخ شده بود.
این رو می شد از سنگینی وزنی که روم انداخته بود فهمید.
حتی فشار ناخونام رو حس نکرد.
- یارا... داری دروغ می گی!
شونه هامو گرفت و منو از خودش جدا کرد و ادامه داد
- لامصب بگو دروغ میگی، داری فیلم بازی می کنی نه؟
هیستیریک شروع کردم به جمله مسخرش خندیدم
- دروغ؟ بابا تو دیگه کی هستی؟ به چشمای خودت اعتماد نداری؟ نامرد داره دو خطی نشون میده!
از روم بلند شد و توی چشم هایی اشکیم خیره شد

رگ های گردنش منقبض شده بود و نبض می زد
- حام ...حامله ای؟
واقعا هنوز فکر می کرد باهاش شوخی می کنم؟
- نه ... نیستم، سکانس فیلمه دارم ادا در میارم! فکر کردی انقدر نیاز به ترحم دارم که واست ادا اصول در بیارم؟
بدنم از عصبانیت شروع به لرزیدن کرد
افرا باید اسکار نمونه ترین پدر دنیا رو می گرفت.
چقدر از شنیدن این خبر ذوق زده شد!
- از کی فهمیدی؟ می خوای چیکارش کنی؟
سردی دستام و عرقی که روی تیرک کمرم نشسته بود باعث شد تا دیگه نتونم جلوی خودم رو بگیرم و سیلی توی صورتش فرود بیارم.
انقدر از حرکتم شکه شد که صورتش توی همون حالت موند.
- چقدر اخه تو بی غیرتی افرا؟ چیکارش کنم؟ این سواله؟ بابای این لکه سیاه زندگیم تویی، حالا می گی چیکارش کنم؟ برو بمیر!
نگاه بهت زده افرا روی صورتم سنگینی می کرد.
دیگه حتی حاضر نبودم تو صورتش نگاه کنم، این مرد منفور ترین ادم زندگیم بود.
- برو از اتاقم!
بهش نگاه نکردم اما می شد چهره برزخی و چشم های به خون نشستش رو تشخبص داد.
هنوز تو شوک خبر پدر شدنش بود.

کاش منم مثل هر زن دیگه ای این خبر رو با لحظات عاشقانه به همسرم می دادم و اون با بوسه ای مژدگونی بابا شدنش رو بهم می داد.
من یه زن مطلقه با بچه ای شاید چند روزه و پدری که حتی حاضر به خندیدن نیست ...
افرا روی تخت نشست و به کف زمین زل زد
سرش پایین بود و دستاش رو روی زانو هاش جک کرده بود و انگشت لای مو های آشفتش می کشید.
با صدای گرفته ای که از ته چاه در می اومد به افرا نگاه کردم- یارا ! من ...من غیابی ندا رو عقد کردم، نذار این بچه برام دردسر بشه، منه لامصب اون شب تو حال خودم نبودم تو چرا حواست نبود قرص بخوری؟
صدای خشدارش تو سرم اکو می شد
" نذار این بچه برام دردسر بشه"
دردسر؟ کدوم پدری دلش می اومد به پوست و خون خودش بگه دردسر!
بی اختیار شروع کردم به جیغ کشیدن
- لعنت به تو افرا ...اصلا چرا لعنت به تو؟ لعنت به خود احمقم که زیر بار حرف های مامانت و آقاجون رفتم که حالا توی بی غیرت و سیب زمینی بی رگ بیای تو صورتم زل بزنی و بگی بچت مایه دردسره!
با سیلی های متداولی که تو صورتم می کوبیدم، توجه افرا به سمتم جلب شد و اومد سمتم

- نکن یارا ...نکن!
مچ هر دوتا دستم رو گرفت و محکم به طرف خودش کشید
- من خودم از این خبر شوکه شدم. خودم هنوز نتونستم درک کنم همچین گند بزرگی زدم. ندا بو ببره داغون می شه! مرگ آقاجون بیا تا دیر نشده بریم دکتر ببینیم که گلی میشه به سرمون بگیریم!
همونطور که مچم توی دستاش بود به سینش کوبیدم
- هنوز مهر طلاقمون خشک نشده... هنوز ما به کسی نگفتیم از هم جدا شدیم تو رفتی ندا رو عقد کردی؟ ازم توقع چی داری؟ زندگیم رو به گند کشیدی بی همه چیز. تو یه سوری به شیطون زدی به خدا! اصلا کاش شیطون، اون بد بخت اگه مثل تو زیر و رو کش بود، سجده مصلحتی می کرد با لگد از بهشت نندازنش بیرون، نه این که حتی به بچه خودش رحم نکنه.
انگار تحمل شنیدن این حجم از توهین رو نداشت که به ول کردن دستم از اتاق بیرون رف و من موندم و بچه بی پدر و تنهایی.
سر میز شام حتی برای حفظ ظاهر هم که شده بود کنار افرا نشستم، ندا داشت خون خونش رو می خورد.
افرا از ترس ندا حتی بهم نگاه هم نمی کرد و منم بی اعتنا رو ازش گرفتم
غذا هایی که نرگس اورد اشتهام رو قل قلک می داد تا دست دراز کنم و یه لقمه از سمبوسه ها رو تو دهنم بچپونم.

سنگینی نگاه افرا رو روی خودم حس کردم
شاید اونم فهمید این هیولایی که تو وجودم داره رشد می کنه حسابی حوس سمبوسه کرده.
با حس گرمایی کنار گوشم سر برگردوندم
که چشم هام به سیاه چاله چشم های افرا گره خورد
- چند ساله سمبوسه نخوردی؟ مثل ندیده ها نگاه نکن!
از حرفش دل گیر شدم اما به روی خودم نیوردم و باز هم رو ازش گرفتم
شاید این حوس ها زنانه ام ناشی از همون گندکاری خودش بود
با اومدن دیس سمبوسه سمتم با شوق دو لقمه برداشتم و بدون مکث بلعیدمشون.
توجه به نگاه های گاه و بی گاه افرا نکردم
چه اهمیتی داشت؟
***گیره ای به موهام زدم و دکمه بالا لباسم رو بستم که در اتاق باز شد
- آماده ای؟
بی جون شالم رو روی سرم انداختم و " هوم " آرومی زیر لب گفتم.
نگاهی به قد و بالاش کردم
چه تیپی ام زده بود ...شلوار جینز آبی و تیشرت مشکی و بارونی که تنش کرده بود بهم نیشخند می زد.
انگار داره می ره عروسی
آخ حتما خوشحال بود.

می خواست از شد ننگ زندگیش خلاص بشه.
- برو دیگه، همونجا واستادی در و دیوار اتاقمو نگاه می کنی؟
دستی بین موهاش کشید و چندش وار به زمین نگاهی کرد
- تنبل شدی! لااقل واسه دل خودت لباسات رو اینطوری وسط اتاق پلاس نکن.
با حالت کینه ای بهش نگاه کردم و زود تر از اتاق بیرون اومدم
- اگه نطق کردنت تموم شد، بیا.
سوار ماشین شدم اما اینبار عقب نشستم
مثل همون باری که رفتیم شمال و من غریبانه صندلی عقب نشستم و افرا ظالمانه بهم پشت کرد.
- چند بار گفتم راننت نیستم بیا جلو بشین!
از آیینه به چشم های تنگ شدش نگاه کردم و جواب دادم
- جلو که می شینم حالم بد می شه، نمی تونم!
" به درک " اروم زمزمه کرد و ماشینو استارت زد.
دست هام یخ زده بود
هیچ تعادلی نداشتم، انگار تمام اعضاء بدنت دست به دست هم داده باشن تا نابودت کنن
تک تک سلول های مغزم فرمان تحلیل می دادن.
- پیاده شو!
صداش ... صداش آزارم می داد.
احساس تحوع رو درونم زنده می کرد.
دستگیره درب رو به طرف خودم کشیدم و بازش کردم.
حتی همین شاسی بلند زیر پاش هم صدقه سری من بود، با

پوزخندی پیاده شدم و تمام حرصم رو روی درب خالی کردم.
به سر و در کیلینیک نگاهی انداختم
" دکتر هومن سخایی متخصص زنان "
همون پسر جوونی که تو سن بیست و چند سالگی مادرش ازم خواستگاری کرد. و من بهونه درس و سن کم اوردم و حالا بعد سه سال حالا اومدم تا جون بچم رو ازم بگیره.
- د راه بیوفت دیگه!
با قدم های سست پا روی پله اول گذاشتم و داخل شدم.
چه دم و دستگاهی و چه تشکیلاتی!
کی فکرش رو می کرد از اون پسر دماغ که هم بازی افرا بود همچین آقای دکتری بیرون بیاد.روی صندلی انتظار کنار خانمی که اشکاش رو پاک می کرد نشستم و افرا به طرف منشی رفت.
- خانم، شما این دکتر رو می شناسید؟
سر برگردونم و به همون خانمی که چشماش اشکی بود نگاه کردم
- خیر زیاد آشنایی ندارم؛ چطور؟
فین فینی کرد و به چشم غم زده نگاهم کرد
- من از اون سر شهر کوبیدم تا سعادت آباد اومدم تا یه علاجی واسه اجاق کورم پیدا بشه، نمی دونی چقدر سخته واسه این که نتونی مادر بشه سر کوفت هر ننه قمری رو بشنوی!
دلم براش سوخت.
چه دنیای عجیبی، یکی در انتظار مادر شدن و یکی مثل من قاتل بچش شدن.
تو فکر فرو رفته بودم که دستی روی پام نشست

- ببخشید من زیاد پر حرفی کردم، اما فوضولی نباشه شما واسه چی اومدید؟
باید چی می گفتم؟
آروم سرم رو پایین انداختم و با نگاهی به افرا که صندلی رو به روم نشسته بود یواش گفتم
- برای سقط جنین!
تا خواست حرفی بزنه صدای منشی که اسمم رو صدا زد مانعش شد
- خانم سرلک، نوبت شماست بفرمایید داخل.
سری تکون دادم و با ببخشید کوتاهی از صندلی بلند شدم.
افرا پشت سرم راه افتاد و تا خواستیم کارد اتاق بشیم با صدای منشی متوقف شدم.
- شما کجا آقا؟ بفرمایید بشینید اجازه ندارید.
افرا اخم ریزی کرد و با حرص گفت:
- هماهنگ شده، همسرشون هستم!
همسر؟ چه کلمه نا آشنایی ...
وارد اتاق سفید رنگ که شدیم نگاهم میخکوب میز و مرد خوش قد و قواره ای که پشتش نشسته بود شدم
چه لبخند جذابی.
هومن از روی صندلی گردونش بلند شد و به رسم احترام دست افرا رو فشرد.
- اوه پسر، چقدر تغییر کردی. گمون می کنم اگه پزشکی رو رها نمی کردی الان تو صاحب این کیلینیک بودی!

افرا لبخند چندش واری کرد و " اخیار داری" نصیب ریخت هومن کرد.
انگار حضور من رو یادشون رفته بود که یهو هومن رو به سمت من کرد.
- سلام خیلی خوش اومدید، از این طرفا؟
از این که زود خودمونی شد افرا واکنش خصمانه ای نشون داد گفت:
- برای یارا مشکلی پیش اومده، پرس و جو کردم گفتن تو کیلینک تو خانمی هست که کار سقط جنین غیر قانونی می کنه، می تونه کمک کنه؟هومن از فرط تعجب چشم هاش درشت شد و دنبال راهی برای سوال پرسیدن و فوضولی می گشت، شاید من توی اون
لحظه به چشمش دختر خرابه ای اومدم که گند زده به آبروی خانوادش ...
سرفه آروم کرد و بعد از تمرکزی گفت:
- آره می تونند اما ...
افرا کلافه دستی توی موهاش کشید
- انقدر دس دس نکن هومن، تو که منو خوب می شناسی تحمل تته پته ندارم وقتمم خیلی کمه زود صداش بزن!
هومن که هنوز نتونسته بود موقعیت رو درک کنه نگاهی به چهره برزخی من انداخت و خیلی آروم خانمی رو از اتاق ایزوله صدا زد
- خانم سرمست!

با صدای پاشنه ای که از اتاق اومد رو برگردوندم و زن تقریبا مسن اما خوش پوش و خوش استایلی بیرون اومد
- بله، با من کاری داشتید؟
- این خانم رو به اتاق مخصوص راه نمایی کنید تا خودم بیام!
افرا به سرعت به طرف هومن برگشت طوری که صدای ساییده شون استخوان هاش به گوشم رسید
- به من گفتن یه خانم این کارو انجام می ده، حضور شما برای چیه؟
هومن اخمی توی هم کشید و رو پوش سفیدش رو مرتب کرد
- من ازت نپرسیدم تو واسه چی با دختر عموت پاشدی اومدی و مثل میرزا غضبب خان روی صندلی مطب من نشستی و
یک کاره می گی می خوای بچه یارا رو سقط کنی! درضمن من قبل از انجام این کار باید بیمارو چک کنم اگه مشکلی پیش
بیاد درب اینجا رو تخته می کنن.
انقدر تحکم حرفش بابا بود که افرا سکوت کرد.
نه به چاخ سلامتی اولش و نه به شاخ و شونه کشیدن و با پنبه سر بردن الانشون.
از روی صندلی بلند شدم و آروم قدم برداشتم، از شدت از استرس دستام عرق کرده بود و زیر دلم تیر می کشید.
در اتاق باز بود
آروم داخل شدم و با لبخند اون خانم مسن روی تخت نشستم
- آروم دراز بکش عزیزم، لباستم تا حد امکان بزن بالا تا اول سنوگرافی بگیرم، با از وضعیت جنین اطلاع پیدا کنیم.

اشکام بی اراده از گوشه چشمم شروع به چکیدن کرد.
حالا دیگه هیچ چیزی از خدا نمی خواستم جز مرگ.
آروم لباسم رو دادم بالا و گفتم:
- میشه قبلش بگید جنسیتش چیه؟
دوباره همون خانم لبخند زد و دستگاهشو روشن کرد
- بعد از سه ماهگی جنسیت مشخص می شه عزیزم الان نمی شه تشخیص داد!
حتی نمی دونستم دارم قاتل پسرم می شم یا دخترم.اشک هام بی اراده دیدم رو تار می کرد، چراغ سقف هر لحظه کم نور تر می شد
- دکمه هات رو باز کن تا دکتر بیان!
دکتر؟ یعنی قرار بود هومن بدن من رو ببینه؟ حتما تا الان هزار نا فکر راجب من کرده بود!
اما چه اهمیتی داشت من اسیر عزا بچه ای بودم که نه تو بغلم گرفته بودمش نه جنسیتش رو می دونستم.
با شنیدن صدای هومن سرمو بر گردوندم
- چرا آمادشون نکردی خانم؟
با یکم من من کردن گفتم:
- شما قراره ...
نذاشت حرفم رو تموم کنم، انگار فهمید تو ذهنم چی می گذره
- خیر من فقط معاینه می کنم، راحت باشید دکتر محرمه!
با احساس معذب بودن دکمه های مانتو رو باز کردم که افرا وارد اتاق شد

- مگه نگفتم بیرون حضور داشته باشید؟! بفرمایید بیرون.
هنوز دکمه آخر رو باز نکرده بودم که اخم های افرا توی هم کشیده شد.
- لازم به معاینه نیس زود کارو تموم کنید.
خانمی که کنار دستگاه سنوگرافی نشسته بود بهم اشاره کرد و من بی توجه به هومن و افرا رفتم دراز کشیدم.
دیگه اهمیتی نداشت پوست سفید شکمم تو دید دو مرد نا محرم قرار گرفته بود
هرچند که افرا قبلا تمام نقاط بدنم رو فتح کرده بود و حاصل همون چند دقیقه این بچه ناخواسته بود.
ژلی که روی شکمم کشیده شد سردیش باعث لرزش شونه هام شد.
هومن که نتونست از پس افرا بر بیاد به طرف تخت اومد و دسته دستگاه رو تو دستش کرد و افرا به دیوار تکیه داد.
هومن بدون توجه به دردم محکم دستگاه رو روی شکمم می کشید و به مانیتور نگاه می کرد.
دردم فشار دستش نبود.
دردم از دست دادن بچه ای بود که بی گناه می خواند قصاصش کنن به جرم مادری که نتونست ازش دفاع کنه.
- آقای دکتر این مسخره بازیا رو تمومش کن به درک که چی می خواد پیش بیاد.
هومن عاصی از صندلی بلند شد و رو به افرا گفت
- اصلا شما رو سننه؟ ما برای سقط امضا پدرشو می خوایم.

افرا تکیه ش رو از دیوار گرفت و به هومن نزدیک شد طوری که یک قدم بیشتر فاصله نداشتن
- باباش منم، کارو تموم کنید!
" کارو تموم کنید " طوری حرف می زد انگار می خواد یه گوسفند رو قربونی کنند، عجب بابای با مسئولیتی.
هومن از درب بیرون رفت و افرا هنوز واستاده بود
خانم سرمت آروم دم گوشم گفت:
- لباسات رو در بیار دخترم!
زیپ شلوارم رو پایین کشیدم و دکمه رو باز کردممراحفه سفید روی تخت و تجهیزاتی که روی میز چیده شده بود ترسم رو بیشتر می کرد
من یک گناه کار بودم.
یک مادر بی رحم که بچش رو فدای آبروش می کنه ...
- پاهات رو باز کن.
جلوی افرا خجالت می کشیدم با این که خودش فتح کرده بود و اولین مرد توی زندگیم بود که زنانه گی هام رو دیده بود و لمس کرده بود و حتی چشیده بود
با طعم توت فرنگی.
انگار خودش متوجه معذب بودنم شد و چند قدم به طرف دیگه رفت تا واژنم از دیدش بیرون بره و فقط پاهام رو ببینه
سردی اتاق و اخم های افرا و عذاب وجدان، وحشتم رو بیشتر می کرد
- آروم باش عزیزم، فشارت خیلی پایینه ها اینطوری نمی تونم

کورتاژ رو انجام بدم!
آب گلومو قورت دادم و آروم گفتم:
- می شه یکم ...یکم آب بدید حالم خوب نیست.
افرا با شنیدن صدایی که از ته چاه در میومد به طرف اومد و دستم رو گرفت و همزمان خانمه از صندلیش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.
- چرا مثل بید می لرزی؟ نترس چیزی نیست فقط اولش درد داره و چند روز خون ریزی بعدش.
دستم رو به حالت انزجار در اوردم
- فک کردی درد فقط همینه؟ اون دردی که قلب و روحم داره می کشه صد برابر خونیه که می خواد از من بره، نگرانیت واسه سردی بدنمه یا بهم خوردن برنامه هات برای رفتن به کاناداس؟
هنوز خواستم جمله بعدیم رو ادا کنم که خانم سرمست با لیوان آبی وارد اتاق شد
- اینو بخور تا من دستگاه رو راه بندازم.
با دستای لرزون لیوان رو از دسش گرفتم
حتی تعادل نگه داشتنش سخت بود.
افرا لیوان رو ازم گرفت و به طرف لب های خشک و ترک شدم برد.
پاهام رو دو طرف تخت روی پایه های مخصوص گذاشت و چشم هام رو بستم
تو دلم چند بار دعا خوندم.

چه انتظاری داشتم؟ خدا به یه قاتل کمک کنه تا درد نکشه!
دستگاه انبور مانند که دستش بود رو به طرف واژنم برد و بی اختیار دست افرا رو فشار دادم و جیغ آرومی کشیدم
- عزیزم هنوز که کاری نکردم،چون داریم غیر قانونی انجام می دیم نمیتونم بیهوشت کنم اصلا ما داروی بیهوشی ندارم پس یکم طاقت بیار!...
گرمای دست افرا و سرمای بدنم تناقض چندش واری ایجاد کرده بود
دوباره همون خانمه خم شد و با اولین برخورد جنس آهنی به دهانه واژنم فریاد زدم
- نه، تمومش کنید، من از پسش بر نمیام!طوری فریاد زدم که بی شک صداش به بیرون از اتاق هم رسید
- چی کار می کنی خانم، آروم باش فقط چند دقیقس.
با هول از روی تخت بلند شدم که افرا بازومو گرفت
- چه غلطی می کنی یارا آروم بگیر، داری دیوونم می کنی به خدا!
توجه به بدن برهنم نکردم تو صورتش با عصبانیت غریدم
- تو یکی دیگه قسم خدا و پیغمبر رو نخور که حنات پیشش رنگی نداره قاتل.
انقدر فشار عصبی روم بود که بدنم بی اخیار شروع به لرزش کرد.
دست افرا که سعی داشت منو دوباره روی تخت بنشونه رو پس زدم و تا خواستم ازش دور بشم در اتاق باز شد.
همه چیز توی چند ثانیه اتفاق افتاد و اصلا متوجه نشدم کی افرا سعی کرده بوده منو رو توی آغوشش بگیره تا چشم هومن

دور از بدنم باشه.
بازو هاش سفت دور بدنم پیچید و پشت به در ایستاد طوری که من درونش حل شدم و هومن فقط هیکل افرا رو می تونست از پشت ببینه.
با فریاد افرا ترسیده به چشماش خیره شدم
- اینجا طویلس؟
هومن رو نمی تونستم ببینم ولی می شد تشخیص داد چقدر شرمندس
- صداتو بیار پایین افرا، اینجا مطب منه، حیاط خونه آقاجونت نیس که برام داد و بی داد می کنی، حواسم نبود صدای فریاد شنیدم گمون کردم مشکلی پیش اومده.
سینه افرا از نفس های کش دارش خس خس می کرد و بالا پایین می شد.
من چقدر برابرش کوچیک بودم که حتی اگر بغلم می کرد دیگه کسی نگاهش بهم نمی افتاد.
حالا دیگه واسه غیرتی شدن دیر بود ...
با صدای بهم خوردن درب از بغلش بیرون اومدم و بدون فوت وقت به سمت لباسام رفتم.
چهره افرا هنوز عصبی بود
من تمام برنامه هاش رو بهم ریخته بودم.
- یارا، از خر شیطون بیا پایین کارو تموم کنیم، من برای ساعت 4وقت سفارت دارم.
چه ملتمسانه نگاهم می کرد

اما من نمی خواستم قاتل بچه خودم بشم.
- نمی خوام، می فهمی؟ پدر فداکار برو به وقت سفارتت برس من خودم می دونم با بچم چیکار کنم، نگران نباش نمی گم از تخم بابای بی غیرتی مثل تو بوده.
لباسام رو که کامل تنم کردم هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که مچ دستم توسط افرا گرفته شد
- اون روی سگ منو بالا نیار، برو مثل بچه آدم دراز بکش وگرنه ... نذاشتم حرفش رو تموم کنه و با نگاهی به خانم سرمست که برزخی بهمون نگاه می کرد سر جاش خشک شده بود گفتم:
- وگرنه چی؟کلافه دستی بین موهاش فرو برد و با لحن ملتمسانه ای گفت:
- وگرنه هیچی یارا ...می خوای خر کشت کنم تا اونجا؟ بیا برو مثل بچه آدم لباسات رو در بیار دراز بکش.
موهام رو زیر شالم مرتب کردم و گفتم:
- تو که خیلی نگران قول و قراراتی برو دراز بکش تا بگم خانم سر مست کارات رو انجام بده افرا خان ...
با پوزخندی از کنارش رد شدم و درو باز کردم که هومن با عینک و خودکار دستش از پشت میزش بلند شد
- دوباره چیزی شده؟
از این که می خواست هر طوری شده از زندگیم سر در بیاره کلافه شدم و گفتم:
- شما دکتر زنانی یا مشاور خانواده؟
از حرفم شکه شد و سرفه مصلحتی کرد

- یارا خانم، آروم باشید لطفا درکتون می کنم،) کارتی رو از روی میزش برداشت و سمتم گرف(این کارت منه اگر مشکلی پیش اومد می تونی روم حساب کنی!
کارت رو ازش گرفتم
- گمون نکنم به شما نیازی باشه ولی باشه.
هنوز کارتش دستم بود که افرا از اون اتاق قتل عام بیرون اومد.
قبل از این که نگاهم بهش بیوفته از بیرون رفتم که افرا با نگاه غضبناکی که حواله هومن کرد از اتاق بیرون اومد.
- اون مرتیکه چی داشت بهت می گفت؟
انقدر صداش بلند بود که از مرز گوش منم رد کرد و به گوش منشی رسید
- اینجا چاله میدون نیس آقا بفرمایید بیرون تا حراستو خبر نکردم.
دیگه نذاشتم بیشتر از این آبروم بره و زود از در کیلینیک زدم بیرون
- دیگه داری واسه کی رگ غیرت بلند می کنی؟ اصلا آقای دکتر هرچی گفت به تو چه؟ چیکارمی؟ بکش کنار بزار باد بیاد ...
از لحن حرف زدنم خندم گرفت اما باید جواب اون تحقیر هارا می داد حالا که آیندش تو دستای من بود!
تا خواست حرفی بزنه گوشی تلفنش زنگ خورد و به ثانیه نکشید جواب داد
- جانم ندا؟
می دونست من به این اسم آلرژی دارم.

خواستم از کنار ماشینش رد بشم که با دست اشاره کرد بمونم.
یه حسی مانع رفتنم شد انگار اون با چشماش بهم فرمان داد تا بی حرکت بمونم هیپنوتیزم کرد.
- گیر نده ندا امروز نشد هفته دیگه، چه عجله ای داری من هنوز قضیه طلاق رو به خانوادم نگفتم.
نفهمیدم چی پشت تلفن شنید که با صدای دو رگه ای گفت:
- تو استرس برات خوب نیست عزیزم برو استراحت کن من کارم تموم بشه میام.
استرس براش خوب نیست؟ مگه چشه؟ ...
توی چند ثانیه ذهنم به هزار جای مختلف پرواز کرد.چه جالب استرس برای کسی که آسم داشت خوب نبود اما برای زن حامله اونم با بیماری قلبی هیچ ضرری نداشت.
حتی اگر یه ذره از اون عشقی که به ندا داد رو به پای من می ریخت اینطور یاغیگری نمی کردم و الان با میل خودم این بچه رو خفه می کردم.
- سوار شو!
دل رو زدم به دریا و به تلافی حرف های بی مهرش گفتم:
- من با تو هیچ قبرستونی نمی ام، می رم خونه.
پوزخندی زد و دور ماشین چرخید و به طرفم اومد
- از کدوم خونه حرف می زنی؟ همونجایی که هیچ کس برات تره هم خورد نمی کنه؟ بفهم یارا تو زندگی همه یه بار اضافیی!
تو صورتم فریاد کشید، صداش مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید

بار اضافی؟
دستام رو روی گوشم گذاشتم و فریاد زدم
- نه ...نه داری واسه این که من دمم بزارم روی کولم این حرفا رو می زنی!
ازش دور شدم اما سرعتش بیشتر از من بود و دستش رو به بند کوله ام گرفت و تا رسیدن به ماشین خر کشم کرد و سر
آخر هم در ماشین رو باز کرد و منو مثل یه جسم نجس پرت کرد صندلی عقب
- بتمرگ سر جات، صدات در بیاد به جون مامانم زندت نمی زارم یارا!
اشکام رو با دست پاک کردم و بعد از این که افرا سوار ماشین شد صاف نشستم
- چی از جونم می خوای؟ من طاقت ندارم بچم رو بکشم، مثل تو انقدر بی رحم و بی غیرت نیستم.
هنوز ماشین رو استارت نزده بود که به طرفم برگشت
- گفتم خفه شو، اینجوری از من متنفری که واسه نگه داشتن تخم و ترکه من جلز و ولز می کنی؟
تنها هدفش حرص دادن من بود و می خواست بیزارم کنه
- هرچی که هست الان تخم و ترکه تو داده تو شکم من رشد می کنه، یه جو رگ و ریشه نداری که از ناموست دفاع کنی و اونم با یه بچه که به قول خودت از کشت و کار خودته.
- ضامن زبونت باش یارا، همین طوری ادامه بدی یه بلایی سر خودم و خودت میارم پس آروم بگیر.

دیگه سکوت بس بود، دیگه تهدید جواب نمی داد، من باید از شر غده سرطانی به اسم کم رویی خلاص می شدم.
- تا الان آروم گرفتم که اینجوری داری عذابم می دی، انقدر مرد نبودی که حداقل پشت زنت نه پشت ناموست، دختر عموت واستی و بگی مادر بچت منم، شاخ و شوخت واسه منه و ناز و نوازشت واسه ندا، عقده هات رو روی من خالی نکن.
پشت چراغ قرمز ترمز گرفت و تو یک حرکت به طرفم برگشت و قبل از این که نگاهم کنه سیلی محکمی تو صورتم کوبید.
انقدر شدت ضربش زیاد بود که روی صندلی پرت شدم و هین بلندی کشیدم
درد داشت، می سوخت
اما نه جای سیلیش
من از زندگی سیلی های محکم تری خورده بودم.
اما اینبار قلبم بود که تیر کشید و شکست ...نه صدای گریم به گوشش رسید نه نفرینی که تو دل کردم.
چشم هامو آروم بستم و روی صندلی های چرم ماشینی که سندش به نام من بود دراز کشیدم.
َ شیون فایده ای نداشت، من یارا سرلک بودم هرچند که فقط آقاجون منو نوه پسریش می دونست.
چند دقیقه می شد که افرا می روند؟
- بلند شو یارا، رسیدیم.
آروم روی آرنج بلند شدم، خونه بودیم اما اینجا دیگه برای من خونه ای نبود که بخوامش، بیشتر ندامتگاه افرا بود.

هر روز و هر روز می مردم.
آروم پیاده شدم و موهای آشفتمو زیر شال دادم. از الان همه برام نا محرم بودند ...
- یارا، واستا!
خواستم بی محلی کنم و برم اما نه، دیگه رفتن فایده ای نداشت باید می جنگیدم
- هوم؟
- ببخشید، قبول کن عصبیم کردی منم کاسه صبرم تا حدیه.
پوزخندی زدم و تو چشم هاش خیره شدم
- چه خوب که هنوز کاسه صبری داری، مال من تو دریای مشکلات گم شده، حد و حدود و حساب کتابش از دستم در رفته،
برو کنار می خوام برم داخل.
دستام مشت شده بود تا نزنم تو دهنش و حداقل من تابو شکنی نکنم.
- برات جبران می کنم، بزار از شر این بچه خلاص بشیم، قول میدم یارا، قول مردونه.
خنده مستانه ای سر دادم
- پس تو هم می دونی مرد چیه؟ می دونی قول و قرار پیوند چیه؟ خوبه خوبه ادامه بده!
براش کف افتخاری زدم و با حالت چندشی پسش زدم و وارد خونه شدم و با جمعی که هیچ حس قلبی بهشون نداشتم رو به رو شدم.
نگاه آقاجون با همیشه فرق داشت

از همون بدو ورودم می خواست با چشماش توبیخم کنه.
از این که مبادا با خبر شده باشه یا ندا چقلی کرده باشه قالب تهی کردم که صدای عمو منو به خودم اورد
- سلام یارا عمو، چه عجب ما شما رو دیدیم!
لبخند زورکی زدم و برگشتم طرفشون
- سلام، تو همین خونه ام منتها شما من رو فراموش کردید، انگار نه انگار که یه یارایی داره تو این خونه نفس می کشه.
انقدر توی حرفم نیش و کنایه جمع شده بود که زن عمو جرعت نکرد چیزی بگه جون خودش باعث همین بد بختی من شده بود.
بی اعتنا به آقاجون فقط سری تکون دادم و اولش خواستم به اتاق خودم برم اما قبل از این که گند بزنم از پله ها بالا رفتم تا به اتاق مشترک سابقم با افرا برم.
به محض بالا رفتم صدای افرا تو خونه پیچید که داشت نبودش رو توجیح می کرد.
بیخیال وارد اتاق شدم و قبل از این که خفه بشم دکمه بالا مانتوم رو باز کردم و شالمو از سرم کشیدم و دم و بازدم عمیق ...با صدای باز شدن در اتاق از روی زمین بلند شدم و قبل از این که چاک سینه هام در معرض دید افرا قرار بگیره یقم رو بالا کشیدم، هرچند حتی ممنوعیاتمم توی مطب درست جلوی صورتش بود.
- الان از اتاقت میرم، متنظرم پایین خلوت بشه.
دندوناشو روی هم سایید و گفت:

- بشین کارت دارم، اون یقتم باز کن داری خفه می شی، صورتت کبود شده!
انگار منتظر حرفش بودم و تمام قول و قرار هایی که با دلم بستم رو کنار گذاشتم و یقم رو باز کردم
- چیکارم داری؟ حالم خوب نیست تشنمه، بگو فقط می خوام برم ...
با جدیت به تخت اشاره کرد
- برم برم راه ننداز بیا بشین داری تلف می شی!
دستم رو کشید و روی تخت نشوندم.
همون تختی که شب اول عروسیم دخترونگی هام به تاراج رفت.
ملحفه سفید روش ناله های شب هایی رو بهم یاد آوری می کرد که افرا برای چند دقیقه همسرانه منو نازش می کرد ...
من خر شده بودم با همین نوازش ها که الان وضعیتم این طوریه!
حالم مثل آسمون بی قراری بود که تاب برای باریدن نداشت.
- حرفت رو بزن!
یکم موس موس کرد، انگار که می خواد چیزی بگه یه حرف رو داره تو دهنش مزه مزه می کنه.
- ندا حاملس من نمی خوام بابت این قضیه ناراحت بشه و برای بچه مشکلی پیش بیاد مخصوصا حالا که کسی خبر نداره.
قلبم
قلبم دیگه نایی برای تپیدن نداشت.
یه شوک مثل موج انفجار بمب هسته ای بهم وارد شد

ندا حامله بود!؟
منفور تر از این حرف، نگرانی افرا برای بچش بود.
دلم آتیش گرفت، بچه من چه غریبانه می خواست به یغما بره ...
- یارا ...خوبی؟ هی کجایی؟
صدای افرا گنگ به گوشم می رسید
حرف هاش برای حکم ناقوس مرگ رو داشت، انگار اسرافیل داره تو سور بد بختی و بیچارگی یارا می دمه.
- حام ...حاملس؟ندا!
بدنم یخ بسته بود انگار که پای حکم قصاصت توسط قاضی بی قضاوت امضا بشه
- چیکار کنم؟ تو راه پیش روم بزار بگو من تو این باتلاق باید به کدوم طرف شنا کنم که غرق نشم، ببین منو.
دست زیر چونم گذاشت و آروم بالا اورد
حتی حاضر نبودم لحظه ای تو چشمای این مرد نگاه کنم.پلک روی هم گذاشتم که اشکام سرازیر شد، از ته گلوم آه کشیدم از اون دست آه و ناله های سوزناکی که انگار قلبم داره تو کوره آتیش جلز و ولز می کنه.
هنجرم تاب فریاد نداشت اما داد زدم و تو صورتش نفرت پاشیدم
- گمشو ...نامرد بی غیرت، کم بهم بد بختی دادی؟ کم داغونم کردی؟ د اخه بی ناموس پست فطرت من همش هجده سالمه! تو به خون و ریشه خودت هم رحم نکردی، بچه ندا دو زردس و بچه من قراره بشه حروم زاده؟

یهو انگار از کلش دود بلند شد، نی نی چشماش تیغ کشید.
بی شک داشت تمام زورشو توی دستاش جمع می کرد تا بزنتم اما چیزی نگفت و فقط نفس کشید.
- بچه من از هر حلالی حلال تره، زنم بودی که برام له له می زدی تا تخم دو زرده بزارم حالا می گم من باباشم برو نیست و نابودش کن نزنه برینه به برنامه های پنج سالم.
دیگه تحمل موندن توی اون فضا رو نداشتم
اصلا جایز نبود بمونم و بیشتر از این تحقیر بشم.
بلند شدم و حتی بهش نگاه نکردم و تو همون دنیای سیاه تنهاش گذاشتم.
اتاق نبود که، سیاه چاله مرگ بود
دیوار هاش هر لحظه بهم نزدیک تر می شد و حس خفگیم رو تشدید می کرد.
ساعت چند بود؟
عجب روز پر دردسری ...
خورشید خودش فهمید دیگه حوصله دیدنش رو ندارم و محو شد.
چه غریب بودم اینجا، حتی کسی بهم نگفت خرت به چند؟
به سمت کمدم رفتم و لباسام رو از تنم کندم
رد ژل سنو گرافی هنوز روی شکمم اذیتم می کرد، لباس های دم دستیم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم
این سگ دونی حتی حموم هم نداشت.
دست روی بدنم کشیدم و به شکمم رسیدم، آخ مامانی چقدر

کوچیکی، چقدر مظلومی حتی بابات هم بهت زور می گه به جای این که مثل کوه پشتت باشه، داره پس می زنتت.
موهام رو تو حموم بافتم و حوله دور تنم پیچیدم و بیرون اومدم و تا رسیدن به اتاقم چند بار پام لیز خورد از خیسی.
درب و از پشت قفل کردم و لباسام رو تنم کردم.
دلم برای راحیل تنگ شده بود اما واقعا نمی تونستم دیگه بهش زنگ بزنم، افرا کثیف تر از این حرفا بود که پیداش نکنه و گوش مالیش نده.
دلم تنگ مامان و بابام بود اصلا امشب شب دلیگیری و دلتنگی بود.
دلم گرفته بود به اندازه تمام نبودن هاشون ...
همون موقع که سیلی خوردم به قلبم این قول رو دادم که دیگه هیچ کس جرعت نکنه بشکنتش، قول دادم از این قفس رهاش کنم.
تنها وسیله ام چمدونم بود و چند دست لباس و بچه ای که تو شکمم هر روز بزرگ تر می شد.
بالای صندلی رفتم و چمدونم رو از بالای کمد برداشتم
همه چیز
هر چیزهمه و همش من رو یاد روز های سیاهم می انداخت.
روز هایی که عروسک خیمه شب بازی افرا شدم.
تمام لباس هام رو بدون هیچ تا کردنی توی چمدون ریختم چه فرقی داشت چروک بشه یا نه؟!
اصلا حالا این بار سفر رو برای کجا می بستم؟

کی دیگه یارا رو یادشه؟
کجا باید می رفتم؟
چرخی توی خونه زدم چرخ چمدون رو دنبال خودم کشیدم.
همون مبلی که شب عروسیم روش خوابم برد، همون پله هایی که به اتاق مشترک سابقم با افرا منتهی می شد.
عکس خانوادگی خاندان سرلک روی دیوار پذیرایی خود نمایی می کرد.
همه توی این عکس برام غریبه بودند حتی پدربزرگی که خودم رو براش به آب و آتیش زدم و شدم گوشت قربونی که یه وقت قلبش از تک و تا نیوفته.
نگاه اجمالیم رو حواله خونه کردم و درب رو بهم زدم.
نه شناسنامه ای، نه کارت ملی، نه پولی و نه مقصدی.
ماشین هایی که توی حیاط پارک بود فخر فروشی می کرد.
بی حال و بی جون از کنار ماشین افرا رد شدم، صندلی شوفر خالی بود.
سه بار اینجا سیلی خوردم
یک بار سفر رفتم
اخ چه سفری بود ...
دل از این خونه و خانواده کندم و درب حیاط رو بهم کوبیدم.
کوچه تو گرگ و میش به سر می برد و فقط صدای چرخ چمدونم بود که سکوت رو بهم می زد.
حالا کجا می رفتم؟
درختای پارک جای مناسبی برای پناه گرفتن دختر حامله و مطلقه

ای ساعت سه صبح نبود اما چاره ای نداشتم.
دستام رو توی جیبم فرو بردم و روی نیمکت جا گرفتم.
لرزش بدن و سرمای زمستون حتی بچه ای که درونم رشد می کرد رو بی تاب کرده بود.
با حس کاغذی توی جیبم دستم رو بیرون اوردم
»دکتر هومن سخایی« متخصص زنان!
با دیدن کارت یاد صبح افتادم که می خواستم بشم قاتل بچم اونم با همکاری باباش و خواستگار سابقم.
حرف هومن لحظه اخر تو سرم اکو شد
»این کارت منه، اگر مشکلی پیش اومد می تونی روم حساب کنی«
دست و دلم لرزید، شاید قلبم بهم فرمان داد که از همه دنیا به خواستگار سابقم پناه ببرم.
نه...نه من انقدر بی خانمان نشدم که...
اما واقعا بی خانمان بودم.
یه لحظه از خودم حالم بهم خورد، حتی کسی نبود این جور مواقع بیاد بغلم کنه و بگه »من هستم یارا، غمت نباشه«
کاش بچه منم مثل ندا پدری داشت که نذاره آب تو دلش تکون بخوره نه این که با مادرش آواره کوچه و خیابون بشه یا به غریبه ها پناه ببره.#پایان_فصل_اول_رمان_حجله_اجباریدستم رو روی زنگ فشار دادم.
استرس و حالت تحوع تموم بدنم رو اسیر کرده بود.
- کیه؟

صدای خودش بود، همون خشکی و سردی و مهربونی درونی
- می شه ...می شه یک دقیقه بیاید جلوی درب؟
یه لحظه سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفت:
- یارا؟
نذاشت تایید کنم و فوری صدای باز شدن درب اومد.
دو دل بودم که برم یا همین حالا پا بزارم روی همه چی و برگردم.
تو فکر بودن و نبودن بودم که صدای دمپایی هایی که به پله ها برخورد می کرد منو به خودم اورد
- یارا؟ اینجا چیکار می کنی؟ طوری شده؟چی باید می گفتم؟
آروم سرم رو پایین انداختم و لب زدم
- می تونم بیام تو؟
انقدر آهسته گفتم که شک داشتم شنیده باشه
- بیا داخل دختر، هوا سرده، داری مثل بید می لرزی!
انگار با گفتن این حرف دنیا رو بهم دادن که بی اراده دو قدم باقی مونده رو پر کردم و پا داخل راه رو خونه دو طبقه ای هومن گذاشتم.
- نگفتی اینجا چیکار می کنی؟
تا خواستم لب بزنم انگار چیزی یادش اومد که فوری دست روی بینیش گذاشت و گفت:
- هیس فعلا بی سر و صدا بیا بالا!
می دونستم واسه چی می خواست بی سر و صدا برم بالا.
خانوادش طبقه پایین زندگی می کردن و هومن خونه مستقل و جدایی بالا داشت.

کفشام رو در اوردم و دستم گرفتم و آروم پله هارو بالا رفتم.
دردی که زیر شکمم می پیچید باعث جمع شدن صورتم شد و آه آرومی کشیدم
از جلوی پله های خونه سخایی ها گذشتم
مثل همون قدیما فقط کفش های کتونی هدیه جلوی درب بود و صدای »مامان، مامان« گفتنش تو راه رو پیچید.
لبخند بی جونی زدم.
چند ماه می شد این کلمه رو نگفته بودم.
پله ها که به آخر رسید سینم به خس خس افتاد.
- خوبی؟
سری تکون دادم، حالا باید چی می گفتم؟ من واسه چی اومده بودم؟
وارد خونش شدم و سری گردوندم
همه چیز اینجا سفید بود حتی لباس های هومن.
برعکس افرا که همه چیش مشکی بود.
- چرا اونجا ایستادی؟ بیا ببینم فرشته ها نصفه شبی کجا پرواز می کنن!
ته دلم از شنیدن وصف فرشته یه طوری شد، افرا تا حالا بهم نگفته بود فرشته ...
خجالت وار قدمی به طرف مبل برداشتم و چمدونم رو دم در رها کردم.
- تو شهری که آدم ها قاتل بچه هاشون می شن، فرشته ها بالی برای پرواز ندارن!

روی مبل رو به روی هومن جا گرفتم و بالاخره سرم رو بالا اوردم به چشم و ابروی مشکیش خیره شدم.
ابروهاش از شنیدن حرفم بالا پریده بود و با تک خنده کوتاهی گفت:
- اینطوری می گی آدم عذاب وجدان می گیره ازت سوال بپرسه، نمی خوای خودت بگی؟
از این که آروم باهام حرف می زد و سعی داشت آرامشش رو به منم انتقال بده لبخند کم جونی زدم دست روی شکمم گذاشتم
- چیو باید بگم؟ از عقد اجباری که به جرم یتیمی برام خوندن یا بچه بی پدری که دارم حملش می کنم؟اشکی از گوشه چشمم روون شد و هق آرومی زدم و دوباره ادامه دادم:
- آقای دکتر نیومدم براتون ذکر مصیبت بخونم، من کمک می خوام فکر کن هدیه اسیر این بد بختی شده و سر پناهی نداره.
نتونستم تو چشماش نگاه کنم و حرف بزنم، هومن خیلی وقت بود منو می شناخت، حداقل می تونست در حقم برادری کنه و نه مثل افرا حتی وظیفه پدر بودنش رو از یاد ببره.
بی صدا از جاش بلند شد و به طرف آشپز خونه رفت و با لیوان آبی برگشت.
گلوم خشک شده بود اما دواش آب نبود ...
با دست لرزون لیوان رو گرفتم و سر کشیدم، آتشفشان درونم مرزی بین فرو رفتن و فرو ریختن بود.
- من واسه هدیه برادرم اما نمی تونم بشم پناه کسی که دوسش

داشتم و الان مادر بچه مرد دیگه ایه!
لیوان رو تو دستم فشار دادم و روی میز گذاشتم
- فکر کردم می شه از کل دنیا به یکی حداقل پناه برد اما من همیشه اشتباه می کنم، ممنون از این که چند دقیقه به حرفام گوش دادید.
به سمت در رفتم که چمدونم رو بردارم که صدای قدم ها محکمش پشت سرم اومد و سر اخری جلوم ایستاد
- واستا یارا، کمک می خوای من هستم فقط ...فقط یک شرط دارم.
قلبم به تپش افتاد، سرم سنگین شد، چشمام تار شد، یارا ...یارا ...یارا ببین با زندگیت چیکار کردی که هر کی از راه رسید برات شرط و شروط بذاره.
هنوز سرم رو بالا نیورده بودم تا شرطش رو بشنوم.
نگران بودم نکنه ازم چیزی بخواد که نتونم از پسش بر بیام.
آروم و بی قرار تو چشماش نگاه کردم که و دستگیره چمدون رو توی دستم فشار دادم
- چه ...چه شرطی؟
یک قدم جلو تر اومد بالاخره لب زد
- این که فکر سقط کردن اون بچه رو از ذهنت بیرون کنی!
جدیت، تحکم، غیرت، مردونگی و لوطی گری رو در حقم تموم کرد.
چیز هایی که تمام این مدت افرا تظاهر به داشتنشون می کرد.
گلوم خشک شده بود، انگار توی یه کویر سرد زنی داره توش زجه می زنه تا از بندِ اسارت بی آبرویی رها بشه.

دسته چمدونم رو رها کردم و گفتم:
- اما جای من نیستی که طعم بی عفت شدن رو بچشی! حرف مردم ...سرزنش جامعه و اون دید منفی.
هنوز می خواستم ادامه بدم که دستش رو گرفت جلوم
- مردم ...مردم ...مردم، از کدوم مردم حرف می زنی؟ همین مردم بودن که باعث شده تو نصف شبی آواره بشی، پس انقدر سنگشون رو به سینه نزن!
از فریادش نترسیدم، بلکه خوشحال شدم که حداقل یک نفر فهمید دل صاحب مرده من داره تو سینم می پوسه و فاسد می شه از بس که آیه یأس خوندن تو گوشش.
- رسم مهمون نوازی نیست جلو در نگهت دارم، اینجا یک اتاق بیشتر نداره می تونی بری توی اتاقم تا راحت تر باشی منم رو کاناپه می خوابم.انقدر درگیر افکار باکرم بودم که دیگه وقت نشد دلم برای توجهش قنج بره، بدون معطلی چمدونم رو داخل اتاقش برد و
راهنماییم کرد
- احساس معذب بودن نکن، وقتی گفتی » فکر کن مثل هدیه خواهرتم « دیگه برام با اون فرقی نداشتی، من رسم مردونگی رو از بابام یاد گرفتم روی ناموس بقیه نظر بد ندارم.
تا خواست از در بره بیرون با بغض بهش نگاه کردم و خیره شدم به چشماش و لب زدم:
- همیشه همونی ک دل برید و رفت رو مقصر می دونیم ...
همیشه همونی ک تموم کرد رو آه و نفرین می کنیم.

ولی هیچ وقت نخواستیم بفهمیم گاهی اوقات طرف جونمون رو به لب می رسونه ...
صبرت رو به لب می رسونه ...
شیشه دلت رو خون می کنه ...
تورو مجبور می کنه کوله ات رو برداری
تمام عشق و احساست رو داخلش بریزی و فقط دور شی و دور شی و دورشی.
باور کن گاهی آدم ها مجبور به دل کندن می شن، اینطور قضاوتم نکنی یه وقت!
لبخند بی جونی زد و با لحن دل گرم کننده ای گفت:
- من قاضی نیستم که قضاوتت کنم.
*افرا
لای پلکام رو باز کردم و نفس عمیق کشیدم که عطر ندا زیر بینیم پیچید.
تکونی به بدنم دادم که سنگینی جسمی روی سینم حس کردم، باز ندا مثل دخترایی که از اتاق تاریکشون می ترسن خودشو تو بغلم جا کرده بود، حالا این دختر کوچولو مادر شده بود ...
لبخندی زدم و آروم سرش رو روی بالشت تنظیم کردم
لبم رو به گوشش رسوندم و لب زدم:
- تو کی از تخت من سر در اوردی موش مادر؟
چینی به بینیش داد و چشماشو مالوند
- هیس بابا چرتم می پره!
بیخیال اذیت کردنش شدم و از تخت پایین اومدم، در کمد چهار

تاق باز بود لباسام کفش افتاده بود.
هنوز تیشرت صورتی رنگ و عروسکی یارا تو کمد بود.
دختره دیوونه من دیگه باهات چیکار کنم؟
لباسم رو از کف اتاق برداشتم وپتو روی ندا کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.
یارا هنوز خواب بود؟ مثل ندا وقتی حاملس خرس تنبل می شه؟
دستی کلافی تو موهام کشیدم و لعنتی به این روزگار تلخ فرستادم و به اتاق زیر پله رفتم.
درب اتاق یارا رو باز کردم و بدون معطلی وارد شدم.
تصور هیکل کوچیکش با پوست سفید و لباسای گل گلی که همیشه می پوشه و موقع خواب بالا میره تو ذهنم نقش بست اما ...اما با ورودم تمامش پر کشید.
نه یارا کوچولو بود نه لباس های گل گلی و اون عطر یاس همیشگی.این اتاق پر از خالی بود.
از سر این که نکنه هنوز خواب می بینم چشمام رو باز بستم کردم اما هیچ چیز تغییر نکرد.
دستپاچه دور تاق رو گشتم و سالن رفتم و حیاط رو چرخ زدم نبود ...
نه یارا بود نه اثری از یارا.
انگار مثل فرشته ای با بار شیشه ای تو شکمش پرواز کرده بود.
با صدای سرایدار با خودم اومدم و سر برگردوندم
- آقا، این بسته رو پیک اورد، گفت بدمش به ندا خانم.
باگنگی نگاهش کردم و سرمو به نشونه تایید تکون دادم

- نگفت از طرف کیه؟
- نه والا آقا، فقط تاکید کردن به دستشون برسه.
باشه ی کوتاهی زیر لب گفتم و آواره به طرف خونه حرکت کردم
سردی زمستون از بین تیشرت نازکم رد شد و به پوستم رسید.
الان کجایی یارا؟ هوا به این سردی سگ رو بزنی از خونه بیرون نمی ره اخه.
با کجکاوی به بسته تو دستم زل زدم و بی معطلی چسبش رو باز کردم.
لعنت به بسته های پست که همش باند پیچیه.
همونطور که به سمت اتاق یارا می رفتم بسته رو باز کردم و از پاکت بیرون کشیدمش.
پاس کاندایی و چند تا ورقه که پای همشون مهر سفارت بود.
لای پاس ررو باز کردم و اسم ندا صفحه اول هک شده بود
پس پاس من کو؟
بیخیال اتاق خالی یارا شدم و پله هارو یکی به دو بالا رفتم و درب اتاقم رو با شدت باز کردم.
ندا انقدر از حرکتم هول شد ک سر جاش نشست
- چته افرا؟ خلی؟ ترسیدم بابا.
پوزخندی زدم و نزدیکش شدم
- بلند شو ندا، چیکارکردی دختر؟
گنگ نگاهم مرد و چشماش رو مالید
- چی می گی سر صبحی گیج خوابم، اومدی بیست سوالی می پرسی؟

کلافه سمتش رفتم و ورقه ها روی تخت انداختم
- ندا پاشو مثل آدم یه نگاه به اینا بنداز فقط پاس تو اومده، مهر سفارت رو تمام این ورقه ها فقط اقامت تورو تمدید کرده.
لبخند دلبری زد و دستش رو ازپشت دور گردنم حلقه کرد و سرشو تو گردنم برد
- عشق عصبی من، باز گرگینه شدی؟ این که عصبانیت نداره خب من میرم برات دعوت نامه می فرستم فقط تو کافیه بیای به عنوان همسر رضایت بدی!
کلافه دستاش رو باز کردم و به طرفش برگشتم- شوخی می کنی یا هنوز منگ خوابی؟ من شوهرتم مگه سیب زمینی ام که زنم رو ول کنم تو کوچه خیابون کشور غریب؟
ما با هم ازدواج کردیم هر گورستونی ام باشه باهم میریم.
#یارا
دستام در حالت مورمور شدن بود، دست کرختم رو از زیر سرم بیرون کشیدم و روی تخت هومن نیم خیز شدم.
سفیدی اتاقش و عکس تیره ای که از خودش روی دیوار بود حواسم رو ازدست مورمور شدم پرت کرد.
موهام رو جمع کردم و از تخت پایین اومدم و تا خواستم از اتاق بیرون برم صدایی از پشتش مانعم شد.
- مامان بازخواب دیدی صبح خروس خون اومدی ماخذه کنی منو؟
صدای مریم خانم بلند شد و گفت:
- دستت درد نکنه دیگه، تو هرکار کنی من هیچیت نگم؟ یه کلام بگی کی خونته؟ خونه مستقل در اختیارت گذاشتم که

گوهی دوست داری بخوری؟
- الکی بزرگش نکن توروخدا، نترس رفیق مفیق نیوردم خودت می شناسیش، اصلا فکر کن یه فرشته راهش رو گم کرده و ازین جا سر دراورده!
خواب بودم یا بیدار؟ اسمش رو باید می ذاشتم رویا؟
فرشته؟ با من بود دیگه؟ اما کاش نبود، کاش این قلب لعنتی به تپش نمی افتاد.
دردناکه از بی کسی پناه ببری به یک نفر.
صدای بهم خوردن درب اومد و مجوز بیرون رفتم صادر شد.
دستگیره رو آروم پایین دادم و باز کردم، چشمم به دنبال فرشته نجات بود
- بیدار شدی؟
از این که بیشتر حواسش به حضورم بود لبخندی زدم و به سر تکون دادنی اکتفا کردم
- دیشب یادم نبود ازت بپرسم شام خوردی یا نه در عوض الان جبرانش کردم فقط امیدوارم جگر کبابی دوست داشته باشی!
جگر کبابی؟ دوست داشتم اما بیشتر از این که گرسنگیم رو به رخ بکشه اون سفر شمال لعنتی رو به رخم کشید.
لعنت به جگرکی های کنار جاده که منو پیش افرا رسوا کردن و اون فقط برای ندا خرید ...
- به چی فکر می کنی بیا بشین، نترس نمک گیرت نمی کنم.
لبخند لا جونی زدم و پشت میز نشستم

- لازم به زحمت نبود، همین ک نذاشتی اون وقت شب آواره کوچه خیابون بشم نمک گیرم کردی، امیدوارم بتونم جبران کنم.
صبحانه تموم شد، اون روز تموم شد.
سریع تر از اون چه که فکر می کردم خاطره شد، خاطره آشپزی کردنم برای هومن و شورکردن غذا.
می شد گفت اون روز و روز های بعد گذشت و من برای کمبود سر باری خودم کار های خونه هومن رو انجام می دادم و اون برای راحتی من کمتر تو خونه می موند.
یک هفته من اینجا زنبیل گذاشته بودم و خودم حس مزاحمت می کردم.شعله گاز رو کمتر کردم و صدای باز شدن درب از آشپزخونه بیرون اومدم
- واو عجب بویی، داری با مامانم رقابت می کنی ها!
قهقه شیرینی سر داد ک چاله گونش نمایان شد.
تا عوض کردن لباساش دیس برنج رو روی میز گذاشتم و هومن با لباس های همیشه سفیدش وارد آشپز خونه شد
- چند بار بگم زحمت نکش، بوی غذا برای خانم های باردار زیاد خوب نیست.
سرمو پایین انداختم و آروم لب زدم
- می شه یه چیزی بگم؟
هومن همونطور که لقمه تو دهنش رو می جویید سری به معنای »اره« تکون داد و من بالاخره پرده از حرفی ک از صبح با خودم تمرین می کردم گفتم:
- راستش خیلی ازتون ممنونم که بهم سر پناه دادید اما من

خودم احساس معذب بودن می کنم، می شه یه جایی برای کار پیدا کنید تا من بتونم خونه مستقلی بگیرم، حداقل تا وقتی تکلیفم مشخص نشده.
هومن اخمی توی هم کشید گفت:
- تکلیف چی مشخص بشه؟
در واقع خودمم نمی تونستم به این سوال جواب بدم، درست مثل این ک تو برزخ گیر کرده باشی ندونی باید چی کار کنی.
با یکم تاخیر بالاخره لب زدم:
- نمی دونم، اما اینو می دونم که نمی شه تا آخر عمر خونه فردی زندگی کرد که هیچ صنمی باهاش نداره، تا همینجاش هم خیلی در حقم لطف کردی، امیدوارم بتونم جبرانش کنم!
قاشق و چنگالش رو توی بشقاب گذاشت و لیوان آبی پر کرد
- یعنی می خوای چیکار کنی؟ اگر مشکلت خونس که می تونم برات یه جایی اجاره کنم، اگر مشکلت کاره باید بگم تو بارداری کار کردن برات خوب نیست! پول می خوای، چیزی لازم داری بهم بگو، روز اول بهت گفتم فکر کن من برادرتم.
دیگه جایی برای توجیح نبود، ظرف های غذا خالی رو جمع کردم و توی سینک گذاشتم، انگار بچم مثل خودم آروم و قرار نداشت که هر از چند گاهی دلم تیر می کشید.
بعد از گذاشتن ظرف ها توی ماشین ظرفشویی، دستام رو شستم و از آشپزخونه بیرون اومدم.
هومن داشت خیلی پچ پچ وار با تلفن حرف می زد و تا من رسیدم با خداحافظی بلندی تماسشو قطع کرد.

- خیلی خوشمزه بود، ممنون!
روی مبل نشستم و آروم زمزمه کردم
- نوش جان.
- داشتم با یکی از دوستام حرف می زدم، توِ کار خونه و ماشینه، گفت می تونه این اطراف یه خونه نقلی برات پیدا کنه.
- مطمعن باشید پولش رو بهتون بر می گردونم.
انگار حرف بدی زدم که دوباره اخم کرد
- می دونم تو نوه هامون سرلکی، عمارت پدر بزرگت زندگی مارو می خره و آزاد می کنه، اما من آدمی نیستم که از عش ...
)یکم مکث کرد و گفت(خواهرم، پول بگیرم.وقتی حرف می زد تو چشمام خیره می شد، تک تک اعضای صورتم رو جز به جز از نظر می گذروند.
انقدر با دقت از نظر می گذروند که انگار داره زیبا ترین نقاشی دنیا رو نگاه می کنه.
نگاهم رو ازش دزدیدم و به خیره شدم و آروم زمزمه کردم:
- به چی نگاه می کردی؟
- به این که چطور افرا نتونسته زیبایی های فرشته ای که بیخ گوشش بوده رو ببینه؟
پوزخندی زدم دستی به موهام کشیدم
- زیبایی چه دردی ازش دوا می کرد وقتی حاضر بود از بچش به خاطر پول بگذره؟
سکوت کرد ...جوابم رو نداد.
شاید جوابی برای زخم هام نداشت، باید به زخم ها فرصت کبره

بستن می دادم.
گاهی ما آدم ها محکوم می شیم به سکوت، اجبار، درد ...
دست خودمون نیست، دیوار هامون به قدر کافی بلند نشده.
شاید اگر من برادری مثل هومن داشتم، هیچ وقت به این روز دچار نمی شدم.
کاش همون شب که افرا به خودش اجازه فتح کردنم رو داد و طعم بدنم با اسانس توت فرنگی رو چشید، من بیمار به آرامش های ثانیه ای نمی شدم.
*افرا
شاید هر کس من رو توی این هفته می دید به یقین می رسید که مجنون شدم، خیابون و کوچه ای نبود که من دنبال یارا نرفته باشم.
ریش هایی که از فرط بی رمقی بلند شده بود رو لمس کردم و با کلافگی ماشین رو کنار خیابونی پارک کردم.
عجب سرمای سوزناکی.
برف های کنار دیوار انگار داشتند من رو با خودشون می بردند.
می بردند به اون سفر شمال لعنتی، زهری که طعم عسل می داد ...
نگاه های غمگین یارا از پشت پنجره به برف ها فقط برای این بود که بهش اجازه ندادم بره بیرون و دیکتاتورانه تصمیم گرفتم.
- الان کجایی یارا؟ حالا دیگه کسی نیست نذاره بری برف بازی، مگر این که دستم بهت نرسه اون وقته که با همین دستای

خودم تیکه تیکت کنم که خواب و خوراک برای من نذاشتی!
انقدر این چند روز از دست ندا شکار بودم که حاضر نشدم حتی کنارم بخوابه.
شاید دلیلش شاکی بودنم نبود.
آخ یارا، خدا بگم چیکارت نکنه کن حتی دل و دماغ هم بستری با ندا رو هم ندارم.
سیگارم رو از توی داشبرد دراوردم و قبل از بستنش نگاهم به کارتی افتاد.
بیخیال سیگار شدم و کارت رو بیرون کشیدم
جوجه دکتر، قیافه خودت شبیه کارت ویزیته.سیگارم رو آتیش کردم و کام عمیقی ازش گرفتم.
*یارا
باطری گوشیم رو داخلش جا زدم و دکمه پاورش رو فشار دادم.
یکی سیم کارت جدیدی که هومن بهم داد بود رو انداختم روی همون قبلی.
به محض روشن شدن و بالا اومدن سیم کارت ها، موجی از تماس ها و پیام های از دست رفته اومد.
بعد از یک هفته نبودم حدود صد تماس و پنجاه پیام خوانده نشده که اکثرا مخاطبشون مشترک گرامی بود.
فقط اون وسط اسم افرا بود که توجهم رو جلب کرد و برای ارضا حس کجکاویم پوشه پیام هاش رو باز کردم
- کدوم قبرستونی یارا؟
- باور کن اگه دستم بهت برسه تیکه تیکت می کنم.

- د چرا گوشیت خاموشه؟
- آقاجون دیوونم کرده انقدر می گه دنبالت بگردم.
- تو سرمای زمستون کجا رو داری بری؟
- خواب و خوراک برام نذاشتی یارا دارم دیوونه می شم جواب بده ...
سیل پیام هاش انقدر زیاد بود که به جز خنده نمی شد عکس العملی نشون داد.
این که به مرور مهربون تر شده بود.
انگار به غیر از افرا، راحیل هم نگرانم شده بود
- کجایی دختر؟ چرا گوشیت خاموشه؟ افرا اومده بود دم خونمون فکر می کرد تو اینجایی! یک علم شنگه ای راه انداخت
که جلو همسایه ها سنگ رو یخ شدم.
از این که افرا ملاحضه هیچ چیز و هیچ کس رو نمی کنه مطمعن بودم.
دستم به سمت دکمه تماس روی اسم راحیل رفت و با چند بوق نا قابل بالاخره جواب داد
- الو، یارا تویی؟
انقدر از تماسم شکه شده بود که صداش می لرزید
- اره منم!
منم گفتن همانا و از اول تا اخر فرار و رسیدن به خونه هومن همانا، تقریبا چیزی نمونده بود که براش نگم
- می خوام همین امروز ببینمت یارا، هر جا که شده.
هول زده از حرفش گفتم:

- چی می گی دیوونه من نمی تونم برم بیرون حتی از سایه خودمم می ترسم.
خیلی مسلط و آروم جواب داد:
- ایراد نداره میام خونه دکتر جون!
مقاومت در برابر راحیل فایده نداشت، حرف خودش بود فقط.
قرار شد بعد از ظهری که هومن نیست بیاد و منم تا اون موقع از هومن اجازه بگیرم.
***برای راحتی من و راحیل، هومن تنهامون گذاشت.
خداروشکر می کردم که خانوادش برای چند وقتی ام که شده رفتن شهر خودشون اراک و من لازم نیست هر روز از ترس این که کسی صدام رو نشنوه آروم قدم بردارم.
دوباره بعد از دوش گرفتم یک دست از لباس های راحتیم رو برداشتم، یقینن هومن تا الان رفته بود و لازم نبود خودمو از چشم های نامحرم بپوشیونم.
شلوارم قدری کوتاه بود که مچ پام تا کمی بالاترش در معرض دید بود و تیشرتی ام که خیلی خوب به تنم نشسته بود اندام زنانه ام رو بیشتر نشون می داد و مطمعنن راحیل منتظره تا منو ببینه و با این همه سوژه که دستش دادم من رو به سخره بگیره.
از اتاق بیرون اومدم و به موهام اجازه باز بودن، دادم.
هنوز قدمی به سالن بر نداشته بودم که هومن در حالی که دکمه بالای پیرهنش رو می بست جلوم ظاهر شد.
واقعا گمون نمی کردم که هنوز خونه باشه.

می دونید اون لحظه بدنم قفل کرد، انگار اختیار نداشتم که به سمت اتاق برم وخودم رو ازش بپوشونم.
هومن طوری تسخیر شده بود چشم به صورت و اندامم دوخته بود که انگار نگاهش قصد تموم شدن نداشت
- ببخشید، فکر نمی کردم هنوز خونه باشی.
با شنیدن صدام گنگ بهم خیره شد و به خودش اومد و فورا پشت بهم کرد
- من... من عذر می خوام که سر زده برای تعویض لباسم اومدم و الان هم اینطور محسور شدم، شاید چون من تا حالا زنی رو با این ظرافت ها ندیدم دست و پام رو گم کردم.
مثل پسر های دبیرستانی حرف می زد که مچشون رو در حال سیگار کشیدن گرفته بودن.
قبل از این که جملش تموم بسه خودم رو به اتاق رسوندم و درب رو بستم.
خودش به قدری داغ کرده بود که گوشاش به قرمزی می زد، شاید به خاطر همین بود که بلافاصله بعد از رسیدن من به اتاق از خونه بیرون زد.
نفس راحتی کشیدم و قبل ازاین که دوباره بیرون بیام، خوب چشم چرخوندم و همزمان گوشی توی دستم لرزید و اسم افرا نمایان شد.
دست و پام رو گم کردم، افرا بود یا چشم های من اشتباه می دید؟
انقدر به اسم روی گوشیم زل زدم که تماس قطع شد اما به

دقیقه نکشید دوباره ...
باید چیکار می کردم؟
انگشتای سردم رو روی صفحه کشیدم و تماس رو وصل کردم
هنوز به گوشم نزدیک نکرده بودم که صدای نعره افرا تو سالن پیچید
- کجاییییی یاراااا؟
حتی صداش هم رعشه به تنم می انداخت، این مرد دیو زندگی من بود
- زنگ زدی بپرسی کجام؟
نفس های کش دار و عصبیش از پشت گوشی نشون از کنترل خشمش می داد
- اره، دقیقا زنگ زدم بپرسم کدوم قبرستونی که منو اینجوری آواره کردی؟خودم رو کنترل کردم که جیغ نزنم و شمرده شمرده گفتم:
- مگه فرقی برای کسی می کنه؟ نه من، نه بچم برای کسی مهم نیستیم، هر کجا باشم از اون خونه بهتره، لطفا دیگه بهم زنگ نزن!
هنوز قطع نکرده بودم که دوباره صداش رو انداخت رو سرش
- قطع نکن، من یک هفته بی خواب و خوراک نشدم که تهش بیای به من این ایکسشر ها رو تحویل بدی، بگو کجایی بیام دنبالت؟
از این که تماسش رو جواب دادم پشیمون کردم اما حالا که کار از کار گذشته بود باید بهش نشون می دادم هر سری نمی شه

حرف اون باشه.
- با سر و صدا و شاخ و شونه کشیدن من پا پس نمی کشم، استرس برام خوب نیست درست مثل ندا، حالمم الان تعریفی نداره، اگر فکرکردی جوابت رو دادم پشیمونم سخت داری اشتباه می زنی، پی من رو نگیر که حالم از تو و آدم های اون خونه بهم می خوره، چشم و چراغشون یکی دیگس و سال به سال حال یارا رو نمی پرسید، تو که الان به قول خودت شدی مرغ سر کنده لذتت رو بردی و مثل برگ زیر پا لهم کردی! خداحافظ.
نفهمیدم چطور این همه حرف انباشته شده توی دلم رو به زبون اوردم و گفتم فقط وقتی به خودم اومدم گوشی رو قطع کردم و روی حالت سکوت قرار دادم و خودم رو روی مبل انداختم و بالشتکش رو جلوی دهنم بردم و گاز گرفتم که مبادا صدای جیغم بلند بشه.
گناه چند نفر به پای من نوشته شده بود که دردش تا پوست استخوانم نفوذ می کرد و هر بار که فکر می کردم از پا می افتادم.
یتیمی؟ ازدواج اجباری؟ طلاق؟ حاملگی؟ بی پناهی؟ گناه بودن و خبر نداشتم؟
با چرخیدن کلید توی درب هول کردم قبل از آین که هومن بیاد خوم رو جمع و جور کردم و چادر گلی که با خودم اورده بودم رو سرم کردم.
مثل همیشه در حالی که کیسه خرید دستش بود وارد شد با

صدای بلند گفت:
- علیک سلام حاج خانم، کم کم داشتم فکر می کردم فرار کردی!
از لقب حاج خانم خنده ای کردم و از روی کانتر خرید ها رو برداشتم
- نمی دونستم به چه خوراکی علاقه داری اما شک ندارم هیچ دختری نیست که نوتلا دوست نداشته باشه!
چقدر حواسش بهم بود
- مرسی از توجهت، راست می گی هیچ دختری نیست که دست رد به سینه نوتلا بزنه!
همون طور که بارونیش رو آویز می کرد داخل اتاق شدم لباسام رو عوض کردم.
لعنتی چرا همه لباسام صورتی و گل گلی بود، لابد هومن با خودش میگه خرس گنده چه لباسا می پوشه.
از اتاق بیرون اومدم مساوی شد با جا گرفتن هومن روی مبل با لباس های راحتی.
از این که بخوام راجب دیدن راحیل چیزی بگم دو دل بودم اما بالاخره درو ردم به دریا و تو فاصله چند سانتیش نشستم
- می شه ...می شه اجازه بدی یکی از دوستام بیاد فقط من رو ببینه قول می دم نیم ساعت بیشتر نشه!بالشتکی که رو بغل گرفت و گفت:
- من که اینجا اسیرت نکردم تو می تونی هر وقت که دوست داشتی رفیقت رو ببینی.
من باید الان می پردم از لپش یه ماچ آبدار می کردم که یک تار

موش به صد تا افرا می ارزید.
گفتم افرا
آخ افرا، چیکارت کنم تو رو.
بچت رو باید چیکار کنم؟ مگه شما زالو ها پولی برام گذاشتید که بخوام خونه ای داشته باشم و خرجم رو در بیارم.
- به چی فکر می کنی؟
چشمام رو روی هم گذاشتم و با سوزی که از ته دلم بود گفتم:
- به این خدا گاهی خیلی بی رحم می شه، یکی مثل ندا رو که افرا مثل پروانه دورش می چرخه مبادا بچش یه خراش
کوچیک برداره، یکی ام مثل من ...
هنوز حرف تموم نشده بود که انگشت اشاره هومن روی لبام قرار گرفت
- هیس، تو حق نداری خدا رو محکوم کنی، ما بنده هاشیم که گاهی انقدر پست می شیم که به بچه خودمون هم رحم نمی کنیم.
این که چی می گفت اهمیتی نداشت، این که انگشتش روی لبام بود و فاصله بینمون شاید یک وجب هم نمی شد داشت
حالمو دگرگون می کرد.
من زنم و هزارن احساس زنانه اما دلیل نمی شه بی عفت باشم.
همون طور که به چشماش زل زده بودم، انگشتش رو سر داد روی گونم
- می خوام ازت اجازه بگیرم یه کاری بکنم اما نمی دونم چه حس لعنتیه که می گه چشمات تاییدش کرده.

از حرفش سر در نیوردم که صورتش رو نزدیک تر کرد.
چشمام از فرط تعجب باز مونده بود و قبل از این که نزنیک تر بشه سرفه مصلحتی کردم و خودم رو عقب کشیدم که هومن انگار از خوابی بیدار شده باشه، به خودش اومد و به سر جاش برگشت
- متاسفم!
نذاشت حرفی بزنم و دست تو موهاش کشید و سیگاری که همیشه لای مبلا قایم می کرد و برداشت و به تراس پناه برد.
هنوز نتونسته بودم درک کنم و تو شک بودم.
دست روی قلبم گذاشتم، مثل گنجشکی می زد که از تیر کمون های سنگی بچه ها در رفته بود.
اگر نزدیک می شد، این من نبودم که مقاومت کنم. می شدم یارای دوران دبیرستانم که خوی سرکش دخترانم اوج گرفته بود.
دستام هنوز می لرزید، نفسام سنگین شده بود و سینم به خس خس افتاد.
بعد از ظهر لعنتی تموم نمی شد.
خورشید بخواب، زمین بچرخ.
پاهای سستم رو به سمت اشپزخونه روندم و لیوان یخی رو بدون توجه به سرماش سر کشیدم.
مهم نبود گلوم درد گرفته، فقط این اتش بخوابه، این یارا سرکش درونم کشته بشه.
نگاهم به طرف تراس رفت، همن به دیواره تکیه داده بود و پک

عمیق به سیگارش می زد و کام می گرفت. این از اون دسته حال هایی بود که وقتی من ناکام از ازدواج پس زده شده بودم. شاید مامانم راست می گفت، دختر و پسر تنها مثل پنبه و آتیش می مونن.راه اتاق رو پیش گرفتم و قبل از این که دوباره چشمم به هومن بیوفته خودم رو قایم کردم.
تختش بهم چشمک می زد تا به آغوشش پناه ببرم و حداقلش چند دقیقه خواب به چشمام بیاد.
با حس خفگی و تشنگی چشم باز کردم و دست به صورت عرق کردم کشیدم.
آفتاب از آسمون رفته بود.
به سختی چشمم رو به تاریکی اتاق عادت دادم و با ناباوری به عقربه چهار و نیم صبح خیره شدم.
تشنگی وقتی برای فکرکردن نذاشت و هرچه زود تر فقط آب طلب می کرد.
درب اتاق رو آروم باز کردم و تا چشم چرخوندم نگاهم به هومن افتاد که پای سجاده ایستاده بود و زیر لب اصوات عربی نماز زمزمه می کرد.
دلم لرزید، پاهام سست شد.
هیچ توقعی در این بابت از هومن نداشتم، شاید تا قبل اون رو پسری تصور می کردم مثل همه مرد های این دوره زمونهس.
آفتاب طلوع کرده بود و من هنوز تو فکر هومن بودم، این که صبح داشت نماز می خوند ذهنتم رو دربارش عوض کرد.
دیگه جایز ندونستم توی اتاق بمونم و بیرون رفتم.

هومن دست به موبایل به میز تکیه داده بود و به محض اومدم سر بلند کرد
- صبح بخیر!
لبخندی زدم انگار کل اتفاقا دیشب از یادم رفته.
- صبح تو هم بخیر.
برای درست کردن صبحانه درب یخچال رو باز کرد و هرچیزی که لازم بود رو برداشتم.
نگاه های خیره هومن و لبخند روی لبش حس کنجکاویم رو بیشتر می کرد
- طوری شده؟
هومن شکه از سوالم موبایلش رو خاموش کرد و روی صندلی نشست
- نه مگه قرار بوده طوری بشه؟
خودم رو مشغول کردم و بدون نگاه کردن به صورتش گفتم:
- اخه نگاهم می کرد!
صدای لبخندش به گوشم رسید و بعد از مکث کوتاهی حواب داد:
- چیزی نیست، دوستم تونسته برات خونه پیدا کنه اما نمی دونم تو از پسش برمیای که تنهایی تو خونه ویلایی زندگی کنی؟
با تعجب به طرفش برگشتم.
تصور خونه ویلایی با حیاط وحشتناک و انباری تاریک باعث سردی بدنم شد، اما نمی تونستم ایراد بگیرم یا ردش کنم، بچه

نبودم که از این چیزا بترسم
- مگه خونه های ویلایی چشونه؟ نترسید من دختر تیتیش مامانی)نازک نارنجی(نیستم.
لبخند هومن پر رنگ تر شد
- خب پس ایرادی نداره، کلید و میگیرم بری یه نگاهی بهش بندازه، زیاد دور نیست دو کوچه بالا تر.دیگه چیزی نگفتم
صبحانه رو روی میز چشدم، مثل زنی که هر روز برای شوهرش غذا درست می کنه و با عشق به
خوردنش خیره می شه.
فاصله خوردن صبحانه تا گرفتن کلید و آماده شدن و نشستن توی ماشین شاید به ساعت نکشید.
جلوی درب خونه ماشین ترمز زد و هومن به دست به درب کرمی کوچیک اشاره کرد
- زیاد بزرگ نیست اما حتما تاکیید کردم در شان یارا خانم باشه!
لفظ یارا خانم به چه شیرینی از بین لباش بیرون اومد.
لبخندی زدم و پیاده شدم.
با محض باز شدن درب نگاهم متوجه باغچه کوچیک و حیاط چند متری شد.
درب شیشه ای که به سالن اصلی می خورد رو باز کردم و وارد شد.
کوچک تر از تصوراتم سالن و یک اتاق نقلی و آشپز خونه.
درست انگار برای یک نفر ساخته شده بود نه بیشتر.
حس سفیدی دیوار ها ترس رو ازم گرفت و با صدایی که توی

خونه خالی اکو می شد گفتم:
- همینجا عالیه!
چمدونم رو وسط حیاط گذاشتم و چرخی دور خونه زدم.
وسایلی که هومن چیده بود جلوی اکو صدا رو می گرفت.
هنوز بیست و چهار ساعت از تایید من رد نشده بود که هرچیزی رو لازم دونست چید.
آخ چقدر دلم برای اون عمارت بی مهر تنگ شده بود، حتی دلم برای اذیت های افرا و به رخ کشیدن عشق ندا تنگ شده بود.
من چقدر ساده و احمق بودم که باز هوای اون زندان به سرم زده بود.
چمدون رو کشیدم و درب سالن رو باز کردم.
دیروز اینجا خالی از هرچیزی بود و الان با یک دست مبل کوچیک و تلویزیون پر شده بود.
حتی هومن نذاشت دست به چیزی بزنم، مبادا فشار بهم بیاد و این بچه بی پدر خراشی برداره.
راستی راستی باید چطوری خرجم رو در می اوردم؟ اصلا به این بچه می گفتم بابای بی غیرتش کیه؟
حتی فکر کردن بهش هم باعث سر دردم می شد.
چمدون رو داخل اتاقی که تخت تک نفره و میز توالت کوچیکی داشت گذاشتم.
چه خوب که یک دونه بخاری برای گرم شدن اینجا کافی بود.
با صدای آهنگ ملایم گوشیم، دست توی جیبم بردم.
باز شماره همیشگی افرا.

دیگه نمی ترسیدم، حتی مهم نبود چی می خواد بشه.
آدم یک بار بیشتر زندگی نمی کنه!
لباس های بیرونم رو پوشیدم.
فقط هوا می خواستم برای نفس کشیدن.
مگه من حامله نبودم؟ پس چرا شکمم بزرگ نمی شد؟
درب حیاط رو باز کردم و کوچه سر بالایی رو طی کردم و به خیابون اصلی رسیدم.مردمی که بدون هیچ حس غصه و غمی خرید می کردند و منی که پول نداشتم فقط برای خوشی دل خودم مغازه ها رو
دید می زدم.
وارد اولین پاساژ شدم.
پر از مزون لباس عروس و گل و تشریفات عروسی بود. با چه امیدی دخترا دست پسری رو گرفته بودن و انتظار خوش بخت کردنشون رو داشتند.
سر درگم توی پاساژ راه می رفتم و فقط معطوف محیط شده بودم.
با حس صدایی آشنا که صاحبش رو خوب می شناختم به خودم اومدم.
توی مغازه لباس های مجلسی کنار اتاق پرو منتظر ایستاده بود.
هنوز مطمعن نبودم خودشه یا نه.
لعنتی روت رو برگردون ...
خودم رو پشت مانکن قایم کردم که فروشنده سمتم اومد
- چیز خاصی مد نظرتونه؟

نه نه من هیچی مد نظرم نبود فقط می خوام ازون مغازه بزرگ خودم رو رها کنم.
اگه حرف می زدم صدام به گوشش می رسید؟
نا مطمعن سر بر گردوندم و به چشم های فروشنده با غضب خیره شدم.
درست مثل پسر بچه ای که مچش رو در حال خرابکاری می گیرن و عصبی میشه.
آروم طوری که فقط صدام به گوش خودش برسه گفتم:
- شما اینجا لباس خواب هم دارید؟
از سوال مسخره که پرسیدم لبخندی زدم فروشنده نیشش تا بناگوش باز شد
- نه عزیزم ما دیگه تدارکاتمون برای تخت خواب عروس و داماد نیست.
با جواب چندش وارش خیت شده خودم رو از اون مغازه پرت کردم بیرون.
لعنتی نتونستم بفهمم خودشه یا نه.
پشت دیوار کنار آسانسور ایستادم و تکیه دادم.
داشتند تو اون مغازه کوفتی چه غلطی می کردند؟
هرکس منو می دید با بارونی کوتاه و کلاه خزداری که روی سرم انداختم و کفش های کتونی به یقین می رسید، دختر فراری ام.
انقدر به اونجا زل زدم که بالاخره بیرون اومدند، مطمعن شدم خودشه، این همون مرد نفرت انگیز زندگیمه، همون سارق

دخترونگی من و همین پدر بچه تو شکمم.
اما دردش اینجا بود که تنها نیومده بود، انتخاب لباس عروس که واسه خودش نبود! آخ ندا ...
هنوز چند قدم جلو تر نرفته بودن که ندا بازوی افرا رو رها کرد و ملتمسانه بهش خیره شد.
افرا همون جا ایستاد و ندا داخل مغازه رفت. مغازه نبود قصر بود.
با در اوردن گوشیش و ور رفتن باهاش چشم ازش گرفتم که صدای زنگ موبایلم سکوت اون پاساژ بی پدر رو شکست.
مرده شور شانس لعنتی رو ببرن
قبل از این که گوشیم رو از توی جیبم در بیارم توجه افرا به طرفم جلب شد و نگاهش میخ شد.
نه می تونستم حرکت کنم، نه چشم از نگاهش بردارم.انگار برنده جایزه بخت آزمایی اون بود.
قدم از قدم برداشت و قبل از این که بهم برسه به طرف خروجی دوییدم.
انقدر تند که هوا به ریه نرسیده برگشت می خورد.
با کشیده شدن کلاه بارونیم از پشت، تعادلم رو از دست دادم و به عقب افتادم.
صدای گوش خراش افرا از اول تا انتها تو گوشم پیچ می خورد
- یارا...یارا؟ واستا میگم.
تمامش شد یه فیلم چند ثانیه ای به کارگردانی افرا ...
به چشمام زل زده بود در حالی که روی زمین پخش شده بود،ذدرد توی تمام اعضا زدنم پیچ و تاب می خورد اللخصوص زیر

دلم.
توان تکون خوردن نداشتم.
به سختی بلند شدم و سرم و از روی پاش برداشتم و قبل و از این که بخوام بایستم مچم رو گرفت.
انقدر حرف تو ذهنش بود که نمی دونست اول باید کدوم رو بارم کنه.
- کدوم گوری بودی؟
همین؟ کدوم گوری بودم؟
مچم رو از دستش بیرون کشیدم و با درد بلند شدم.
- ولم کن ببینم، این که من کجام و چیکار می کنم نه به تو ربطی داره نه به هیچکس!
فکش منقبض شد و رگ گردنش نبض گرفت.
هنوز قدمی ازش دور نشده بودم که بازوم رو گرفت
- بعد این همه مدت سگ دو زدن پیدات کردم ازم می خوای بزارم بری؟
سنگین نگاه آدم های پاساژ رو روی خودمون حس می کردم. همه تماشاچی زندگی نکبت بار من بودن.
- ولم کن وگرنه آبرو برات نمی زارم، نه صنمی باهات دارم نه دل خوشی ازت! می گی برگردم که چه گلی به سرم بزنی؟
همون طور که بازوم بین انگشتاش بود منو کشید به طرف ستونی که هیچ دیدی به هیچ کس نداشت.
- همینجا واستا، جم بخوری دندونات رو خورد می کنم، انقدر این چند وقت دنبالت گشتم الان که پیدا شدی نمی دونم چی

کار کنم.
پوزخندی زدم و نفرت تو سینم رو ریختم بیرون
- اره دیدم چقدر از دیدنم خوشحال شدی. اصلا برات مهم بود من با بچه تو شکمم آواره کدوم کوچه خیابونی شدم؟ شبا کجا می خوابم و غذا چی می خورم؟ حالم خوبه یا بده؟ به خدا قسم که نهههه، مهم نبود، اگر آقاجون تو سرت نمی زد حالا حالا سراغی ازم نمی گرفتی.
رفتم گفتی خب آیینه دقت از جلو چشات محو شد، حالا اومدی سر وقتم که چیو نشون بدی آقای سرلک، راحتم بزار! می فهمی من حالم ازت بهم می خوره؟
انگار حرفام مثل ُپتک توی سرش می کوبید.
اخماش توی هم گره خورد و حرفی نزد.
گوشیش رو از جیبش در اورد و شماره ای گرفت.از موقیتش استفاده کردم و بازوم رو از اسارت دستش دراوردم و تند تر از قبل به سمت خروجی دوییدم.
صداش هنوز به گوشم می رسید
- ندا من کار فوری برام پیش اومده، تاکسی بگیر برو خونه!
همون طور که پشتم می دویید از پاساژ بیرون زدم و به سمت کوچه ای که تهش به خونه نقلی خودم می رسید، راهم رو کج کردم
کلیدام رو در اوردم و به حالت دو از روی جوب پریدم.
اما به اون طرفش نرسیدم.
پام به جدول گیرکرد و قبل رسیدن به شکم روی سنگ فرش ها

فرود اومدم.
دیدم تار شد.
اشک توی چشمامحلقه زد، آخ دلم ...
حاله محوی از افرا نمایان شد و قبل از واضح شدن پلکام سنگین شد و هیچ چیز جز سیاهی ندیدم.
بی وزن خودم رو رها کردم و حس افتادن حتی نتونست تریقیبم کنه تا لای پلکام رو باز کردم.
چه سیاهی گنگی، چه صدای نا مفهومی.
انگار خسته ترین آدم روی زمین بودم و بعد از کلی سختی دلم خواب می خواست.
- پس چرا بیدار نمی شی یارا؟
چه صدای آرومی بود.
وزنه به پلکام بسته بودند و حالی مثل گمشده اس وسط برزخ رو داشتم.
درد توی کل بدنم نفوذ کرده بود.
آروم پلکام رو از هم فاصله دادم و با تاری فضا، چند بار دیگه پلک زدم تا حاله محوی از بین بره.
انتظار داشتم بلند شم و توی یه دنیای دیگه ای باشم اما من ازین شانسا نداشتم و دوباره به جهنم خودم با فرشته مرگ بالا سرم برگشتم.
حالت تحوع، سر درد، تیر کشیدن دلم، گرفتگی عضلات بدنم، ضعف و خالی بودن شکمم؛ تمام حس هایی که توی همون ثانیه اول به طرفم پا تند کردند.

- آب!
افرا ... افرا دیکتاتور.
- خوبی؟ چت شد؟ جنون می گیری می دویی تو خیابون، اونجا نبودم مثل گوجه کف آسفالت له شده بودی!
الان نه ...الان وقت سر زنش نبود
- آب!
کلافه دستش رو از جیبش در اورد و لیوان آبی یک بار مصرفی از آب سرد کن پر کرد و به طرفم گرفت.
بدون توجه به محیط درمانگاه که تا الان بهش توجه نکرده بودم با دستای بیجون گرفتم و سر کشیدم که از هول قطرات کنار لبم سر خوردن و به سمت چونم حرکت کردن.
- وسط خیابون یهو می دویی هرکی ندونه فکر می کنه یه اسلحه دستم گرفتم و قصد جونت رو کردم.
پوزخندی به جمله مسخرش زدم و با دلگیری و صدای آروم که جون و حسی توش نبود گفتم:- مگه دروغه؟ راست و دروغش رو ول کن، تو با وجدان خودت چطوری کنار میای وقتی قصد جون بچت رو کردی و به
خونش تشنه بودی!
کلافه لیوان رو توی سطل آشغال انداخت
- دکتر گفت بهت فشار نیاد، هرچند اول و آخرش ...
ادامه نداد، اول و اخرش چی؟
حتی از فرط کسلی نتونستم سوالم رو بپرسم.
فقط نگاهش کردم که سوییچش رو از روی میز برداشت

- این سرم کوفتیت تموم نمی شه بکش بریم، خسته شدم انقدر واستادم.
حتی نموند کمک کنه!
با درد سوزن رو از دستم در اوردم و شالم رو مرتب کردم.
خون رگام قطره قطره بیرون می زد اما حتی پنبه ای نبود ک روش بزارم.
پام رو از تخت پایین گذاشتم که شکمم تیر بدی کشید.
امروز دومین بار بود زمین می خوردم.
بند کتونیم رو بستم و زیپ بارونیم رو کشیدم.
تو این درمانگاه لعنتی چرا پرستاری نبود تا وضعیتم رو چک کنه.
دردی که امانم رو بریده بود سرعتم رو توی راه رفتن کمتر می کرد.
از درب خروجی که بیرون اومدم، صدای شر شر بارون من رو از حال بیرون اورد.
با ترمز کردن ماشین مشکی افرا جلوی پام، نگاهی انداختم اما سوار نشدم که شیشه پایین اومد
- می خوای همونجا واستا خیس بشی؟
یه نگاه به آسمون کردم و گفتم:
- خودم می تونم برگردم!
اخماش توی هم رفت و با تشر فریاد زد:
- کجا برگردی؟ اصلا کجا رو داری که بری؟ بشین بر می گردیم خونه!
پوزخندی زدم و قدمی از ماشین فاصله گرفتم

- خونه؟ کدوم خونه؟ برگردم که چی بشه؟ من خودم جا مکان دارم تو به فکر زندگی خودت باش.
چند قدم دیگه جلو تر رفتم که ماشینش رو هم زمان با من به حرکت در اورد.
- می گم بیا بشین یارا، نزار بشم افرایی که هیچ دل خوشی ازش نداری!
تا خواستم برگردم و بهش بتوپم درد بدی توی دلم پیچید آخ بلندی کشیدم و دست به شکمم گرفتم و خم شدم.
افرا سراسیمه از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد
- چی شد؟ خوبی؟
همونطور که شونه هام رو گرفته بود سعی داشت کمرم رو راست کنه، که دستش رو پس زدم
- ولمکن، بهم دست نزن!
بارون روی سرم می ریخت با خاطر ضعف و دادم بدنم می لرزید.- نامحرتم؟ با کی داری لج می کنی؟ کجات درد می کنه؟
همونطور که سوال می پرسید کاپشنش رو رو در اورد و روی شونه هام انداخت
- وقتی نیاز به محبت داشتم بهم پشت کردی، حالا درد و حال من بد تر از اون موقع نیست که نیاز به نگرانی باشه، خودم خونه زندگی دارم.
آب از موهاش چکه می کرد و لباس به تنش چسبیده بود.
عطری که به کاپشنش زده بود باعث حالت تحوع ام شد و همونجا اوق زدم.

دیگه طاقت نیورد و منو به طرف ماشین کشید و درب جلو رو باز کرد
- بشین دیگه، بچه بازیا رو تمومش کن، اصلا هرچی تو می گی می رسونمت خونه ات.
انقدر انرژی ازم رفته بود که نایی برای مخالفت نداشتم و آروم به پشتی تکیه دادم چشم روی هم گذاشتم.
از درد صورتم جمع شد.
نکنه بلایی سر بچم اومده باشه؟
نفسم بالا نمیومد و زیپ بارونیم رو پایین کشیدم
- درد دارم!
نگران ماشین رو کنار زد و کمربندش رو باز کرد و به طرفم پیچید
- کجات درد می کنه؟
این حال نگرانش برام نا آشنا بود، چه دیر!
- دلم تیر می کشه، بچم!
- کجای دلت درد می کنه؟ نفس عمیق بکش.
انقدر درد داشتم که هیچی ازحرکاتش و نگرانیش توجهم رو جلب نکرد.
دستش رو گرفتم و محکم فشار دادم و صدای فریادم کل ماشین رو پر کرد.
حس خیسی و گرمی شلوارم وحشتم رو بیشتر کرد و باعث گریه ام شده.
- آروم باش الان می ریم بیمارستان.
نمی تونستم آروم باشم، اصلا مگه می شد.

حس روزی رو داشتم که مامان و بابام رو از دست داده بودم و پا به عمارت گذاشتم.
خفگی، ترس، وحشت، انزجار.
درد درد درد تنها کلمه ایکه می تونستم بفهمم و تا رسیدن ماشین به بیمارستان توی تمام بدنم حسش می کردم.
از درد، عرق روی پیشونیم نشسته بود.
شیشه بخار کرده بودن و دیدم روتار می کرد.
- رسیدیم ... رسیدیم یارا.
با دو و شتاب از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد و درب کنارم رو باز کرد.
نمی شد مقاومت کرد ازین که دستش بهم بخوره، اون لحظه نه محرم مهم بود نه نامحرم.
می دونید چی می گم وقتی درد داری دلت می خواد زمین و زمان بهم بیاد تا ازش رها بشی و هیچ چیز برات مهم نیست.
وزنم رو کامل روی شونش انداختم و بازوش رو گرفتم.
دستی که یه روز به من سیلی زد حالا داره کمکم می کنه.عذاب وجدان بود یا ناموس پرستی؟
هرچی که بود مهم نبود اصلا هم نبود، اون سایه تیره ای که روی افرا افتاده بود کنار نمی رفت ...
- نمی تونی درست راه بری بذار بغلت کنم!
اجازه نداد حرفی بزنم و بی معطلی دست زیر زانو هام برد.
تا رسیدن به اورژانس فقط ناله می کردم و می لرزیدم.
بارون کل بدن افرا رو خیس کرده بود.

افرا منو روی تخت گذاشت و رفت.
چشمام رو بستم و تنها چیزی که می شد حس کرد، قرار گرفتن ماسک اکسیژن جلوی دهنم بود.
***
با حس بیرون کشیدن سوزنی از دستم چشم باز کردم که نگاهم به مرد سفید پوش و افرا ثابت موند.
چه دکتر پیری!
شاید اون لحظه مسخره ترین جمله ای که به ذهنم اومد همین بود.
با یاد آوردی دردی که دیگه نداشتم، دست روی شکمم گذاشتم و آروم لب زدم
- بچم؟
افرا تخت رو دور زد و بالا سرم ایستاد و همون دکتر پیر لبخندی زد
- تو دختر قوی و خوش شانسی هستی! قوی واسه خاطر این که تمام تلاشت برای حفظ جنین نتیجه گرفت و خوش شانس واسه این که همچین همسر دلسوزی داری!
تو دلم به کلمه که به افرا لقب داد تلخندی زدم
- بچم سالمه؟
یکم فکر کرد و نگاهی تاید واری بهم انداخت
- اره سالمه، اما با این بلاهایی که مامانش سر خودش اورده باید خیلی مراقب باشه، خدا خیلی دوست داشت که سر موقع رسیدی، حتی با خونریزی که کرده بودی شک نداشتم به سقط

شده باشه.
نفس آسوده ای کشیدم و بی توجه به افرا چشمام رو بستم، چطور می تونستم تو چشم های همچین ادم منفوری نگاه کنم؟
با بسته شدن درب صدای افرا تو اتاق پژواک شد
- الان خوشحالی؟ خوب سر کیفی؟ چه احساسی داری از این که من رو بازی می دی؟
پوزخندی به افکار پوچش زدم
- منو با ننه سیندرلا اشتباه گرفتی! این تویی که منو بازیچه دستت کردی، چرا نمی خوای بفهمی؟ من خیلی وقته باختم اما تو هنوز داری می جنگی اونم به خاطر هیچ! راهت رو بکش برو.
دست توی موهاش کشیدن ژست مسخره همیشگی تو اوج حال بدیاش بود.
- کجا برم؟ برم که دو روز دیگه پشتمون حرف در بیارن زن مطلقش حامله بود ازش آواره کوچه خیابون شد؟ چرا از خر شیطون پایین نمیای بریم سقطش کنیم؟
باز داشت حرف خودش رو می زد، دیکتاتتور اعظم، حس سلطان جنگل گرفته بود
- بچه ی من جات رو تنگ کرده؟ من که گذاشتم رفتم که تو راحت به زندگیت برسی! ازت چیزی خواستم؟ بابت زندگی تباه شدم خسارت گرفتم؟سکوت کرد
یک سکوت طولانی ...
اتاق خالی اورژانس مکان مناسبی بود تا من حرف های نگه داشته توی دلم رو بزنم، حرف هایی که اگر نمی گفتم می موند

توی دلم و زیاد می شد، تبدیل غده سرطانی می شد، یارا سرلک رو از پا می انداخت.
- پاشو جمع کن بریم!
نگاهی به وضعیتم انداختم، لباس های گلی، شال خیس، شلواری که شک نداشتم از خون ریزیم به چه روزی افتاده.
دستم رو به تخت گرفت و با وجود درد پامو زمین گذاشتم اما از افرا کمک نگرفتم.
کتونی های گلی زیر تخت رو به سختی پوشیدم و بیخیال بستن بنداش شدم.
- بریم!
تا رسیدن به ماشین، هزار بار از درد مردم و زنده شدم.
حتی مویرگ های بدنم از شدت درد ناله می کردند.
سوار ماشین که شدم نه به افرا نگاه کردم و نه به بارش بارون نامرد.
- منو برسون همونجا که سوارم کردی.
اخمی کرد و با تحکم گفت:
- بر می گردیم خونه.
- من به جایی که واسم تره هم خورد نمی کنن پام رو نمی زارم، منو برسون هونجا.
کف دستش رو محکم به فرمون کوبید
- داری با من لج می کنی یا خودت؟ من می رسونمت همونجا اما به ولای علی شب و روزتون عاصی می کنم تا خودت با پای خودت برگردی!

تحدیدم می کرد، اما من شده بودم کوه یخی که حتی خورشید هم آبش نمی کنه.
با پیچیدن به کوچه، تنها چیزی که دیدم نه آب جمع شده توی پیاده رو داد نه هیچ چیز دیگه ای ...
فقط اون ماشین بژ جلوی درب و مردی که بهش تکیه داده بود هومن؟
دستم رو محکم به دستگیره فشار دادم، طوری که ناخونام تو دستم فرو رفت.
- همینجا نگه دار، نمی خوام هنوز پام به اینجا نرسیده در و همسایه برام حرف در بیارن!
به حرفم توجه نکرد و درست پشت ماشین هومن پارک کرد.
- این مرتیکه اینجا چه غلطی می کنه؟
نذاشت حرف بزنم و بلافاصله از ماشین پیاده و قبلش تاکید کرد
- همینجا می شینی، جم خوردی نخوردی یارا!
طوری اسمم رو آخر جملش گفت که شدت ضربان قلبم بالا رفت و خون تو رگام یخ بست.
صدای قدم هاش به کوشم می رسید و درست می تونستم ببینمشون- به به آقای دکتر. شما کجا؟ اینجا کجا؟
هومن نگاهی به اطراف کرد و دستی به گوشه لبش کشید، گمونم دنبال من می گشت
- اینجا چیکار داری؟
افرا عینکش رو از روی چشماش پایین تر داد و گفت:
- د نشد، این سوال من بود!

- یارا کجاس؟
از توی ماشین با فاصله چند متری می شد بالا پریدن ابرو های افرا رو دید
- جانم؟ یارا؟ ببینم جوجه شیش تیغ اتو کشیده، نبینم اسمش به زبونت بیاد.
هومن عصبی دستی به چونش کشید و جلو تر اومد.
خداروشکر که شیشه پایین بود و صدای به قدری بلند بود که بشنوم
- ببین افرا، من اینجا نیومدم دعوا، یارا کجاس؟
نفهمیدم چی شد، یک لحظه، فقط یک لحظه اتفاق افتاد تا مشتی که افرا به فک هومن کوبید و نقش زمینش کرد.
از ترس جیغی کشیدم که عربده افرا بلند شد
- اسمش رو می خوای به زبون بیاری دهنت رو آب بکش؛ با ناموس من چیکار داری؟ اومدی دور خونش می پلکی، باهاش چه سرو سری داری.
دیگه نتونستم و فقط نگاه کنم که می خواد چیکار کنه.
با هول پیاده شدم و همون طور که درد تو دلم می پیچید به سمتشون رفتم
- چیکار می کنی؟ بلند شو نامرد.
از شونه هاش گرفتم و از روی هومن بلندش کردم.
هومن به محض بلند شدن و به طرف افرا حمله ور شد
- منو نگاه، اگه فکر می کنی زورم بهت نمی رسه یا خا...یه کردم سخت در اشتباهی، فقط به حرمت یاراس که چیزی بهت

نمی گم!
گوشه لب هومن خونی شده بود و از دماغش قطره خونی نمایان شد.
افرا هنوز تو ژست حمله بود که از هم جداشون کردم و افرا رو از پشت به سمت ماشینش هول دادم
- برو ... بر نگرد، نامرد اینی که کتکش می زنی منو نصف شبی پناه داد، نذاشت قاتل بچم بشم، کاش به جای شاخ وشونه کشیدن ازش یه جو معرفت یاد بگیری!
افرا نمی دونست چیکار کنه و سعی داشت برگرده اما اجازه ندادم
- ولم کن، نزار کاری ...
حرفش نصفه موند، اونم به فرود اومدن مشت هومن پای چشمش.
- اینم طلب آواره کردن یه زن حامله تو خیابون و تجاوز به عرفش!
چند لحظه توی همون حالت بهم نگاه کردند.نه توانش رو داشتم سر پا واستم، نه می تونستم.
دستی به لبه جدول گرفتم و همونجا نشستم.
ثانیه ای رد نشد که صدای جیغ لاستیک های ماشین افرا بلند شد.
- خوبی؟ می تونی بلند بشی؟
صدای هومن گرفته و خش دار تو گوشم پیچید.
چشمام رو از درد تنگ کردم و دستی به شکمم گرفتم
- اره خوبم!
از جیب بارونیم کلید رو در اوردم و با دست دراز به سمت هومن

گرفتم.
با باز شدن درب به خودم فشار اورم و از روی جدول های خیس بلند شدم.
- می تونی راه بری؟ کمکت کنم؟
لوله گازی که به دیوار چسبیده بود رو گرفتم و خودم رو به داخل خونه رسوندم
- نه می تونم، درو ببند سوز میاد! ماشینت رو قفل کردی؟
با سر حرفم رو تایید کرد و درب راه رو، رو بهم زد.
با ورود به خونه و خوردن هوای گرم به صورتم و دماغی که از شدت سرما قرمز شده بود، احساس راحتی بهم دست داد.
انگار بعد از یه سفر طولانی به خونه برگشته باشم و با یه لیوان چایی به استقبالم بیان.
چادری که جلوی پام افتاده بود، خم شدم برش دارم که به حرف هومن متوقف شدم
- نمی خواد، مگه درد نداری؟ برو یه آبی به صورتت بزن، لباستم عوض کن!
خجالت می کشیدم ازش، شدید فکر می کرد من با پای خودم دوباره به افرا برگشتم.
ینی متوجه اوضاعم شده بود که گفت لباسم رو عوض کنم؟
اوف واقعا هیچ چیز به فرمان خودم، تو زندگی خودم پیش نمی رفت.
به سمت اتاق رفتم.
آیینه قدی درست رو به روی درب منی رو نشون می داد که مرده،

به قتل رسیده.
افکار جوییده شدن، کرم زده بود.
نزدیک تر شدم و با دقت بیشتری تو آیینه نگاه کردم، چشمایی که زیرشون سیاه شده بود.
گونه ای که خاکی شده بود و لب هایی که تو سرمای نامرد زمستون ترکیده شده بودن.
زیب بارونی رو پایین کشیدم و لباسام رو عوض کردم.
با حجم خونی که ازم رفته بود، سرگیجه و حالت تحوع طبیعی بود.
با شال مشکی به سالن برگشتم که همزمان هومن با دو تا ماگ از آشپزخونه بیرون اومد.
- بیا، بخور گرم بشیم، رنگ و روت پریده! راستی نسخه دکترت رو داری؟
ماگ قهوه رو از دستش بیرون کشیدم و سری به منظور نه تکون دادم و تازه متوجه زخم کنار لب بالای ابروش شدم.
- بزار برم بتادین و چسب زخم بیارم، زخمت عمیقه!
نگاه ترحم بر انگیزی بهم کرد و دست روی جای زخمش گذاشت.
- فقط یه زخم معمولیه، خیلی زخم های بزرگ تری ادما دارند که دیده نمی شه!حرفاش با کینه بود. می دونستم منظورش چیه، دقیق.
شاید داشت موقعی رو می گفت که من یک دختر دبیرستانی بودم و اون دانشجوی دکتری!
درست همون موقع خرابش کردم، همون موقع مادرش رو از

خونمون پرت کردم بیرون.
بی حرف بلند شدم از جعبه ای که توی آشپزخونه آویزون شده بود چسب و پنبه و بتادین برداشتم و چند سانت دور تر ازش روی مبل دو نفره ای که رو به روی تلویزیون بود نشستم.
- واستا ببینم من به قدر کافی پرستاری بلدم!
لبخند جذابی کنار لبش شکل گرفت و سرش رو به طرفم مایل کرد ...
بعد از تموم شدن کارم، چسب زخمی روی خراشش زدم و موهایی که روی پیشونیش ریخته بود رو بدون در نظر گرفتن موقعیتم پس زدم ودست لای موهای خیس از بارونش بردم.
بعد نگاه تعجبی که بهم کرد متوجه کارم شدم و بدون هیچ حرفی بتادین رو از روی میز برداشتم و به طرف آشپز خونه حرکت کردم.
لعنت به ضمیر ناخوداگاهم که فرمان بی ناموسی می ده!
بعد از شستن دستام بیرون اومدم که هومن سوییچ به دست به سمت درب می رفت.
- جایی می ری؟
- توقع نداری که بعد از مرخص شدن از بیمارستان بزارم آشپزی کنی؟ تا یکم دراز بکشی رسیدم!
از این که حتی بعد از اون همه دردسری که براش درست کردم، بازمهم به فکرم بود، قند تو دلم آب شد.
یاد اون روزی افتادم که توی ویلا لعنتی شمال، افرا با وجود حال بدم گفت خونه رو تمیز کنم و بهم غذا نداد.

چقدر آدم ها می تونند فرق داشته باشند.
گاهی خودم رو تحسین می کنم بابت فرارم.
یه وقتایی تو رابطه ها کنار بکشیم، درسته مي میریم ولی از هر روز مردن بهتره ...
گاهی زمان خیلی زود می گذره، شاید به اندازه یک ناهار خوردن کنار مردی که فقط تو زندگیم حکم کوه رو داره، کوهی که نذاشت بین هزار گرگ و اونی که ادعای ناموس پرستی می کنه، من بی پناه بشم.
بعد خوردن ناهار، خودش فهمید که بدنم بعد از اون تنش عظیم احتیاج به استراحت و تنهایی داره، بدون این که بذاره دست به سیاه و سفیدی بزنم، رفت ...
پتوی نازکی رو از کمد بیرون اوردم و روی مبل دراز کشیدم.
کاش یکی بود کمرم رو ماساژ بده!
باصدای زنگ موبایلم دستی به میز کشیدم و برداشتمش.
باز ملکه عذابم، خداروشکر که مسیج بود و لازم به شنیدن صداش نبود
»- نسخه ای که دکتر برات نوشت، دست منه خودم دارو هات رو می گیرم میارم«
نوش دارو بعد مرگ سهراب چه فایده ای داشت وقتی حتی حاضر نبودم بهش نگاه کنم و حناش برام رنگی نداشت.
بدون جواب دادن صفحه رو خاموش کردم و چشمام رو بستم.
با صدای کوبیده شدن چیزی به درب و زنک آیفون و شیشه هایی که از شدت ضربه، می لرزید، چشم باز کردم و هول زده

بلند شدم.
انگار کابوس دیده باشم، طوری که یک دزد اومده باشه خونه و من کاری نتونم بکنم.با پاهای سست که از سر خواب و کسلی بی جون شده بود، نگاهی به تصویر کوچیک کردم.
باز افرا.
کلافه گوشی رو برداشتم و با حرص و تحکم لب زدم
- چی می خوای از جونم؟ چرا نمی زاری آروم باشم؟
به جواب سلیطگی من فقد آروم و خودخور گفت:
- اومدم دارو هاتو بدم، درو باز کن!
- بزارش همونجا خودم میام برمی دارم.
بدون حرفی کیسه پلاستکی توی دستش رو گذاشت و از جلوی دوربین محو شد.
به خیال رفتنش درب رو باز کردم و کیسه رو از روی زمین برداشتم.
هنوز درب رو نبسته بودم که یک جفت کفش کوه نوردی یشمی مانع بستمم شد.
سرمو بالا اوردم، دو گویِ مشکی وحشی، حریصانه قضد وارد شدن به حریمم رو داشت.
- بزار بیام تو!
انقدر زور نداشتم تا درو نگه دارم و ناچار کنار رفتم.
- من از تو نه محبت می خوام نه خرج و مخارج، فقط برو بزار آرامش داشته باشم!
پشت سرش درو بست و مچم رو گرفت

- گوش کن به حرفام. چند کلمه بیشتر نمی گم، قول می دم.
یکم بهش خیره شدم و مچم رو از دستش بیرون کشیدم
- بگو.
یه نگاهی به راه رو کرد و ته نگاهش به من ختم شد
- دعوتم نمی کنی بیام تو؟
کلافه موهام رو پشت گوشم فرستادم و داخل رفتم، این اجازه ورود صادر کردم.
چقدر رفتارش تناقض داشت
انگار اون آدم قبلی نبود!
- با کفش نیا.
به سر حرفم رو تایید کرد و کفشاش رو در اورد و بدون تارف روی مبلی که هنوز پتو و بالشم روش بود، نشست.
- خواب بودی؟
با فاصله زیادی ازش نشستم و با سر تایید کردم.
- چه خونه کوچیکی.
عصبی مشتی به دسته مبل کوبیدم
- اومدی اینجا که بگی خواب بودم یا خونه کوچه؟ حرفت رو بزن، بودنت آزارم می ده!
از حرفم شکه شد. این افرا فرق داشت.
- باشه آروم باش.
نفس عمیقی کشیدم که ادامه داد- ساعت از یازده گذشته، وقتت رو نمی گیرم بد خواب بشی. فقط بیا عاقلانه فکر کن یارا ...
نیومدم تا بگم بچه رو سقط

کن یا چیز دیگه ای، تورو ارواح خاک مامان و بابات از خر شیطون پایین بیا، برگرد خونه. من بد کردم؟ اوکی! قبول دارم.
اما تو بگذر.
دیگه نتونستم بشینم حرفای صد من یک غازش رو گوش کنم و تکیم رو از مبل گرفتم
- چی چی واسه خودت می بری و می دوزی؟ من نمی خوام به جایی برگردم که متعلق بهش ندارم. خاطره خوشی ام ندارم.
تو فکر می کنی درحقم بد کردی؟ نه جونم، تو یه چیزی از بد بدتر کردی! بهت گفتم رابطه نداشته باشیم زدی زیرش، بهت گفتم طلاق نگیریم گفتی دل یه جا دیگه گیره، حاملم کردی و بعدش هزار قسم و آیه که سقطش کنم. خودت بگو جایی گذاشتی برای بخشش، کاری مونده که نکرده باشی؟
نتونست تاب بیاره، حرفام سنگین تر از اونی بود که تحمل کنه. سرش رو بین دستاش گرفت و شقیقش رو فشار داد.
تو یک حرکت بلند شد و به طرفم اومد، انقدر عکس العملش سریع بود که نفهمیدم کی سرم به سینش چسبیده شده و دارم گریه می کنم.
لعنت به عطر تنت. جهنم شد دنیایی که من توش زن بودم و ضعیف.
مشتی به سینش کوبیدم و خودم رو دور کردم
- برو، از خونه من گمشو بیرون، من و تو هیچ صنمی جز دختر عمو و پسر عمو نداریم. من دارم ازدواج می کنم، نمی خوام دیگه ببینمت.

انگار شک بدی بهش وارد شد.
توقع نداشت همچین حرفی بزنم.
حق داشت، من خودمم توقع نداشتم همچین دروغ چرندی بگم که نتونم جمعش کنم.
سکوتش داشت طولانی می شد، از کنارش بلند شدم و به سمت در اشاره کردم
- بهتره بری، اون خوشش نمیاد تو اینجا باشی!
صورتش قرمز شد، رگ گردنش ورم کرد، چشماش کاسه خون شد، اما نه غرش کرد نه فریاد کشید. فقط بهم خیره شد تا از چشمام بخونه دارم راست می گم یا دروغ.
- داری مثل سگ دروغ میگی!!
یهو اون خوی وحشبش جون گرفت، با صداش به خودم لرزیدم.
دیگه هیچ وقت، هیچ وقت نمی زارم بهم غلبه کنه و بتونه حرفشو به کرسی بنشونه.
- من حوصله داد و بی داد ندارم، این غلدر بازیات رو واسه من رو نکن، چرا باید بهت دروغ بگم؟ همین که اون راضی شده با وجود مطلقه بودن و حامله بودنم باهام ازدواج کنه دیگه جای سوال و پرسش نیست! راهتو بکش برو.
می دونستم، می دونستم داره خودش رو کنترل می کنه تا نزنه تو دهنم.
عصبی جلو اومد و انگشت اشارش رو تحدید وار بالا اورد و جلوی صورتم تکون داد و خط و نشون کشید
- ببین منو، من می رم اما به خدا قسم نامردم اگه مادرش رو به

عزای اون تخم حرومی که جرعت کرده بهت نگاه کنه رو نشونم!
فهمیده بود از مدل حرف زدن، از مرامی که براش به خرج دادم.
می دونست مقصود حرفم هومنه.
چه ایرادی داشت اگر من سر لشگر این جنگ می شدم.دیگه جای بحث نموند. رفت، کم اورد و این یعنی پیروز این میدون منم.
تو دلم به خاطر دروغی که گفتم شرمنده هومن شدم، خدا کنه هیچ وقت با هم رو به رو نشن.
کیسه ی نایلونی که افرا اورده بود رو برداشتم و راهی آشپز خونه شدم.
توی این موقعیتی که آه در بساط نداشتم خودش غنیمت بود.
چند ورقه قرص و دو پاکت کارتنی.
اما تنها قرص و دارو نبود.
یه نایلون مغز پسته و خوراکی هایی ازین دسته.
باید شک می کردم از این همه محبت و توجهش یا خوشحال می شدم؟
*افرا
حس عذاب وجدانی که منو وادار می کرد به طرف یارا برم تا اون با بی رحمی و روح زخم خوردش پسم بزنه.
از در خونش نا امید و شاکی بیرون اومدم.
داشت از سر لج و لج بازی خودش رو عروس می کرد یا واقعا کسی رو زیر سر داشت.
فکر کردن بهش تمام معادلاتم رو بهم می ریخت.

لعنت به طعم توت فرنگیش!
ندا از صبح که تو پاساژ ولش کرده بودم نه زنگی زد نه تکست داد.
بلوار رو دور زدم و به طرف ورودی منطقه رسیدم، هنوز نمی تونستم به آقاجون بگم پیداش کردم.
با فشار دادن ریموت درب رو باز کردم و ماشین رو داخل حیاط بردم.
چراغ همه اتاق ها خاموش بود به جز پذیرایی.
وارد خونه شدم، همه توی سالن نشسته بودن و پچ پچ وار حرف می زدند، چشمم دنبال ندا چرخید اما نبود ...
به طرف پله ها رفتم و قبل بالا رفتنش نگاهی به اتاق زیر پله یارا انداختم، چقدر اینجا نفس کشیدن سخت بود.
یکی یکی بدون توجه به نگاه های بقیه که جز مامان کسی به خودش زحمت نداد سلامم کنه، بالا رفتم و به در اتاق رسیدم.
طبق عادت ندا همیشه درب نیم چاک بود.
با دیدنش که در حال تا کردن لباسا داخل چمدون بود متعجب بی مقدمه پرسیدم:
- خبریه؟
با دیدنم رنگ از رخش پرید، انگار توقع نداشت من رو ببینه.
لبخند مصنوعی زد و ملایم زیپش رو بست
- اره خبر خوش، کجا بودی؟
داشت بحث عوض می کرد؟ چه اهمیتی داشت کجا بودم؟
- پرسیدم خبریه؟

اخماش رو تو هم کشید و دستش رو روی شونم گذاشت
- ای بابا افرا، کر که نیستم شنیدم، عزیز من بشین تا خبر ها رو بهت برسونم، یک کاره اومدی کارگاه بازی در میاری بااون آبروهای گره خوردتت، خب آدم می ترسه!
اره من آدم ترسناکی بودم، این قانونم بود. اما نه برای ندا
- خیلی خب جوجه خودت رو لوس نکن بگو ببینم جریان چیه؟
لبه تخت نشستم که روی پام جا گرفت و دستش رو دور گرفتم حلقه کرد.
- جریان ازین قراره که من برای فردا یه بلیط فرست کلس برای ونکور گرفتم.از شنیدن جملش شکه شدم، یه لحظه دوباره حرفشو تو ذهنم تحلیل کردم
- اما من که هنوز ویزام درست نشده، دارم کارای سربازیم رو می کنم!
نوازش وار انگشت روی گردنم کشید
- ای بابا، ببین عشق بی اعصاب من، اشکالی نداره که من می رم اونجا یکم سر و سامون به کارامون بدم تو هم موقعیتت جور شد بیا، این که دیگه ناراحتی نداره.
داشت به وضوح سرم شیره می مالید، اما من همون ادمیم که جلوش گردنم از مو هم باریک تره.
بدون این که جوابی بدم خودش سر صحبت رو دوباره باز کرد
- راستی نگفتی کجا بودی شیطون؟
*یارا
نور آفتاب از بین پنجره کوچیک به سالن می تابید و درست

چشم های منو نشونه گرفت.
لعنت به آفتاب بی محل.
دست به گوشی بردم، فقط محض دیدن ساعت.
اما این که ساعت هشت و چهل و سه دقیقه ای بود، اصلا مهم نبود، مهم تکستی از طرف هومن رو صفحه نقش بست.
- » سلام، شبت بخیر، می دونم خوابی! بهتر شد، حالا دلشوره این رو ندارم که تو این موقت شب چه واکنشی می خوای نشون بدی«
پیام اول تموم شد و بالافاصله رفتم سراغ دومی
»- با خودت می گی چقدر من بی جنبم، ولی دیگه نمی تونم نه به خودم نه با غریضم کنار بیام، میرم سر اصل مطلب! با من ازدواج می کنی؟«
ازدواج؟
چند بار پیامش رو از اول خوندم، یعنی هنوز داشتم خواب می دیدم؟
نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم.
وقتی مغزت قفل می کنه، فرمان نمی ده، زبونت حرکت نمی کنه، بدنت بی حس می شه.
دوباره به صفحه گوشی خیره شدم.
تنها کاری که مغزم یاری می داد، زدن دکمه پاور و خاموش کردن این ماس ماسک بود.
چشمام رو مالیدم و از روی مبل بلند شدم، حتی دیشب حالش رو نداشتم خودم رو به تخت برسونم.

هنوز تو فکر هومن بودم.
یاد دروغ دیشبم افتادم، چه تصادف احمقانه ای.
زیر گاز رو روشن کردم و کتری رو پر آب کردم.
هنوز خرید های افرا روی کابینت بود.
بعد از خوردن چایی و چند تا بیسکوییت سمت تلویزیون رفتم و قبل از روشن کردنش صدای آیفون تو فضا پیچید و تصویر هومن که سرش پایین بود تو کادر نمایان شد.
تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که حالا باید بهش چی بگم؟
کلید بازکردن رو فشار دادم و در کسری از ثانیه با شال و شومیز جلوش ایستاده بودم- سلام، چطوری؟ اوه چشمای پف کردش رو. طوری رفتار می کرد انگار هیچ حرفی زده و اتفاقس نیوفتاده.
شاکی نبودم، اصلا!
- سلام، اره بهترم!
بدون تعارف روی مبل نشست و به گوشی روی میز خیره شد
- نمی خوای به مهمونت چایی بده؟
هنوز تو شک بودم، دست و پام تاب و توان نداشتند.
چایی رو توی استکان ریختم و با سینی و قندون به طرف هومن برم و با فاصله زیادی ازش نشستم
- این چایی خوردن داره!
از تعریفش تو دلم خنده ای کردم که قلپی از چاییشو سر کشید.
از تعجبی که توی صورتش نقش بست و رنگی که قرمز شد فهمیدم زبونش حسابی از لب سوزیش سوخته.

اما حتی به روی خودش نیورد و سعی کرد حداقل آبرو داری کنه.
- پیامم ذو خوندی؟
نمی دونستم بگم آره یا نه.
یکم تعلل کردم و سر آخر با صدای آرومی کلمه »بله« رو زمزمه کردم.
- خب؟ نمی خوای جوابم رو بدی؟
احساس کردم نمی شناسمش! چقدر بی پرده سوال پرسید.
با تته پته هنوز حرفم رو نزدم صحبتم رو قطع کرد
- اوه، من نباید انقدر یهویی می گفتم، تو دختری مثل همه حیا داری، می تونی به مسیج بهم جوابت رو بگی.
از این که فهمید راحت نیستم تا حرفم رو بزنم، از این که درک می کرد دختر شخصیت و حیا داره خیلی خوشحال شدم.
کوسن مبل رو بغل گرفتم و به چایی خوردنش خیره شدم و همزمان موبایلم رو از روی میز برداشتم و قسمت پیام ها رفتم و تایپ کردم
- »قبوله«
همین، همین کلمه کافی بود تا به هومن بفهمونم من پیشنهادش رو قبول کردم.
نه برای این که دوسش داشتم باشم، فقط محض این که مجبور بودم، باید با واقعیت کنار میومدم دختر جوونی مثل من با بچه تو شکمش نمی تونه تنها زندگی کنه اما این وسط نگرانی تو وجودم ول وله به پا کرده بود.
نگرانی از این که من لیاقت خوبی های هومن رو ندارم، من دختر

نیستم تا زنانگیه هام رو بهش هدیه کنم.
یک بار از دستش داده بودم، لعنت به تمام افرا های دنیا.
با نگاه نافذش به چشمام سرم رو پایین انداختم و برای فرار از زیر سنگینی تیر چشماش به سمت آشپزخونه رفتم.
دستام رو روی سنگ سرد کانتر گذاشتم و به گذشته تلخ و آینده نامعلومم فکر کردم.
***
- چیکارت کنم، بگو من چه گوهی بخورم تا بفهمی پشیمونم؟داد می زد، فریاد می کشید، وسط خیابون غوغایی به پا کرده بود، گرد و خاک بغض به گلوم نشست.
چرا نمی خواست بفهمه من دیگه نمی خوامش، از اولش نمی خواستم!
- هیچی، من از تو هیچی نمی خوام، فقد برو گمشو از زندگی نکبت بارم.
سرش رو بین دستاش گرفت و به شمن کاپوت ماشین خم شد
- تف تو ذات کثیف این دنیا، این از تو که من و مچل کردی و هر روز جلوت سگ و گربه می شم، اون از ندا که معلوم نیست کدوم قربستونی پا شده رفته دو روزه هیچ زنگی نزده ببینم داره تو اون کانادای خراب شده چه گوهی می خوره!
شالم رو مرتب کردم و برای نرفتن آبروم پشت ماشین قایم شدم
- صدات رو رو سرت انداختی، هر روز هر روز میای اینجا دادار دودور راه می ندازی! بهت گفتم من دارم ازدواج می کنم دوست ندارم تو رو ببینه دیگه، مگه نمی بینی؟

دیگه درست می فهمیدم داره حنجرش پاره می شه، خوشحال می شدم، انرژی می گرفتم، قوای قلبم افزایش پیدا می کرد.
- الان کجا شال و کلاه کردی؟
خیلی پرو بود، خیلی ...
- به تو هیچ ربطی نداره، ولی دارم میرم سنوگرافی ببینم بچم سالمه یا نه؟!
- بشین تو ماشین می رسونمت! نه بیاری به ولای علی همین جا یه آبرو ریزی راه می ندازی نتونی سرتو بالا بیاری!
همیشه همین بود، همیشه همینقدر زور گو ...
دستگیره رو با یکم مکث عقب کشیدم و بدون این که به عاقبت کارم فکر کنم، صندلی عقب نشستم و از توی آیینه به چشمای وحشیش نگاه کردم.
- بهت نگفتم از عقب نشستن بدم میاد، ببین خودت کاری می کنی من اعصابم تحریک بشه!
کف دستش رو محکم به فرمون کوبید و سوییچ رو چرخوند.
- کجا باید برم؟
می خواست به هر نحوی صدام رو بشنوه.
- زیاد دور نیس یه مطبه زنانه با دفترچه بیمه قبول می کنه برو اونجا!
داشتم دروغ می گفتم، از اولش قصدم مطب هومن بود اما نمی خواستم براش دردسر بشه.
بدون این که به خواستم توجهی بکنه راه خودش رو رفت و جلوی کلینیک زنان نگه داشت.

قبل از خودش پیاده شدم، سوز سرما عجیب به بدنم خورد و لرزیدم.
- زیپ لباست رو ببند!
داشتم به چشمام و گوشام شک می کردم.
اصلا به خودشم شک کردم.
وارد آسانسور شدیم و افرا دکمه سه رو فشار داد و درب بسته شد.
حالا من بودم و مرد نفرت انگیز زندگیم و اتاقک فلزی.
با ایستادن آسانسور بیرون رفتیم و اینبار شونه به شونه.
- بشین رو صندلی تا بیام.- قرار بود فقط برسونیم نه این که بیاریم مطب به این گرون قیمتی که پولش رو ندارم!
نفسش رو تو هوا فوت کرد و با چشماش به صندلی اشاره کرد.
اون واقعا یه کفتار بود ...
- نوبت شماست خانم سرلک.
چشمام رو روی هم فشار دادم و با تقه ای وارد اتاق شدم که در عین نا باوری افرا پشت سرم اومد.
- تو کجا؟
با لبخند چندش واری لب زد:
- من باباشم یادت که نرفته؟
چیزی نگفتم، اره باباش بود، بابای بی معرفت و بی غیرتش. چرا باید همچین موجود کثیفی رو فراموش می کردم؟
سلام آرومی به دکتر کردم که منو به سمت تخت همراهی کرد.
خداروشکر که خانم بود.

- لباست رو بزن بالا عزیزم.
ناراضی لباسم رو در اوردم و قبل آویزون کردنش افرا از دستم گرفت و کمک کرد دراز بکشم.
پرده لعنتی باعث می شد تا جلوی دید گرفته بشه و اون بی توجه خودش رو بهم بچسبونه.
- آماده ای خانومی؟
صدای دکتر باعث شد عقب بکشه و منم با صدا نسبتا بلندی آره ای گفتم که با روپوش سفید و دستکش سمتم اومد.
ژل سرد روی شکمی که یکم برآمده شده بود می مالید و دستگاه رو با فشار ریزی می کشید.
- اوه اوه، چه بچه پر جنب و جوشی، نیومده بازیش گرفته تکون خورده.
افرا با اخم و لبخند کم رنگی به مانیتور نگاه می کرد.
- سالمه؟ می تونید جنسیتش رو بفهمید؟
دکتر با لبخند بهم خیره شد و بعد به افرا نگاه کرد
- اره دختر کوچولومون سالمه اما مثل این که مامانش زیادی شیطونی می کنه ها!
دختر کوچولو؟ دختر من؟ چه کلمه قشنگی!
شاید تا الان حس مادر بودن رو تجربه نکرده بودم که با شنیدن این کلمه دلم قنج رفت.
اشکی از گوش چشمم جاری شد و به تصویر نامفهوم مانتور خیره شدم.
اون لحظه مهم نبود که افرا مشتاش ذو فشار می داد و روی فک

منقبض شدنش لبخند محوی شکل گرفته بود.
- مامانش یکم استراحت نیاز داره، جفت سر جاش نیست! با این سن و سال مادر شدن جنب و جوشم داره!
بعدش قهقه ای زد و دستمالی دستم داد و رو به افرا گفت:
- همسرتون رو کمک کنید بعدش بیاید کارتون دارم.
دلم می خواست فریاد بکشم اون شوهر من نیست. پدر بچم نیست، فقط یه اجبار محضه.-بزار کمکت کنم!
اخمی غلیض کردم و دستش رو پس زدم
- دستت بهم نخوره.
شک نداشتم کلافه شده اما حرفی نمی زنه!
خودم شکمم رو تمیز کردم و تو دلم هزاران بار قربون صدقه موجود کوچولیی که داشت درونم رشد می کرد، رفتم.
با مرتب کردن شالم، هم شونه افرا از پشت پرده بیرون اومدم و به سمت میز دکتر رفتیم.
روی دوتا صندلی رو به روی هم نشستیم و به دکتر خیره شدیم
- خب، مامان شیطون! لازمه چند تا نکته بگم با این شرایط: یک این که تا اطلاع ثانوی از داشتن رابطه خود داری کنید.
وای وای نمی تونستم طاقت بیارم تا به حرفاش گوش بدم.
اما چاره ای نبود و بی اهمیت به افرا باز به حرفاش گوش دادم
- دو این که تغذیه ات خیلی مهمه، چند تا مکمل می نویسم خودت هم به چیز هایی که می خوری توجه داشته باش.
حرفش با تایید سرم تموم شد این بار به افرا نگاه کرد
- باباش هم باید حسابی مراقب مامانش باشه یه مدت استراحت

کنه تا جفت به جاش برگرده امیدوارم آشپزی خوبی داشته باشید فقط!
***
بالاخره تموم شد ...
از اون اتاق مسخره با تمام خجالت بیرون اومدیم و از نون آسانسور پایین رفتیم.
- یه تاکسی برام بگیر!
- نشنیدی دکتر چی گفت؟ می خوای بری باز بلا سر خودت بیاری؟ بیا خودم می رسونمت، امشبم چمدونت رو می بندی میام دنبالت!
درب ماشین رو محکم بهم زدم.
هوا برش داشته بود.
کلید رو از کیفم بیرون اوردم و بازش کردم که بوق ماشین پشت زده شد و افرا رفت.
حتی گوشیمم جا گذاشته بودم، به محض ورودم صدای میسکالش تو خونه پیچید و اسم هومن نمایان شد.
هول زده جواب دادم
- الو؟
- وای یارا کجا بودی دختر، نصف جون شدم، چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟ می دونی چند بار زنگ زدم؟
با تته پته گفتم:
- ببخشید شرمنده جا گذاشتمش این ماس ماسک رو، رفته بودم همین دور و اطراف یه چرخی بزنم.

نمی خواستم بفهمه رفتم دکتر.
- اشکال نداره، خودت خوبی؟ ناهار خوردی؟
بعد از جواب دادن به تمام سوال هاش که ریشه در نگرانیش داشت، گوشی رو قطع کردم و قرار بر این شد تا از بیرون ناهار بخره تا من اذیت نشم.چقدر حس قشنگی بود وقتی یه نفر بهت توجه می کرد.
***
- کدومش رو دوست داری؟
از بین تمام حلقه هایی که رو به روم بود نمی دونستم کدوم رو انتخاب کنم.
چقدر زود اتفاق افتاد.
- می شه قبل از انتخاب یکم با هم حرف بزنیم؟
باز سر حرفم رو تایید کرد و راه افتادیم
- ببین هومن، من تورو این مدت خیلی خوب شناختم حتی خیلی باهات راحت تر شدم. احساس می کنم من لیاقتت رو ندارم، اولا که من یه زن مطلقه و باردارم، نه خانواده ای دارم نه کسی رو. خودت بهتر از من از زندگیم با خبری، تو دکتری همه چی داری مطمعنم خانوادت اجازه نمی دن تا من بشم همسرت خودت بهتر می دونی چی می خوام بگم!
همونجا سر جاش ایستاد و میخ کوب شد
- راجبم چی فکر می کنی یارا؟ اگر یکی دوست داشته باشه تو رو با همه چیزهایی که داری می خواد، بحث خانواده منه؟
حاضرم از هر چیزی بگذرم. اما اگر خودت دلت راضی نیست و از

سر نا چاری ...
نذاشتم حرفش رو ادامه بده، داشت زود قضاوت می کرد، لعنتی گند زدم.
- نه نه اصلا، نمی دونم چطور بگم! می شه تا یه مدت فقط بینمون صیغه محرمت خوندن بشه، تازمانی که عده منم تموم بشه، اما ...
این دفعه خودم ادامه ندادم، فهمیدم شخصیتش رو زیر سوال بردم، همه که مثل افرا نبودن تا منو به خاطر بدنم و حس مردونشون بخوان.
- فکر کنم الان نیازی به حلقه نباشه. برگردیم برسونمت خونه!
ناراحت شده بود و حق داشت منم جاش بودم بهم بر می خورد.
همش استرس امشب رو داشتم، نکنه افرا بخواد حرفش رو عملی کنه و دنبالم بیاد؟
به خونه که رسیدیم با لبخند از ماشین پیدا شدم و بابت درکش تشکر کردم، می تونستم روی هومن به عنوان مرد زندگی حساب کنم.
شب تیره تر از همیشه بود.
کوچه خلوت!
داخل خونه که شدم کفشام رو در اوردم و تا درب ورودی رو باز کردم چشمم به افرا که روی مبل خونه من نشسته بود افتاد.
با تعجب خیره شدم و بالاخره لب زدم
- تو اینجا چیکار می کنی؟ کلید از کجا اوردی؟

با دیدنم سیگارش رو خاموش کرد و لبخند عمیقی زد
- عزیزم به جای خوش آمدگوییته؟ در عوض این که بیای بغلم کنی و ...
نتونستم به اراجیف مسخرش گوش بدم و کیفم رو پرت کردم و به طرفش هجوم بردم
- چرا دری وری می گی؟ می گم چطوری تونستی درو باز کنی؟ چرا دلت می خواد من یه نفس راحت نکشم؟دستاش رو از هم باز کرد و به طرفم اومد
- دکتر بهت نگفت استرس برات خوب نیست؟
دستش رو از روی شونم پس زدم و تو صورتش غریدم
- تو خودت غده سرطانیی، استرس پیش کش، برو از خونه من!
اما به حرفم توجه نکردم و دوباره منو به طرف آغوشش هدایت کرد.
- نگو اینطوری، من پرو تر این حرفام یارا، به خدا زیاد حرف بزنی یه بلایی سر جفتمون میارم، بیا بشین مثل بچه آدم حال هر دومون خوب بشه، تو هم به آرامش نیاز داری!
آرامش؟ چه آرامشی وقتی خودش باعث طوفان عظیمی تو زندگیم شده بود.
- ولم کن افرا، حتی ازین که دستت بهم می خوره حالم بد می شه، می فهمی؟ آرامش نمی خوام برو.
نه گوشش بدهکار نبود، حتی گره دستش رو شل تر نکرد و همچنان به کرم فشار می اورد
- جیغ جیغات تموم شد؟ حالا لباسات رو در بیار بگو کجا بودی؟

این خونسردی مضحکش آزارم می داد، نمی خواست بفهمه دارم دیوونه می شم از مدل حرف زدنش
- به تو هیچ ربطی نداره کجا بودم اما اگر خیلی مشتاقی می خوای به عرضت برسونم که با نامزدم بیرون بودم؟
بهت زده نگاهم کرد و گره دستش رو شل کرد
- نکنه نامزدت همون جوجه دکتر ژیگوله؟ همون که منتظر بودی شرم کم بشه بچسبی بهش؟ نکنه فک کردی چون ننه بابات مردن و از خونه فرارکردی می تونی هر غلطی دلت خواست بکنی؟ نه یارا خانم، اون پنبه رو از گوشت در بیار، تو هنوز زن و ناموسم حساب می شی، اینو تو اون کله پوکت فرو کن تا من هر دفعه مجبور نشم علم شنگه راه بندازم.
عجب زور گویی بود حتی اجازه نمی داد حرف بزنم.
همینطور که پر قدرت کلمات از دهنش بیرون میومدند منو به سمت مبل هدایت می کرد.
- بابا به چه زبونی بگم؟ منم ادمم می خوام نفس بکشم، ولم کن بزار با نطفه درونم زندگی کنم، بزار حق انتخاب داشته باشم ...
نذاشت ادامه حرفم رو بزنم و بی هوا لبش رو روی لبم قرار داد و بی ملاحظه مکید.
انقدر سریع که توان مقابله نداشتم.
من زندگیم رو باخته بودم در مقابل تمام نبودن های عزیزانم.
دستام شل شد و بی حس خودم رو روی مبل رها کردم و افرا بعد از کام گرفتنی خودش رو فاصله داد و نگاهی به صورت

وا رفتم انداخت و بهت زده دستای یخ زدم رو فشار داد
- یارا! خوبی؟ بلند شو دختر.
نه خوب نبودم این رو می خواستم داد بزنم اما فقط چشمام روی هم فشار دادم.
- آب! بهم آب بده حالم بده.
به زور همین چند کلمه رو از دهنم بیرون کشیدم و به نفسم قدرت دادم.
روی تنم جای چنگال گرگ بود و روی لبام رد خون.افرا با لیوان آبی که جلوی لبم اورد حس وحشت زده ای گرفته بود، نگران حالم بود یعنی؟
- چرا ولم نمی کنی؟ مگه خودت زن و بچه نداری؟
انگار از حرفم وا رفت، که به مبل تکیه داد و نفسش رو فوت کرد
- از چی داری حرف می زنی؟ ندا دو روزه بی من رفته کانادا ته خداحافظم یه نامه بود که نوشته بود بچه رو سقط کرده،
می شنوی؟ دنیا من به اندازه خودت سیاهه! دیدی براش تا کجا پیش رفتم؟ دیدی از پشت خنجر خوردم؟
چقدر زود ...
چقدر زود خدا جواب نفرینام رو داد ها.
پوزخندی به جوابش دادم و با بی جونی قهقه زدم.
چقدر حرف تو خندم بود
از بیچارگی خودم تا به خاک سیاه نشستن خودش و پشیمونیش.
نوش دارو بعد مرگ سهراب یعنی همین ...
اما دیگه حرفی نزدم جز

- می رم می خوابم تو هم برو، راه ما از اول جدا بود، نمی خوام حالا که دارم راه خوشبختیم رو پیدا می کنم مزاحمم بشی، نگران نباش هومن پدری کردن برای بچت رو بهتر بلده.
ته جملم رو با پوزخند گفتم و وارد اتاق شدم و درب رو بستم و شروع کردم به در اوردن لباسام تا خود افرا پشیمون بشه و بره اما در کمال نا باوری در حالی که عریان وسط اتاق ایستاده بودم افرا وارد شد که جیغم از ترس هوا رفت و چشمای افرا روی بدنم ثابت موند
- برو بیرون، در زدن یاد نداری؟
روش رو بر گردند و آب گلوش رو با صدا قورت داد
- نمی دونستم لختی! فقط اومدم بگم خوشبخت بشی، لیاقتت بیشتر از منه که دنیات رو سیاه کردم.
چشمام رو روی هم فشار دادم و صدای بهم خوردن درب تو خونه پیچید.
حالا بیشتر از هر وقت دیگه روی تصمیمم مطمعن بودم.
شب های زمستونی برام طعم بهار گرفته بود.
هیچی نشده، خبر عید پیچیده بود.
پنجره ای که از لاش سوز می اومد رو بستم و روی تخت دراز کشیدم.
***
#یک_ماه_بعد
جلوی آیینه ایستادم و شال سفیدی که هومن برام خریده بود رو روی سرم مرتب کردم و بلا فاصله تک زنگی به گوشیم زده

شد.
چقدر این چند هفته صورتم تو پر تر شده بود، مثل همه زل های حامله دماغم پف کرده بود.
بیشتر از همه از نبود افرا خیالم راحت بود.
چند باری اینستاگرامش رو چک کردم و چیزی جز چند تا استوری غم انگیز نبود.از حق نگذریم دلم برای آقاجون تنگ شده بود، کاش الان بود و می تونست ببینه که دارم با یک انسان ازدواج می کنم و نه
صرفا َنر.
گوشیم رو از روی میز برداشتم و افکارم رو خراش دادم تا دیگه تو مغزم نیاد.
کفش هام رو پا کردم و درب خونه رو بهم کوبیدم.
هومن با پالتو مشکی و با چتر به سمتم اومد و نگاهی به چشمام انداخت
- تا حالا کسی به جنگل چشمات پی برده؟
نه نه نه. این تنها جمله ای بود که هیچ وقت فراموشش نمی کردم.
با لبخندی زیر چتر رفتم و دستش رو گرفتم
- نه تو اولین کسی هستی که لجن زار چشم هام رو دیدی!
اخم ریزی کرد و همزمان درب جلو رو برام باز کرد و اجازه داد مثل سیندرلا سوار کالسکه بشم.
فقط کاش ساعت دوازده تمام این رویا تموم نشه.
اما کی می دونست این ساعت دوازده لعنتی قرار ...

با نشستم دست هومن روی فرمون نشست و راه محضری که هماهنگ شده بود رو در پیش گرفت و همزمان آهنگی که در حال پخش بود تیشه به ریشه افکار باکرم زد.
بدون تو شبا همش خراب حالم
مگه من جز تو کیو دارم
گره افتاده به کارم کجایی؟
تو و اون چشمات مشکل گشایین ...
تا رسیدن به محضر روی تصمیمم فکر کردم و این بار با خیال راحت تری راهی شدم.
شونه به شونه ...
- » َز zو ُ جتک َن ِ فسی، ِفی ُ الم zد ِۀ َ الم ُ عل َ وم ِۀ، َعلَی َ المهر َ الم ُ علوم«
- » َق ِب ُ لت التزویج لموکâلی«
دست هومن رو محکم فشار دادم.
حالا اشکالش چی بود وقتی محرم شدیم.
هرچند موقت و دو ماهه، با مهریه ای به اندازه یک شاخه گل.
با نگاه دلگرم کننده ای لبخندی تو صورتم زد و با تشکر و پولی تو پاکت به سمت محضر دار گرفت.
- بریم؟
- اره بریم خونه، تو هم امروز نرفتی مطب، می دونم به خاطر من از خواب و خوراک و کار و زندگی افتادی.
اخمی کرد و من رو به طرف ماشین راهنمایی کرد
- می دونی؟ اینا هم وظیفه کوچیک یه مجنونه.

لبخند دلبرانه ای زدم و موهام رو زیر شال هدایت کردم و با کفش های خیس تو ماشین نشستم.
این بار به اسم همسرش!
تا رسیدن به خونه از خجالت حرفی نزدم.یاد روز ازدواجم با افرا افتادم.
داماد، عروس رو وسط سالن جا گذاشته بود ...
- مطمعنی می خوای تنها باشی؟ شب آماده باش بریم بیرون دلت پوسید تو این خونه قلک.
- چشممم.
بهم خیره شد و چشماش رو روی هم فشار داد
- فدای چشمات!
ته دلم قنج رفت و بی حرف وارد خونه شدم و دست روی قلب بی جنبه ام گذاشتم.
به ساعت نگاهی انداختم، هنوز شیش بعد از ظهر بود.
استرسی که تو دلم بود تا حلقم نفوذ کرده بود، انگار سونامی تو راه بود.
حلقمه ای که هومن گرفته بود رو در اوردم و روی اوپن گذاشتم و صورتم رو آب زدم.
چه دختر کوچولوی ساکتی داشتم، از صبح نذاشته بود آب تو دل مامانش تکون بخوره!
لباسام رو در اوردم و روی مبل دراز کشیدم و بی پروا تو رویا هام چرخ زدم و زدم و زدم تا خوابم برد ...
با حس سنگینی صورتم و خفگی چشم باز کردم.

خواب بودم یا بیدار؟
کابوس بود نه؟
از بین لبام و دستایی که در حال بسته شدن با چسب بود جیغ زدم
- چ...کار می کنی؟
هنوز حیرت زده بودم، هنوز نتونسته بودم محیط اطرافم رو درک کنم.
صدای افرا بین تقلا هام شنیده می شد
- هیس، صدات در بیاد هر دومون رو همینجا خفه می کنم، نذار نذار بزنه سرم یارا، جون بچمون آروم باش، کاریت ...کاریت ندارم فقط ...
دیگه نتونستم بقیه حرفاش رو بشنوم و چشمام روی هم رفت.
فشار عصبی برای قلبی که با نسیه میتپه.
دستم رو مشت کردم و به شیشه ماشین کوبیدم و با عجز صداش زدم
- افرا !...
جوابم رو نداد، انگار که نشنیده.
دوباره نالان زمزمه کردم که سرش رو بر گردوند
- بخواب یارا، بخواب هنوز کلی راه مونده که برسیم!
برسیم؟ کجا برسیم؟
افکارم رو به زبون اوردم
- داریم کجا می ریم؟ معنای این کارات چیه افرا، به خدا هومن پیدات کنه زندت نمی ذاره من رو برگردون.

مشتش به فرمون کوبید و نعره کشید
- اسم اون ناموس دزد رو به زبون نیار، می خوام ببرمت یه جایی دور از مردم دو رو این تهران پر دود و دم، اگه می خوای سالم برسیم فقط تا رسیدن خفه شو.بغ کردم و کز کردم گوشه صندلی عقب.
می شد از تابلو های جاده فهمید مقصد کجاست.
ساعت ماشین دوازده رو نشون می داد.
کاش یه فرشته بود تا ورد سیندرلا رو می خوند و دوباره به همون خونه قلک بر می گشتم.
- سردمه.
حرفی نزد و بخاری ماشین رو زد.
کاش هیچ وقت حرف نزنه.
اصلا از کجا پیداش شد؟
ذهنم پر سوال بی جواب بود و همونطور به حال خودش رها کردم و از روی ضعفت جسمانی و روانیم دوباره چشمام سنگین شد.
با حس معلق بودن و سرما، چشم باز کردم و خودم رو تو بغل افرا پیدا کردم.
با صدایی که گرفته و خواب آلود بود لب زدم:
- بزارم زمین، کجاییم؟
اخمی کرد و بدون این که نگاهم کنه گفت:
- رسیدیم، کفش پات نیست نمی تونی راه بری، درضمن چقدر سنگین شدی!

چه حرف احمقانه ای، چه فضای احمقانه ای.
باز دوباره ویلای شمال کذایی و یاد و خاطر ماه عسل.
با رسیدن به پاگرد ویلا، درب رو با آرنجش باز کرد و من رو روی زمین گذاشت
- کمرم شکست.
انقدر شاکی بودم و منگ که حتی نمی دونستم باید برای کدوم یک از کاراش سرزنش کنم و بی اراده سیلی محکمی رو گونش فرود اوردم.
- اینو زدم تا عقده دلم خالی بشه اما فکر نکن به همینا ختم می شه، مطمعن باش آفتاب نزده هومن پیدام می کنه، هرچی نباشه بالاخره زنشم.
کلمه اخر رو با تحکم گفتم، البته افرا انقدر تو شوک سیلی بود که موقعیت رو درک نکرد.
...
-ِ دختره
نتونست چیزی بگه و شاکی درب رو محکم بهم زد.
- بشین همینجا تا بخاری روشن کنم.
چندش وار ملحفه مبل رو کنار زدم وطلب کارانه دست به سینه نشستم
- اول بهم یه چیزی بده بخورم، گشنمه.
کاپشن تنش رو در اورد و روی دست مبل کنارم گذاشت
- واسه همینه چاق شدی دیگه!به این که مدام می خواست تپل شدنم رو به رخم بکشه اعصابم بهم ریخت و مشتی به دسته

مبل کوبیدم
- چاق شدم که شدم، مال تورو که نخوردم، نامزدم خرجم کرده، از خداتم باشه خرج بچت رو یکی دیگه می ده.
عصبی به زور می خواست بخاری رو روشن کنه اما نمی تونست و حرصش رو سر من خالی کرد
- خوبه خوبه، کولی بازی در میاره، اصلا چرا اون بده؟ بچمه نوکرشم هستم خودم خرجش رو می دم.
پوزخندی زدم و به سمت آشپز خونه حرکت کردم
- آقای نوکر، بهتره یاد کارای دو ماه پیشت بیوفتی بعد اینجا برای من ادای بابای فداکار رو در بیاری!
انقدر حرفم براش زور داشت که هیچی نگفت و سعی کرد شمعک بخاری رو فشار بده تا گلوی منو.
یکم تو کابینت ها دنبار چیز میز گشتم اما به پیسی خوردم.
- آدم ربایی می کنی به فکر آب و دونشم باش؛ همین یک کارم بلد نیستی.
این حرفا فقد واسه این بود تا راهی برای خلاصی پیدا کنم و یه طوری به هومن موقعیتم رو گزارش بدم، طفلی الان خیلی نگرانم شده.
- چقدر پر حرف شدی، یه دقیقه اروم بگیر زن.
حرصی پام رو زمین کوبیدم که خودش متوجه کلافه بودنم شد و بعد از این که نتونست بخاری رو روشن کنه به شومینه پناه برد و سر سه سوت آتیش کرد.
- بیا بشین کنارش تا زنگ بزنم یه چیزی بیارن که اینطوری رسوا

نکنی مارو.
به سمت شومینه رفتم و روی قالیچه کنارش نشستم و دستم رو سمت آتیش گرفتم.
افرا بلافاصله ورقه تبلیغاتی چند تا رستوران و فست فود که منوشون روش چاپ شده بود روسمتم گرفت
- انتخاب کن.
ورقه هارو محکم از دستش کشیدم و به سر تا پاشون دقت کردم و از بین منو فست فود پیتزا و سیب زمینی بد چشمم و گرفت و با شوق نظرم رو گفتم که با لبخند کم رنگی گفت:
- کی انقدر معده تو بزرگ شده؟ باشه می گم بیارن!
چشمام رو با رضایت روی هم گذاشتم و با زنگ افرا از تلفن ثابت به سمت گوشیش که روی میز جا گذاشته بود رفتم و روشنش کردم.
لعنتی چرا باید پسوورد داشته باشه؟
خداروشکر کردم که هنوز درگیر سفارش دادنه و بدون این که متوجه بشه گوشی رو سر جاش گذاشتم.
- گفت تا نیم ساعت دیگه میارند، یکم تحمل کن، درضمن یارا خانم گوشی جز لوازم شخصیه خوب نیس بخوای فوضولی کنی.
دستم رو خونده یا پشت سرش چشم داشت.
آه چه بخت و اقبالی ...
رو ترش کردم و پا رو پا انداختم و بهش اهمیت ندادم.
تمام فکر و ذکرم درگیر هومن بود.- پاشو لباسات رو عوض کن!

متعجب بهش نگاه کردم و با اخم گفتم:
- آدم رو خفت می کنی از خونش می دزدی و حالا انتظار داری چمدون اورده باشم؟
همونطور که چایی رو توی فنجون می ریخت لب زد:
- لباس برات هست، برو بالا عوض کن.
از این که فکر همه جا رو کرده بود، متعجب شدم و به سمت اتاق های بالا رفتم.
به طرف اتاقی که تو ماه عسلمون متعلق به من و افرا بود رفتم و از توی کمدی که درش باز بود و هودی صورتی و شلوار ستش رو برداشتم و پوشیدم.
درست همون لباس های که هنوز قلب دخترونم براش بی تابی می کرد.
با احتیاط از پله ها پایین اومدم که همزمان افرا با دوتا فنجون چایی به طرف شومینه رفت و تا چشمش به من و لباس های صورتیم افتاد لبخند کم رنگی زد.
- چه بهت میاد، مامان کوچولو.
داشت منو بازی می داد یا قلبم رو بازیچه دستش کرده بود؟
مامان کوچولو شیرین ترین لفظی بود که ازش شنیده بودم اما هیچ کدوم مبنی بر اون نمی شد تا یادم بره چطوری منو اسباب بازی خودش کرده بود.
- عادت داری به زنای مردم نگاه کنی و براشون لباس بخری؟
آتیشی که با زبونم بهش زدم به اندازه تمام درد هایی که بهم داده بود خنکم کرد.

اما خلاف تصورم خیلی ریلکس جواب داد
- اونی که پلمپش رو خودم باز کردم دیگه مال خودمه نه زن مردم، صرف این که تخم و ترکه من داره تو شکمش رشد می کنه.
نه، واقعا نمی تونست کم بیاره، همیشه جوابش سر آستینش بود.
بیخیال سمت شمینه رفتم و فاصله یک متریش نشستم و چاییم رو برداشتم و سعی کردم دستم رو با فنجونش گرم کنم.
- پس چرا این غذای کوفتی رو نمیارن؟
- حالا چاییتو بخور تا برسه، شکمو نبودی انقدر!
فیس چندشی نشونش دادم و با اکراه گفتم:
- یه دفعه دیگه به من و خوراک و شکمم گیر بدی، بد می بینی! فهمیدی؟
تا خواست حرفی بزنه زنگ آیفون تو خونه پیچید و افرا با بی حوصلگی طرف درب رفت و بعد از چند دقیقه با جعبه پیتزا و ماگ های سیب زمینی برگشت.
- اخه کدومآدم عاقلی واسه صبحانه پیتزا می خوره؟
- عمت.
با ولع شروع به خوردن تیکه پیتزا کردم و برای این که از دیدن افرا اشتهام حور نشه، چشمام رو بستم و لقمم رو قورت دادم و با رسیدن غذا به معدم، دستی به شکمم کشیدم و هوا رو بلعیدم.- آخیش ...
- نپره تو گلوت!

چشمام رو باز کردم و به قیافه چندش وار افرا نگاه کردم که داشت با چشمای وحشیش به غذا خوردن من نگاه می کرد.
با پرویی اخمامو تو هم کردم و گفتم:
- فوضولی تو کارام نکنی نمی پره!
با حرص گاز بعدی رو زدم و پنیرش رو با زبون از دور لبم جمع کردم.
- با من لج کردی از سر قهره ولی دیگه چرا با خودت لج می کنی؟
دو دقیقه دیگه اخ و اوخت میره بالا از دل درد.
سس کچاپ روی تیکم ریختم و این بار بی حوصله یه گاز دیگه زدم و همزمان با دهن پر جوابش رو دادم:
- من اصلا تورو آدم حساب نمی کنم که باهات قهر باشم یا دنبال ناز و نوز کشیدن، اگرم من دل درد گرفتم نگران نباش تا اون موقع هومن میاد از دست تو یکی خلاص می شم.
خیلی خوب و با کیفیت می تونستی حرص رو از تو چشماش بخونم و اون آخرا چند خط درشت نوشته بود »به همین خیال باش.«
تیکه آخر رو با بی میلی خوردم و تمام جعبه تموم شد و سر آخر با چهره عبوس گفتم:
- انقدر حرف زدی و غر زدی که غذام کوفتم شد، نفهمیدم چی خوردم، آه ...
سری تکون داد و خودش پیتزاش رو تموم کرد و یه نگاه به جعبم کرد
- آره قشنگ معلومه از گلوت پایین نرفته.

بیخیال از جلزولز کردنش سیب زمینی ها رو تو دهنم گذاشتم.
امروز عجیب احساس ضعف می کردم.
اما الان سیر بودم و فقط برای بهم ریختن اعصاب افرا به زور سیب زمینی ها رو قورت می دادم.
پس چرا زمان نمی گذشت.
به هر کجای ویلا که نگاه می کردم، خاطره ماه عسل تو ذهنم نقش می بست.
چه همین مبلی که روش نشسته بودم و با لذت به خوردن قهوه با نمک افرا نگاه می کردم و چه بعدش که با طعم شراب ازش لب گرفتم.
- به چی داری فک می کنی دو ساعته صدات می زنم جواب نمی دی؟
متعجب سرم رو تکون دادم و نامفهوم و سوالی به افرا نگاه کردم.
- ها؟
- می گم دو ساعته صدات می زنم حواست کجاس؟
پا رو پا انداختم و بی حوصله گفتم:
- حالا چیکار داری؟
- می گم یکم برو اون طرف می خوام روی مبل سه نفره دراز بکشم زمین سرده!»ایش« کشیده ای گفتم و قبل از این که بخوام کاری انجام بدم اومد کنارم و نزدیکم شد و تو یه حرکت به شکار لبای چربم
اومد.
نمی دونستم و تو این موقعیت چه واکنشی نشون بدم.

واقعا الان نامحرمم بود و اگر نزدیکش می شدم به هومن خیانت محسوب می شد.
با دستام سعی کردم با انزجار پسش بزنم
- چیکار می کنی دیوونه؟
افرا یکم ازم دور تر شد و دور لبش رو زبون کشید و خمار گفت:
- لبت سسی بود.
کنار پنجره به دریای طوفانی و بارون لعنتی خیره شدم.
وای از بارون.
وای از اون شب که منو زیر آلاچیق مثل موش آب کشیده بیرون اورد.
همین افرا نا مرد که دست هرچی شیطون رو از پشت بسته بود.
پس چرا کسی سراغم نمی اومد؟
با نفرت پرده رو کشیدم و به موهای بلندم خیره شدم.
دیگه با کدوم امید دخترونه ای شونه می کشیدمشون یا بعد همون هزار جور کرم تقویتی بهشون بزنم؟
من شده بودم یه مادر تنها ...
با صدای باز شدن درب به خودم اومدم و با چهره وحشت زده افرا رو به رو شدم.
- کجایی تو؟ قلبم اومد تو حلقم فکر کردم فرار کردی!
پوزخندی زدم و دست به سینه از کنارش گذاشتم و اروم زمزمه کردم:
- کاش می تونستم ...
همین یک جمله کافی بود تا اوج نفرتم رو بهش بفهمونم اما اون

لعنتی نمی خواست بفهمه.
در واقع دست خودش نبود، رفتن ندا و سقط بچش حسابی روانش رو زخمی کرده بود و مثل من شیر گرسنه ای بود در برابر ذره ای محبت و توجه.
- می خوای ببرمت بیرون دلت باز بشه؟
از پله ها پایین رفتم وهمزمان جواب دادم:
- سقف خونه یا سقف آسمون چه فرقی برام می کنه وقتی دنیا برام حکم زندون داره؟
پشت سرم پله ها رو یکی یکی طی می کرد و نفس نفس زنان جواب داد:
- می خوای با حرفات بهم بگی چقدر آدم کثیف و پلشتی ام؟ اره خودم می دونم، منه خاک بر سر می دونم، اما بیا راه بیا، یارا به خدا حال هر دومون بده!
به پله آخر که رسیدم به سمتش برگشتم و تو صورتش زل زدم.
- خود لعنتیت باعث همه این حال بدی هایی، نه من و یا نه این بچه، مقصر من بودم که خام حرفای اقاجون و زن عمو شدم، الان کو اون همه رفاهی که وعدش رو بهم داده بودن؟ کو قصر پادشاهیم؟ تو رو خدا نزار دهنم رو باز کنم.
برگشتم و سمت مبل رفتم و افرا دستی تو موهاش کشید
- نمی خوام اوقات تلخی بشه، بلند شو بریم یه چرخی بزنیم، فردا شب یلداس.حوصله بحث نداشتم و بی حرف لباسایی که باهاش دزدیده بودم رو پوشیدم و جلو درب ایستادم.
- سرده، خودتو بپوشون.

یقه لباسم رو سفت تر کردم و وارد حیاط شدم که درب ماشین با ریموت باز شد و از شدت سرما و بارون نم نم خودم رو توش جا دادم.
شده از شنیدن حتی یککلمه احساس کنید هیچ دردی نمی تونه خوشحالتون ازتون بگیره؟
من الان تو اون موقعیت بودم، همون کلمه مثل نسیم گرمی وسط برف زمستونی بود.
دختر کوچولویی که موهاش رو خرگوشی بسته بود و کاپشن صورتی تنش کرده بود و صداش تو خیابون های بارونی ساری پیچید
- مامانی، مامانی، اون آقاهه رو ببین بادکنک دستشه!
یعنی روزی می رسید که دخترم اینطوری برام دلبری کنه و دلم براش ضعف بره؟
با صدای مزاحم افرا دل از دختر کوچولو کندم.
- چیزی می خوای ایستادی؟
سری به معنای نه تکون دادم و دوباره راه خیابون رو در پیش گرفتم.
با انگشت اشاره ای به مغازه آجیل فروشی کرد و پشتش حرکت کردم.
حالا دیگه به جایی رسیده بودم که دل و دماغ هیچی رو نداشتم.
چه فرقی می کرد یلدا باشه یا هر مراسم دیگه ای، وقتی احساس خفگی می کردم.
با تموم شدن خرید های افرا و هزار جور خوراکی مختلف، به

سمت ماشین حرکت کردم و قبل از خودش نشستم و به محض رسیدنش زدم زیر گریه و بی حواس شیون می کردم.
انگار اون هم از حرکت من متعجب شد که هنوز تو بحرم بود
- خدا لعنتت کنه، دعا می کنم یه روز خوش تو زندگیت نبینی، از خدا می خوام طوری عذاب روحیت بده که چشمه های اشکت خشک بشه.
همونطور که صورتم رو گرفته بودم، از پشت بغلم کرد و دستاش دور شونه هام حلقه شد.
- بگو، حق داری، من پسر بدی ام، شوهر بدی ام، اما به خدا قسم دارم سعی می کنم بابای خوبی برای دخترم بشم. بزار، بزار منه لامصب خودم رو بهت ثابت کنم، مدت صیغت رو ببخش بریم عقد کنیم، به خدا که منم دلم ناخوشه. فکر می کنی خوشم میاد هر روز عذابت بدم؟
حرفاش مهم نبود، همین که بغلم کرد، همین که بعد از چند وقت حس کردم یکی من رو میفهمه خودش باعث دلگرمیم شد. اما خداشاهده که دلم راضی نبود حتی دستش بهم بخوره.
پس چرا هومن سراغم رو نگرفته؟
دستاش رو از دورم پس زدم با صدای آروم گفتم:
- راه بیوفت دیره.
- می خوای بریم یکم واسه دختر بابا خرید کنیم؟
دختر بابا؟
شاید مضحکانه ترین جمله ای که از افرا شنیده بودم همین تلقی می شد.لعنتی تا چه حد می خواست تو کالبد دروغی خودش

بمونه؟
باید باور می کردم، از اون گرگ وحشی به قناری دل نازک تبدیل شده؟
- نه، زوده هنوز!
خیلی سرد و خشک گند زدم به احساساتش که البته حقش بود.
- مامانش چی؟ یک پاساژ این نزدیکی هاست لباسای قشنگی داره، مخصوصا الان که چاق شدی بیشتر به کارت میاد.
بدون این که بگم اره یا نه، خودش حرکت کرد و منم بی حرف و دلخور از جمله چند دقیقه پیشش که چاق خطابم کرد،
بادی به قبقب انداختم و وارد پاساژ شدم و هیچ نظری درباره چیز هایی که خرید ندادم.
اصلا هیچ کدومش باب میل خودم نبود.
نه پیراهن گشاد و بلند گل گلی و نه بافت کوتاه قرمز رنگ.
چند بار دیگه باید تنبیه به اجبار می شدم؟
بارون بند اومده بود اما هنوز زمین ها خیس بود و با دقت بیشتری راه می رفتم تا لیز نخورم.
- می خوای دستت رو بهم بدی؟
نمی خواستم، اما برای پریدن از روی جوی کمک می خواستم و خودم به تنهایی از پسش بر نمی اومدم.
انگشتاش رو دور دستم محکم کردم و کمکم کرد از برم اون طرف آب.
تا رسیدن به خونه و دوباره کز کردنم کنار شومینه، حرفی بینمون رد و بدل نشد.

ویلا در سکوت عجیبی به سر می برد که با زنگ تلفن افرا هر دومون از فکر و خیال بیرون اومدیم.
افرا سراسیمه خودش رو به گوشی رسوند و با دیدن شماره روش نیش خندی زد و تماسو وصل کرد.
- الو، افرا !... مگه گیرت نیارم، بی ناموس زن منو کجا بردی؟ هومن بود؟
با خوشحالی لبخند عریضی روی لبم نقش بست که غرش افرا باعث شد خندم رو قورت بدم
- حرف دهنت رو بفهم جوجه دکتر، اونی که تو داری براش موس موس می کنی رو زنم زنم به دمش بستی، تخم من تو شکمشه و تا وقتی بچم دستشه یعنی زن من حساب می شه.
چقدر پست بود و چقدر بی آبرو که پز تخم و ترکش رو به هومن می داد.
گوشی روی آیفون نبود اما انقدر خشم هومن زیاد بود و خونه ساکت، که راحت می تونستم بشنوم
- هه، بیا برو واسه کسی از ناموس حرف بزن که نشناستت، تو که اون طفل معصوم رو نصف شبی روونه خیابون کردی و می خواستی بچه خودت رو بکشی، دیگه دم از غیرت نزن که آدم خندش می گیره.
صورت افرا قرمز شده بود.
زور داشت براش.
زور داشت حرف راست رو بشنوه و نتونه چیزی بگه.
با دو به طرف افرا رفتم و بین راه نزدیک زود بر اثر کشیده شدن

پام روی سرامیک ها سر بخوردم که خودم رو نگه داشت و به سمت افرا هجوم بردم.
افرا چند قدم ازم فاصله گرفت تا گوشی رو از دستش نگیرم و با تشر گوشی رو روی هومن قطع کرد و بلافاصله دکمه خاموش رو زد.برزخی نگاهش کردم و اخم رو روونه ابرو هام کردم که طاقت نیورد و بهم توپید:
- چیه؟ الان فکر می کنی من دیگه چه آدم بی معرفتی ام نه؟ اره اصلا اره اما اجازه نمی دم یک بی ناموس تر از خودم دست به مالم بزنه، افتاد؟
من رو جز اموالش حساب می کرد؟
دیگه آستانه تحملم به سر رسیده بود و نتوستم جلوی خودم رو نگه دارم.
- همون زمان که با افتخار برگه طلاق رو امضا کردی و شبش رفتی واسه عروس خانومت لباس پفی خریدی، منو از لیست اموالت حذف کردی، الانم چون اینجام فکر نکنی فیلَم یاد هندستون کرده، نه جانم! فقد منتظرم شوهرم بیاد دنبالم.
شوهرم رو طوری کشیدم که حساب کار دستش بیاد.
می خواستم به طرف شومینه برم که مچ دستم اسیر شد و به ناچار به پشت برگشتم.
- ببین من رو یارا، تو تا آخر عمر بیخ ریش منی، چه زنم، چه مامان دخترم، چه دختر عموم. گرفتی چی می گم؟
سری به معنا نه تکون دادم و مچ دستم رو آزاد کردم
- واسه کسی خط و نشون بکش که ندیده باشه تو چه بی غیرتی

هستی. حالا بگو ببینم شیر فهم شدی یا خر فهمت کنم؟
مثل خودش جواب دادم و خودمم خندم اما به روو نیوردم و فقط نظاره گر لبخند مسخره افرا شدم.
دیگه منتظر نموندم و سریع خودم رو به آتیش شومینه رسوندم و سرم رو روی بالشت مخملی گذاشتم و بی توجه به سردی زمین دراز کشیدم.
صورتم از گرما آتیش گر گرفته بود و خواب می خواست.
من توان مقابله با خواب رو نداشتم و شمارش به سه نرسیده منو با خودش برد ...
با حس تکون خوردنم چشم باز کردم و خودم رو رو شونه های افرا پیدا کردم در حالی که دستام دور گردنش بود و من رو هوا معلق بودم.
- وول نخور یارا، میوفتی!
تا به خودم اومدم بهش توپیدم
- چیکار می کنی بزارم زمین.
با فرود اومدن روی چیز نرمی، افرا که هنوز ایستاده بود نگاه کردم
- توقع داشتی بزارم بچم جاش بد باشه؟
می دونستم این حرف ها فقط جهت در اوردن حرص منه.
بالشت سفیدی رو که زیر سرم بود رو جلو تر کشیدم و پتو رو جا به جا کردم و بی توجه به افرا چشم روی هم گذاشتم.
- بد نگذره؟ بکش اون طرف منم جا شم.
اخمی کردم و با صدای خواب الود گفتم:
- نامحرمی برو چند متر اون طرف تر بکپ.

این رو گفتم و دیگه چیزی نفهمیدم و به عالم خواب رفتم.
*افراانقدر خسته بود که نتونست باز به لجبازیش ادامه بده و بیهوش شد.
مدام می خواست اینو بکوبه تو سرم که دیگه بهش محرم نیستم.
اما مگه فرق داشت؟ بچه من تو شکم اون بود.
هنوز باورم نمی شه می خواستم بکشمش، کسی که از خون خودم بود.
به صورت معصوم غرق در خواب یارا نگاه کردم و موهاش رو از روی صورتش کنار زدم.
گربه وحشی من با لباس صورتی مثل دختر کوچولو ها شده بود.
هنوز نمی تونستم با رفتن ندا کنار بیام.
من شده بودم وسیله ای برای رفتنش.
قال گذاشتن به معنای واقعی.
عاشق یارا نبودم ولی حداقل بودنش آرومم می کرد، هرچند که چموش بازی در می اورد و این اواخر حسابی دست گل به آب داده بود.
بیخیال محرم و نامحرمی، بالشت رو کنارش گذاشتم و پتو رو باهاش شریک شدم و مثل بره تو بغلم گرفتمش.
سرم رو تو موهاش از پشت فرو بردم و نفس کشیدم.
لعنت به ندا که باعث شد من دل نازک دختر کوچولوم رو بشکنم.
دختری که ده سال از خودم کوچیک تر بود و مادر بچم حساب می

شد.
فکرم به سمت هومن رفتم، کاش هیچ وقت یارا رو برای سقط اونجا نمی بردم.
مرتیکه پفیوز، ناموس دزد.
با صدای آروم و زمزمه یواش یارا به خودم اومدم و به اصواتش گوش دادم.
یه چیزایی راجب لواشک ترش و این چیزا می گفت که هیچ سر در نمی اوردم.
*یارا
با خوردن نور تو چشمام و سردی بدنم چشم باز کردم و خودم رو روی ملحفه سفید پیدا کردم.
انقدر دیشب خوابم می اومد که متوجه نشدم چطور سر از اینجا در اوردم.
نگاهی به اطراف کردم و کنارم یه بالشت دیگه خود نمایی می کرد اما افرا نبود.
ای نامرد باز دیوار کوتاه پیدا کرده خودش رو چسبونده به من.
با صدای خواب الود تو خونه اسمش رو صدا زدم.
- افرا.
انگار آب شده بود و رفته بود تو زمین.
دور خونه رو دنبالش گشتم اما نبود.
با فکر این که قالم گذاشته و رفته تو شوک رفتم و چیزی جز پیدا کردن یه تلفن به ذهنم نرسید.
خطوط مخابراطی رو چک کردم و سیم تلفن رو به برق زدم تا آنتن

اومد شماره هومن رو از حفظ گرفتم و تا صداش تو گوشم پیچید، صدای چرخش کلید تو خونه پژواک شد و از هول فقد تونستم به هومن بگم:
- من شمالم هومن بیا.
همین، همین و اومدن و افرا و نگاه متعجبش- بیدار شدی؟
خمیازه ای کشیدم و گفتم:
- اره، پیش پای تو.
نگاه مهربونی نثارم کرد و اومد طرفم.
- سحر خیز شدی، خوب شد اخه برات جگر گرفته بودم سرد می شد.
با پیچیدن بوی چنچه و جگر کبابی، ته دلم مالش رفت اما به گفتن »خوبه« اکتفا کردم و به سمت دستشویی رفتم.
بعد از شستن صورتم بیرون اومدم و به طرف میز ناهار خوری بزرگ رفتم و روی به روی صندلی افرا نشستم.
- کاش همه گروگان گیرا عین تو باشن، اینجوری اضافه وزن پیدا می کنم.
قهقه مردونه ای سر داد و لقمه ای به طرفم و گرفت.
- همه گروگان گیرا زن و بچه خودشون رو که گروگان نمی گیرن و بخوان تقویتشون کنن و اینجوری لقمه دهنشون بزارند تا یک وقت خانم هوس فرار به سرش نزنه و فیلش یاد هندستون کنه!
بیخیال به تیکه پرونی هاش لقمه رو پایین فرستادم که بلافاصله لقمه بعدی به طرفم اومد.

من شده بودم بچه و اون پدر فداکار که برای بچش لقمه می گرفت.
بعد از ده ها لقمه ای که نوش جان کردم دستی روی دلم گذاشتم
- وای بسه دیگه ترکیدم. بچم تا یک ماه ویتامین لازم رو گرفت.
افرا لقمه ای که تو دستش مونده بود رو خودش کرد و گفت:
- فعلا که مامانش دیشب هوس لواشک کرده بود و ویتامین آلوچه با عرق پا می خواست.
از تشبیهش حالم بهم خورد و اوقم گرفت
- اه اه، حال بهم زن، اصلا هم من کی به تو گفتم دلم چی می خواد؟
ابرویی بالا انداخت و گفت:
- اوف نگو، تو خواب چه بلایی می شی ها، به غیر از لواشک دلت چیزای خاکبرسری می خواست ها، خب کوچولو اگه دلت می خواست چرا همین دیشب نگفتی، دزد حاضر و بز هم حاضر.
از گفتن حرفای بی شرمانش اخمی کردم و مشتی به میز کوبیدم
- خیلی پرویی، دزد ناموس، برو این فکرای خاک بر سریت رو روی ندا خالی کن، هیز بد بخت. با همین کارات من رو به این روز انداختی.
شاکی نگاهش کردم و طلب کارانه گفتم:
- نوشابه نخریدی؟ ای بابا تو چقدر گیج میزنی اخه.
متعجب ابرو هاش رو بالا انداخت و لیوان آبی به طرفم گرفت
- می خوای با دو قلوپ نوشابه کل ویتامینی که گرفتی پودر بشه؟

آب بخور بهتر از هر چیزیه.
ایش کشیده ای گفتم و آب رو سر کشیدم.
واقعا تو مرز انفجار بودم.
دعا دعا کردم هومن جمله ای که کوتاه گفتم رو متوجه شده باشه.با این که اینجا بهم بد نمی گذشت اما حضور افرا خودش باعث رنجشم می شد.
احساس خفگی و گرما حسابی کلافه ام کرده بود و مدام با دستم یقه لباسم رو پایین می کشیدم و سر آخر عصبی لباسم رو در اوردم و بدون این که متوجه باشم زیرش فقط یه تاپ نازک تنمه و تمام برجستگی هامو نشون میده.
با حرکتم افرا نگاهش رو سر تا پام چرخوند و روی سینم قفل شد.
- به چی نگاه می کنی، روت رو اون طرف کن.
افرا با زبون لبش رو تر کرد و گفت:
- یعنی یه روزی این دوتا هلو تو مشتای من بودن؟
از هیز بودنش عصبی شدم و لباسم رو جلوی سینه هام گرفتم
- خجالت بکش، من دیگه زنت نیستم که داری با نگاهت قورتم می دی!
عصبی روش رو برگردوند و دست لای موهاش کشید
- حالا انگار می خوام بخورمش، نگران نباش، قبل از این که طلاقت بدم حسابی رصدشون کردم.
با دست به طبقه بالا اشاره کرد و شیطنت بار گفت:
- توی یکی از اتاق های اون بالا، مگه نه لیدی؟

از حرص پام رو زمین کوبیدم و دوباره لباسم رو تنم کردم.
- یک دست لباس گرفتی برام، اه خب می خوام برم حموم.
روی مبل لم داد و گفت:
- برو حموم برات لباس میارم، همون یه دست نیست.
خوشحال از حرفش به طبقه بالا پرواز کردم و لباسام رو تو حموم در اوردم و بافت موهام رو باز کردم و با خیال راحت زیر دوش ایستادم.
بعد از چند دقیقه که حسابی خودم رو صاف کردم و پوستم قرمز شده بود و لپام گل انداخته بود، بیرون اومدم و با دیدن یه پیرهن مردونه سفید و لباس زیر قرمز جیغ بنفشی کشیدم و که همزمان درب اتاق باز شد و حوله از دورم سر خورد.
هرچند تمام بدنم رو دیده بود اما باز هم سعی داشتم با حوله خودم رو بپوشونم.
کاری که باهام کرد رو نمی تونستم ببخشم.
درحالی که هیچ لباسی نداشتم منو فرستاد حموم و باز دوز و کلک هاش رو برام سر هم کرد.
برزخی به پیرهن مردونه روی تخت نگاه کردم.
باید می پوشیدم؟
مگه چاره دیگه ای هم داشتم؟
چند بار به پیشونی خودم زدم و شانس نداشتم رو آباد کردم.
لباسای زیر قرمز عجیب به تنم نشسته بود و بدن سفیدم رو جلوه می داد، اما دلیل نمی شد که لخت مادر زاد برم جلوی پسر عموم جولان بدم.

ناچار پیرهن سفید رو تنم کردم و دکمه هاش رو بستم.
به زور تا زیر باسنم می رسید و قرمزی لباسای زیریم رو نمایش می داد.
ناچار موهام رو بالای سرم جمع کردم و پتو رو از روی تخت برداشتم و به صورت دامن دور خودم پیچیدم و از اتاق بیروناومدم.افرا به دیوار تکیه داده بود و منتظر مونده بود تا بیام بیرون.
مردک هوس باز.
- چرا خودت رو باند پیچی کردی؟
طوری با خنده این جمله رو گفت که خودمم داشتم وا می دادم اما تحمل کردم و به جای خنده، اخم خفنی بهش کردم.
- از دست ادم مریض و روانی مثل تو! کو لباسایی که می گفتی؟ همین پیرهن گشاد و کوتاه خودت رو می گفتی؟
سر به معنای اره تکون داد و گفت:
- مگهچشه؟ خیلی ام جذابه، مگه ندیدی تو این فیلم های هالیوودی؟
پتو رو دورم محکم تر کردم و به سمت اتاق دیگه ای رفتم که لباسای افرا توش بود.
- نیس که تو جانی دپی و منم سوفیا لورن، توقع داری تم هالیوودی بزنم برات؟ بیا یه شلوار به من بده، یخ زدم بابا.
البته منتظر نموندم تا بیاد و خودم شلوار اسلشی از کمد برداشتم و قبل از این که بیاد، پام کردم.
از شانس همیشه بدم کش شلوار برام گشاد بود و به ناچار تا زیر

گردنم بالا کشیدمش.
درست مثل احمق ها شده بودم.
افرا قهقه بلندی تو ویلا سر داد و به دلش چسبید
- وای وای یارا، جوجه اردک زشت و احمق من، چقدر این لباسا بهت میاد!
با یه دست به کمرم جلوش ایستادم و پاشو لگد کردم
- خودت رو مسخره کن، بی شعور.
پله ها رو با حافظ از شلوارم پایین رفتم و برای این که نیوفته سریع روی کاناپه رو به روی تلویزیون نشستم و افرا هم در حالی که مدام با پای لگد شدش لنگ می زد از پله ها پایین اومد.
- وحشی دیگه، دخترم به مامانش نره باس سور بدم.
اداش رو ریختم و موهام رو از بالا سرم باز کردم. یاد اون روزی افتادم که افرا با سشوار موهام خشک کرد و تهش با وحشیانه ترین حالت ممکن بین پنجه هاش گرفت.
با قرار گرفتن افرا پشت سرم، از بالا نگاهش کردم که توی یک حرکت خم شد و لباش رو روی پیشونیم گذاشت.
خیلی سریع خودش رو جدا کرد.
اصلا نفهمیدم چطور یم بوسه از من دزدید.
- این چه کاری بود؟
از پشت مبل دور زد و به طرفم اومد
- آخ می دونی چقدر سخته باشی و نتونم ببوسمت؟
نمی فهمیدم قصدش از این حرفا چیه.
وقتی سکوتم رو دید خودش دوباره ادامه داد

- یادته اون شبی که بهت مشروب دادم داغ کرده بودی؟
از خجالت سرخ شدم و سعی کردم نگاهم رو ازش بگیرم که کنارم نشست و دستش رو دور شونم حلقه کرد.
من چه مرگم شده بود که نمی تونستم مقاومت کنم.
انگار جادو شده باشم.انقدر سکوتم و نگاهش طولانی شد که بی وقته منو روی مبل درازم کرد و بی اون که عکس العملی نشون بدم رفتم زیر
بدنش و اسیر بازو های پهنش شدم و لبام به شکار لباش در اومد.
ثانیه ها دست به دست هم داده بودن که انقدر کند بگذرند تا افرا بدنم به بدنم مسلط بشه و دستش رو تو ممنوعیاتم پیش ببره.
با حس نفس تنگی ازش جدا شدم و به نفس نفس افتادم
- برو ... برو اون طرف.
افرا که ازین وضعیت راضی بود حتی سانتی متری جدا نشد و بیشتر من رو به خودش چسبوند
- اوم شیرینی بابا شدنم بود.
هنوز منگ بوسش بودم که به شکمم اشاره کرد
- دختره بابا، چشمات رو درویش کن می خوام از مامانت شیرینی بگیرم.
دیگه نتونستم حرفاش رو تحمل کنم و خودم رو از بغلش جدا کردم و قبل از این که بتونم بلند بشم از پشت روی زمین افتادم و کمرم به میز خورد

- آخ کمرم.
افرا هول زده خم شو از پشت بلندم کرد.
- چیکار می کنی دیوونه، مثلا حامله ای ها، یگم آروم بگیر.
داشت ازین وضعیت اشکم در می اومد و همونطور که به مبل تکیه داده بودم زدم زیر گریه.
- به من دست نزن، همش تقصیر توعه، من می گم شوهر دارم تو هر بهم می چسبی، ببین کمرم رو چیکار کردی! آخ دردم گرفت.
افرا با لیوان آبی به طرفم اومد و دستش رو پشت کمرم گذاشت
- ببین با خودت چیکار کردی، بمیرم برای بچم، مامانش اخر کار دستش میده.
دلم از حرفش گرفت با بغض گفتم:
- دیدی گفتم من کسی رو ندارم اذیتم نکن، من کمرم درد گرفته تو جوش بچت رو می زنی، بمیرمم یکی برام گریه نمی کنه.
دلگیر روی مبل دراز کشیدم و جنین وار توخودم جمع شدم.
افرا تا خواست دستی به کمرم بزنه بپش پریدم
- دستت رو بهم نزن، گمشو.
حرفم رو با گریه می گفتم و وسطش فین فین می کردم.
- ای بابا بزار ببینم چی شده، شاید نیاز باشه ببرمت دکتر، به خدا تو هم برام مهمی، لباست رو بده بالا.
باز به حرفش گوش نکردم که خودش اومد کنارم نشست و خودش لباسم رو داد بالا.
- ببین چطوری ورم کرده.

ترسیده دستم رو گذاشتم پشتم و دوباره گریمو سر دادم.
- آخ آخ درد دارم، خدا لعنتت کنه.
***
انقدر گریه کرده بودم که چشمام باد کرده بود.افرا ازون موقع تا حالا حوله داغ پشتم می ذاشت و با دست پشتم رو ماساژ می داد.
شده بودم دختر لوسی که دلم بهونه ای برای گریه کردن می خواست.
پتو روی سرم کشیدم و خودم رو به خواب زدم که صدای آیفون دوباره باعث شد از زیر پتو بیرون بیام.
افرا همینطور با اخم به تصویر آیفون خیره شده بود و مشت محکی به دیوار زد.
نه می تونستم تصویر رو ببینم نه بلند بشم.
فقد متوجه شدم افرا تیشرتش رو از تنش در اورد و تو یک حرکت از خونه بیرون زد و به طرف حیاط رفت.
این چرا همچین کرد؟ لخت تو این هوا؟
هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای اشنایی از بیرون تو خونه پیچید
- بی ناموس زن من کجاسس؟
هومن بود؟
وای انگار که توهم زده باشم اما نه اینبار صدا نزدیک تر شد
- افرا، با روح و روان من بازی نکن دهن وا کن بگو یارا کجاس؟
- چی چیو هی اسم یارا رو به زبونت میاری؟ برو، برو ببین رو تخت

من خوابیده، اصن اون رو ولش کن، منو ببین با چه ریختی جلوت ایستادم! فکر می کنی دارم از کجا میام؟
وای وای حتی نمی تونستم تصور کنم هومن تو ذهنش چی داره راجبمون فکر می کنه.
تمام قدرتم رو جمع کردم که از روی مبل حرکت کنم و با کمر درد قدم اول رو بردشتم که شلوار گشاد افرا از پام افتاد.
بیخیال به اون طرف پرتابش کردم و به طرف درب دوییدم.
توی چند قدمی درب سالن هومن با صورت قرمز شده هوار می کشید و گلوی افرا رو بین دستاش گرفته بود.
بدون توجه به وضعیتم و تنها پیرهن سفیدی که تنم بود جیغ زدم و اسم هومن رو صدا زدم.
انگار تازه منو دید و گردن افرا رو رها کرد.
اما تو چهوضعیتی؟
وقتی لباس زیر قرمزم زیر این پیرهن سفید مردونه خودنمایی می کرد.
زیر نگاه سنگین هومن داشتم خرد می شدم.
هیچ توضیحی نمی تونست حالم و حسم رو بهش بگه.
- یارا! این ...اینجایی؟
مسخ شده بود و خیره از سر تا پا وضعیتم رو نگاه می کرد.
افرا عصبی صورت هومن رو بین دستاش گرفت و روش رو به اون طرف کرد.
- نگاش نکن بی ناموس مگه نمی بینی لخته؟
وای افرا داری با زندگی من چیکار می کنی؟

هومن نتونست طاقت بیاره و از شدت عصبانیت بدنش می لرزید
- یارا، به خدا، به ولای علی تو می خوای دیوونم کنی! زنگ می زنی بیام با هزار بد بختی اینجا رو پیدا کنم و با این بی همه چیز دست به یقه بشم که آخرش اینجوری جلو روم واستی؟ برو ... برو لباسات رو بپوش.از خودم خجالت کشیدم و چادر گلی که به رخت آویز، آوریزون بود رو دور تنم پیچیدم.
- به خدا، اینجوری نیس هومن، من ... من ...
با فریاد افرا نتونستم ادامه حرفم رو بزنم و اون یقه هومن رو گرفته بود و به سمت درب می کشید
- پات رو از خونه من بزار بیرون، اصلا همونجوریه که فکر می کنی! تو رو سننه؟ دلت به صیغه خوشه یا حلقه دوهزاریت؟
دکی جون، اون کاغذ پاره باطله وقتی بچه من تو شکمشه.
هومن و افرا دست به یقه هم شده بودن و من از شدت استرس و درد کنار دیوار با چادر سر خوردم و گریه بلندی سر دادم.
دیگه بد تر ازین نمی شد.
- بزن به چاک جوجه خوشگل، شبمون رو خراب کردی!
هومن انگار مغزش قفل کرده بود و بدنش ِسر شده بود.
نگاهی از تو حیاط بهم کرد و همزمان اشکام جاری شد.
تو خودش بود که مشت دوم افرا تو صورتش فرود اومد و جیغ بلندی کشیدم و چادرم رو از دورم ول کردم و بدون توجه به سردی هوا طرف هومن دوییدم.
- افرا، دستت بشکنه، برو تو.

افرا با انگشت گوشه لبشم دست کشید و هومن دست به زخم کنار لبش زد و صورتش رو جمع کرد.
- ببخشید، به خدا اینجوری نیس، برو هومن برو این وحشی ببین چیکارت کرد، من ارزشش رو ندارم، می دونم درد این حیوون چیه. خودم رامش می کنم تو برو ...
هنوز افرا چند قدمیم بود که هومن بلند شد و رو بهم کرد
- فکر کردی من انقدر بی تخم و ترکم که بزارم این یارو تو رو اسباب بازی زندگیش کنه؟ برو تو یارا هرچی شد بیرون نیا!
انقدر با تاکید این حرف رو زد که افرا صدای پوزخندش تو حیاط پیچید.
- جون من هومن، برو جون هرکی دوست داری برو.
در حال التماس کردن بودم که چادری دورم رو گرفت و صدای افرا کنار گوشم اکو شد
- برو تو عزیزم هوا سرده لباست بازه، اینجا اتاق خوابمون نیست که ...
دستام رو به درب کوبیدم و با صدایی که دیگه گرفته بود فریاد می زدم
- افرا نامرد بزارش بره، ولش کن بی شرف.
با شدت درب سالن باز شد و باز خودم رو تو حیاط پیدا کردم.
هنوز حرکتی نکرده بودم که افرا پشتم ایستادم و دستش رو دور گردنم حلقه کرد و محکم به خودش چسبوند و از جیبش چیزی رو در اورد.
با صدای تیک باز شدن دربش فهمیدم فندک دستشه و داره به

موهام نزدیک می کنه.
هومن داشت خودش رو از روی زمین بلند می کرد و دکمه های آستینشو باز می کرد و فشار دست افرا به گردنم بیشتر می شد.
- چیکار می کنی؟
- هیس، بگو یارا بگو.
با لرز گفتم:- چی بگم افرا چیکارم داری؟
دستش رو روی فلش فندک زد و گرمای آتیش به پوستم خورد
- بگو صیغه رو می بخشی وگرنه موهات رو آتیش می زنم، می دونی که شوخی ندارم.
هومن با عصبانت خواست به سمت افرا حمله کنه که افرا عقب تر رفت
- هوش، نزدیک بشی خودش رو می سوزونم!
هومن برای این که به من اطمینان بدن اتفاقی برام نمیوفته چشماش رو آروم روی هم فشار داد
- یارا، بخون، من برمی گردم تهران اما نمی زارم اتفاقی برات بیوفته.
سرم رو ناباور تکون دادم که افرا باز فریاد کشید
- بگو بگو می بخشی.
هومن آهسته دستش رو به صورت تسلیم گرفت و لب زد:
- من باید ببخشیم، نه اون.
افرا از پشت گوشم هوف کلافه ای کشید
- بنال!

- من مدت باقی مونده رو از صیغه می بخشم.
همین؟ به همین آسونی صیغه باطل شد و حالا افرا راحت می تونست به تمام من سلطه پیدا کنه.
- حالا گمشو از خونه من!
***
بعد از رفتن هومن خونه تو آرامش و سکوت محضی فرو رفت.
انقدر گریه کردم زیر چشمام پف کرده بود و شبیه هیولاها شده بودم.
- انقدر گریه نکن، مثلا شب یلداس ها!
شاکی مشتم رو به دسته مبل کوبیدم
- تو چه آتیشی بودی که به جون قلبم افتادی؟ چی دیگه از جونم می خوای؟ شب یلدا شده برام کابوس.
دل تنگ بودم.
دل تنگ تمام داشته هایی که حالا برام حسرت بودن.
داشتن مامان و بابا، حمایت آقاجون و درس هایی که برای کنکوری می خوندم اما نتونستم توش شرکت کنم و مثل بقیه برم دانشگاه.
مثل بقیه گواهی نامه بگیرم یا از رفتن بیرون با دوستام لذت ببرم.
حالا چی؟
توی گوشه ای از خونه کز کردم و به آینده تیرهام فکر می کنم.
بچه ای که نمی دونم باید باهاش چیکار کنم و اصلا چطور تر و خشکش کنم.

حامله و بی شوهر ...
زمونه چه رسمی داره، رسم نامردی.
با باز شدن درب اتاق سرم رو بلند کردم و افرا با لیوانی که دستش بود به طرفم اومد.
- بیا شیر بخور، شام که نخوردی!دلخور گوشهتخت جمع شدم و آروم و گرفته گفتم:
- بزارش همونجا!
بدون هیچ اعتراضی همونجا گذاشت و خودش لبه تخت نشست.
گوشی که دستش بود رو به طرفم گرفت
- بیا، برای توعه، نیازت می شه.
با چشم اشاره کردم که همونجا بذارتش و خودش هرچه زود تر بره بیرون.
به محض رفتش لیوان شیر رو برداشتم وبا چند تا خرمایی که کنار بشقاب گذاشته بود خوردم.
گوشی که برام اورده بود، به نظر مدل بالا میومد.
با استرس برداشتم و با تعجب قفلش رو باز کردم.
خط خودم توش بود، با تمام مخاطبینم.
چند تا پیام خونده نشده.
راحیل؟
»کجایی رفیق، دارم دیوونه میشم افرا چند بار اومده دم خونمون سراغت رو گرفته جواب بده «
با شرمندگی براش نوشتم
- خوبم، اوضاعم که بهتر بشه باهات تماس می گیرم.

همین و دیگه هیچی ...
جالب بود تمام اطلاعات گوشی قبلیم توش بود.
عکس ها، پیج اینستاگرام و ...
دیگه حتی حوصله نداشتم بازشون کنم.
موندن تو اتاق فایده ای نداشت.
بیرون رفتم و بیخیال روی مبل نشستم و تلویزیون روشن کردم.
تلویزیون حرم امام رضا نشون می داد.
بی هوا ذهنم پرکشید به اخرین سفرم به مشهد و بغض کردم.
کاش می تونستم دوباره برم ...
بی اختیار اشک از گوشه چشمام جاری شد و برای پنهان گردنش سریع پاککردم اما از چشم ها تیز بین افرا دور نموند و با تعجب نگاهم کرد.
- باز چی شده گریه می کنی؟ کدوم کشتیت غرق شده زانو غم بغل گرفتی؟ اگه واسه اون جوجه فوکلیه که باید بگم حق نداری جز من به کسی فکر کنی!
از دستورات دیکتاتورانش حرصی شدم و با اعصاب بهم ریخته لبزدم:
- کشتی بختم غرق شده، افتاده تو اقیانوس سیاه تو، راحتم بزار، برای گریه کردنمم باید ازت اجازه بگیرم؟ دلم تنگ شده برای خندیدن اونوقت تو هی بیا بیخ دل من غر بزن و دستور بده و امر و نهی کن!
- چه کولی بازیم در میاره خانم! دلت خنده می خواد؟ می خوای برات دلقک بشم ادا در بیارم اما اینجوری گوش تلخی

نکنی؟
چینی به بینیم دادم و پوزخندی زدم- الحمد ℘نیاز به ادا در اوردن نداری، از بدو تولد خوی دلقکی داشتی!
با اومدن از اتاق پالتوم رو سمتم گرفت و کنارم روی مبل گذاشت
- پاشو بپوش.
سوالی نگاهش کردم که خودش ادامه داد:
- دریا بیخ ریشمونه اون وقت تو اینجا واسه من میری تو قیافه، پاشو دیگه چرا نشستی؟
خودم حوصلم سر رفته بود و تا اسم دریا اومد پالتو رو پوشیدم وکلاهش رو سرم کشید.
با بیرون رفتن از خونه و دیدن حیاطی که تا چند دقیقه طوفان رو به دوش می کشید باز به فکر هومن رفتم.
کاش می تونستم جلوی این شیر زخمی مقاومت کنم.
- به چی فکر می کنی؟ بیا دیگه!
بی هوا و بی ملاحضه پله ها رو پایین اومدم که پام لرزید اما نیوفتادم.
- ببینم می تونی سالم بچه رو به دنیا بیاری!
سنگی که جلوی پام بود رو پرت کردم و کنارش راه افتادم
- حتما با این اوضاع متشنجی که برام راه انداختی می تونم!
اخمی کرد و دستم رو محکم گرفت
- اینجوری حرف نزن که هنوز از کارت شاکیم! یادم نرفته زنگ زدی به اون مرتیکه بی همه چیز!
نمی خواستم باهاش بحث کنم وگرنه منم جواب های خودم رو

داشتم.
با باز کردن درب حیاط و رو به رو شدن با دریایی که تو سیاهی شد عکس ماه رو یدک می کشید دلم باز شد.
بوی نم ساحل، باد سردی که از سمت آب می اومد، شن هایی که زیر پام له می شدن حس آرامش رو بهم تزریق کرد.
چند قدمی جلو تر رفتم و بدون توجه به افرا کلاهم رو در اوردم و موهام رو تو هوا پخش کردم.
افرا خودش روی زمینی که هنوز از بارون دیشب خیس بود نشست و بهم زل زد
- چیکار می کنی دیوونه سرما می خوری! اون وقت میای سر، مارو می خوری.
به حرفش اهمیت ندادم و یکم جلو تر رفتم تا به آب رسیدم و موجش تا مچم اومد.
افرا دیگه از دستم کفری شده زود و صدای قدم هاشو از پشت می شنیدم.
- مگه نمی گم سر ما می خوری؟
»برو بابا« آرومی نثارش کردم و یک قدم جلو تر رفتم اما قبل از این کم قدم دوم رو بردارم مچم اسیر دستاش شد و با هول منو به عقب کشید.
انقدر بی محابا این کارو کرد که تعادلم رو از دست دادم و به سینش برخورد کردم و افرا ترسیدم دستش رو پشت کمرم گذاشت.
- این کارا چیه؟ می خواستم بیوفتم!

صورتشو نزدیک اورد و موهام رو پشت گوشم زد
- تا من هستم چرا بیوفتی؟
مسخ چشمای تیره و ته ریشش شدم و سکوت کردم.انقدر سکوتم طولانی شد که باز جرعت نزدیک شدن پیدا کرد، اما این بار با ملایمت بیشتر و همراه با نوازش دستش پشت کمرم.
طوری که فقد چند میل با صورتم فاصله داشت.
بازم گناهکار بودم؟
یادم نرفت!
حالا هم یادم نرفته، اون شبی که من رو به اجبار حجله نشین تختش کرد.
اما حالا این همراهی اجبار نبود!
نبود و این رو می دونستم اما نمی خواستم به ذهنم که هنوز تو فکر هومن بود بفهمونم.
لباهایی که اسیر لب هاش شده بود رو بیرون کشیدم و چشمام رو بستم.
کاش خریت نمی کردم.
اما فقط کاش بود و تو زندگیم با هزاران کاش جنگیدم.
- نفس کم اوردی؟ دیدی من سلطه بیشتری بهت دارم!
اینو طوری گفت که بهم بفهمونه اون به هرچیزی که بخواد می رسه!
چه بچه و چه بوسه ای کوتاه!
گذشت ...

اون شب گذشت و بعد از چند روزی به خونه آقا جون برگشیتم.
اما حالا برام پناه گاه نبود، تهران شده بود زندان چهار دیواری.
نه کسی تو خونه تحویلم می گرفت و نه آدم حساب می شدم.
زن عمو و عمو من رو به چشم هرزه می دیدند که از خونه فرار کردم تا پی عشق و حالم برم.
آقاجون حتی حاضر نشد بهم نگاه کنه.
عکس مامان بابا رو تو بغلم گرفت و به چشم های گود شدم توی آیینه خیره شدم
نه جنگلی بود، نه فروغی.
این چند روز که از برگشتمون می گذشت بیشتر از چند وعده غذا نخوردم و همین باعث رنگ پریده و گودی چشمام شده بود.
تنها کسی که در روز چند بار میومد سرم می زد یا وضعیتم رو چکمی کرد افرا بود اونم محض محافظت از دخترش.
دختری که این روزا برای خیلی عزیز شده بود.
دی شده بود بهمن و من روز به روز شکمم بزرگ تر می شد.
پچ پچ های جدیدی که تو خونه می شنیدم بینشون حرف ندا زیاد وسط می اومد.
طوری که کاملا واضح بود دارند از برگشتت حرف می زنند.
حتی فهمیده بودم دولت کانادا ریپورتش کرده.
ولی افرا حتی عکس العملی به این قضیه نشون نداده بود.
عکسی که دستم بود رو کنار آیینه گذاشتم و به تخت پناه بردم.
امروز قرار بود ساعت پنج افرا برگرده تا بریم محضر و دوباره من

بشم زنش.
لباس سفیدم کجا بود وقتی دلم عزا گرفته؟این چند وقت انقدر درگیر خودم بودم که هومن رو از یاد برده بودم و تنها اطلاعی که ازش داشتم این بود که راحیل
گزارش عوض کردن آدرس مطبش روبهم داد.
گویا راحیل چند ساعتی بعد از دعوا تو ویلا، شماره هومن رو پیدا کرده و ازش سراغم رو گرفته و این روزا ارتباط زیادی با
هم داشتند.
هنوز یک ماه از زمستون باقی مونده بود و بارون های پیا پی همه رو عاصی کرده بود.
افرا امروز حتی برای ناهار هم نیومد.
ساعت کم کم داشت به پنج نزدیک پنج شد و هوا رو به تاریکی می رفت.
یادم بود که باید توی اون ساعت آماده باشم.
محضر تا هفت بیشتر باز نبود.
لباس هایی که همیشه می پوشیدم وتقریبا گشاد تر از بقیه بود و یکم شکمم رو پنهان می کرد رو پوشیدم.
باز گشتم به این خونه هیچ سودی برام نداشت جز یک سر پناه.
باباحاجی چند باری اتفاقی تو سالن نگاهش بهم افتاد و بی خیال رد شد.
حق داشت، من با ابرو سرلک ها رو بردم.
با ویبره رفتن گوشیم حواسم رو از آیینه گرفتم و به سمت میز رفتم.

یک قلب سیاه که نماد اسم افرا بود روی صفحم نقش بست.
با اکراه جواب دادم
- الو؟
- بیا بیرون یارا، منتظرم! هوا سرده خودت رو بپوشون.
تاکید وار جملش رو تموم کرد و تماس رو خاتمه داد.
توجه هایی که بچش می کرد قابل وصف نبود.
این چند وقت که بهش اجازه نمی دادم دست به شکمم بزنه و بچشو لمس کنه عصبیش کرده بود و برای همین تا آخر هفته نرسیده وقت محضر گرفت.
با پیچیدن شال گردن سفید دور گردنم، پوشیدن پالتو یشمیم، از اتاق بیرون اومدم.
طبق قانون خونه، هر بعد از ظهر توی سالن چایی می خوردن.
با سر پایین از بینشون گذشتم و از درب بیرون اومدم.
سوزی که به صورتم خورد از گیجی درم اورد و به سه شماره خودم رو به درب رسوندم و بلافاصله صندلی جلو ماشین رو اشغال کردم.
دستامو جلوی بخاری گرفتم و تو مشتم »ها« کردم.
- سرد بود؟
اصلا حتی متوجه افرا نشده بودم. با تعجب نگاهی بهش کردم و »آره« آرومی زیر لب زمزمه کردم.
لباس هاش تمام مشکی بود، عزا گرفته لود از ازدواج دوباره با من؟
نگاهی به ریخت خودم کردم، منم دست کمی نداشتم و به کل

تیره پوش بودمبه جز شالگردنم.
از وقتی راه افتاده بودم، افرا مدام نفسش رو با حرص تو هوا پخش می کرد.
با عصبانیت طرفش برگشتم و به نیم رخش خیره شدم.
- چیه هی اوف و هوف می کنی؟ خوشت نمیاد کنارت نشستم؟ این ادا اصولا چیه؟ نکنه بو می دم؟با صورت جمع شده طرفم برگشت و پشت چراغ قرمز ایستاد
- چرا داستان درست می کنی؟ حامله شدی از عقلت کم شده، تو ماشین رو ببین چقدر گرمه! به خاطر جناب عالی که سرما نخوری من دارم می پزم بعد تو واسه خودت جلو جلو پیشواز می ری!
با نگه داشتن جلوی درب محضر با مکث پیاده شدم.
تا رسیدیم به اتاق محضر دار و نشستن روی دوتا صندلی کنار میزش، دستی به شکمم کشیدم و به دخترم اطمینان دادم که قراره مامانش به خاطر اون بزرگ ترین فدا کاری رو بکنه تا اون در آینده کمبور پدر رو احساس نکنه.
هرچند که من این وسط اذیت بشم یا حتی دیگه رمقی برای زندگی نداشته باشم.
بدون پرسش سوم و رفتن به گلاب اوردن و گل چیدن، بله رو به هوون سوال اول دادم و افرا هم بی میلی من رو نسبت به این ازدواج دید و خودش بی حاشیه بله رو گفت.
به قدری پول به محضر دار داده بود که نیاز به شاهد نداشتیم و بی چک و چونه دوباره اسمم تو شناسنامش رفت.

حالت تحوع از شدت بی زاری، داشت دیوونم می کرد و به محض بیرون اومدن از اونجا نفس عمیقی کشیدم و خودم رو به دیوار تکیه دادم و روی پله سر خوردم.
- خوبی؟ چرا نشستی؟
دستم رو به معنای آره تکون دادم و بعد از چند ثانیه با وجود حال بدم دست افرا رو گرفتم و بلند شدم.
- مطمعن باشم خوبی؟ نیاز نیست بریم درمانگاه؟
از این که داشت سعی می کرد خودش و نگران جلوه بده، داشتم عصبی می شدم.
تظاهر بود یا واقعی؟
دیگه حوصلم رو داشت سر می برد.
- نه خوبم، بریم خونه دیر وقت شده.
نگاه مشکوکانه ای کرد و نگاهی به آسمونی که هنوز تیره نشده بود انداخت
- دیگه یقین پیدا کردم حالت خوش نیس، هنوز ماه در نیومده اون وقت تو میگی دیر وقته؟
از این که بی فکر حرف می زدم و بعدش مجبور می شدم جواب پس بدم، چشمام رو چپ کردم و سوار ماشین شدم.
- خوبیت نداره زنم رو بعد عقد ببرم تو خونه ای که کسی قرار نیس پاگشاش کنه. می ریم یه جایی دلت باز بشه، پوسیدی تو اتاقت دیگه!
از طرفی خوشحال بودم که قرار نیس برای یک ساعت هم که شده با چهره آدم های اون خونه رو به بشم.

از طرفی بودن با افرا باعث رنجشم می شد اما باید تحمل می کردم، تا کی سر جنگ بر می داشتم.
از افرا که رد می شدم نمی تونستم بی اعتنایی خانواده حتی آقاجون رو بپذیرم.
- تو دوس داری کجا بریم؟ یه چیزی بگو دختر دلم برای صدات تنگ شده، از وقتی برگشتیم به زور یک خط باهام حرف زدی!
زورکی نگاهش کردم و با لبخند متظاهری گفتم:
- هرجا رفتی، فرقی برام نداره.اگر می خواستم درصد شیطنتم رو با چند سال پیش بسنجم، قطعا افسرده ترین حال ممکن رو داشتم و تو بد ترین نقطه
زندگیم ایستاده بودم.
دستام رو قفل هم کردم و به آسمونی که داشت رنگ تیرگی می گرفت خیره شدم.
صدای آهنگ غمناکی که به خوبی داشت حالم رو توصیف می کرد، عجیب تو گوشم پیچ می خورد.
- نمی خوای یک کلوم حرف بزنی؟ بابا منم آدمم دلم پوسید خب! یعنی من آدم نبود که این همه بلا سرم اومد؟
اما نگفتم، حرف دلم و تو دلم نگه داشتم و به گفتن »خب چی بگم؟« اکتفا کردم.
- من نمی دونم یارا، چه می دونم مثل همیشه غر بزن، برو روی اعصابم، مسخره بازی در بیار، لج کن ... فقط اینجوری ساکت نباش!

پوزخندی به مدل کلافش زدم و با آهنگ آروم زمزمه کردم.
تو حال خودم بودم که ولوم آهنگ کمتر و کمتر شد و با قطع شدنش تازه به خودم اومدم.
- صدای تو قشنگ تر از خوانندس، بلند تر بخون ...
- بچم می ترسه صدای خر در چمن منو بشنوه! انقدم دور نزن بابا خیابونای به این شلوغی.
نگاه متفکرانه حواله صورتم کرد و بعد از چهار راه کنار خیابون ایستاد و توکسری از ثانیه از ماشین محو شد و تا به خودم بیام دوباره سوار شد اما این بار با پیچیدن بوی باقالی و گلپر و سرکه تو فضای گرم ماشین.
- بیا ته بندی کن تا برسیم خونه!
با اشتها باقالی ها رو یکی یکی تو دهنم می ذاشتم و از ترشی سرکه صورتم رو جمع می کردم.
تا رسیدن به خونه و دوباره دیدن ساختمون سنگی و حیاطی که محکوم به زمستون شده بود، دوباره دلم گرفت. کاش هیچ وقت بر نمی گشتیم.
از ماشین پیاده شدم و ظرف باقالی رو تو سطل آشغال حیاط انداختم و وارد خونه شدم.
نگاه همه به سمت من و افرا پیچید و در عرض دو ثانیه اخمای زن عمو تو هم رفت.
- کجایی افرا؟ می دونی چند بار به اون گوشی خراب شدت زنگ زدم؟
افرا با نگاهی به گوشیش چشماش از فرط تعجب گشاد شد

- ببخشید نشنیدم!
زن عمو نگاه چپی بهم کرد و با زخم زبون گفت:
- بله خب، سرت گرم شده، مواظب باش سرگرمیت وسط خیابون قالت نذاره!
خیلی مستقیم به قضیه فرارم اشاره کرد و منم دیگه منتظر نموندم واکنش افرا رو ببینم و به سمت اتاق پا تند کردم.
بعد از چند دقیقه افرا در حالی که بارونیش رو از تنش در می اورد، وارد اتاق شد و به اخمای در همم خیره شد
- واسه حرف های مامانم اینجوری ابرو هات رو کج و کوله می کنی؟
دلم می خواست تو صورتش فریاد بزنم و بگم »حرف هیچ کس برام اهمیت نداره فقط می خوام تنها باشم.«
شدم کویری که نیاز به یک قطره آب داره تا جون بگیره.
لباسام رو تو کمد گذاشتم که حضور افرا رو پشتم حس کردم.-
ترسوندیم!
آروم سرش رو نزدیک گوشم اورد.
این رو می تونستم از تو آیینه که روی درب کمد نصب بود، ببینم.
یواش و زمزمه وار کنار گوشم پچ زد:
- چشمات رو ببند، نترس!
بدون ترس و واهمه چشمام رو روی هم گذاشتم و بعد از شاید چند ثانیه چیز سردی روی پوست گردنم حس کردم.
سردی ملایمی مثل استیل ...

با پس زدن موهام از پشت گردنم و بوسه ای که آروم روی شونه هام نشست، مور مورم شد.
- می تونی چشمات رو باز کنی.
با چند باز پلک زدن چشمام رو آروم باز کردم و تو آیینه نگاه کردم.
گردنبند و پلاک کوچیکی که روی استخوان ترقوم و سفیدی پوستم تضاد ایجاد کرده بود و شکل حلال ماهی که نیمه بود رو داشت.
رنگ طلایی و براقیتش خنده ریزی روی لبام نشون.
- خوشت اومد؟
از نزدیک یکم نگاهش کردم و با چند لحظه تاخیر جواب دادم
- آره قشنگه!
با قرار گرفتن دستی دور کمرم و لمش شکمم لرزش کوچیکی توی شونه هام حس شد.
همونطور که دستای افرا دورم بود تو آیینه به این صحنه خیره شدم.
درست مثل فیلم ها
درست مثل همونا احساسی درونش نبود و ما فقط داشتیم برای هم نقش بازی می کردیم.
زمزمه افرا کنار گوشم منو به خودم اورد
- نمی دونم، اصلا نمی تونم با خودم کنار بیام، با خودت می گی این افرای سابقه؟ نه من اون نیستم یارا دیگه حتی خودمم نمی شناسم، یک دم اینجوریم و یکم دم... ولش کن همین قدر

می خوام بگمت که الان فقط تو برام مهمی و بچم، نه اون پول و ماشین و خونه و نه حتی ...
یکم مکث کرد و با صدای آروم دوباره لب زد
- نه حتی ندا !...
شاید خودش فهمید چقدر سوال تو ذهنمه.
من که هنوز تو بهت بودم نفهمیدم چطور دستش روی بند لباسم رفت و آروم از روی شونه هام کنارش زد.
لمس دستش روی شونم و سردی که تناقض با پوست گرمم داشت باعث مور مورم شد
- می شه بری عقب تر؟
سوالی تو آیینه نگاهم کرد که نفسم رو فوت کردم و یکم فاصله گرفتم
- من ...من از این همه نزدیکی دارم اذیت می شم!
انگار حرفم براش خیلی سنگین بود که چند قدم ازم فاصله گرفت و با فک قفل شدش گفت:- من کنارتم حالت بد میشه؟
من لوله خور خورم یارا؟ اره من ادم بدی بودم من پست بودم اما باور کن نیستم، تو جای من
می ذاشتی خودت رو، چیکار می کردی؟
موهامو به پشت هدایت کردم و به طرفش برگشتم.
- این بحث رو تمومش کن افرا، من هرچی بوده رو فراموش کردم، دوست ندارم دوباره دربارش بحث کنیم! دارم سعی می کنم با زندگی کوفتیم کنار بیام.
اخماش رو تو هم کشید و مچ دستم رو اسیر کرد و لب زد:

- این که جسمت و در اختیار شوهرت بزاری ربطی به زندگی یا اتفاقاتش نداره، چرا داری مساعل رو با هم قاطی می کنی؟
انگار اسباب بازی بودم به دست بچه ای که هر بار به زمینش میزنه دوباره بغلش می کنه.
مچ دستم رو از بین انگشتاش بیرون کشیدم و بدون در نظرگرفتن عواقب کارم یا این که افرا چه برداشتی می کنه، لباسم رو بالا زدم و تاپمو از تنم در اوردم و جلوی شوهرم عریان شدم.
- بیا، مگه همین رو نمی خوای؟
بدن سفیدم، لباس زیر صورتیم براش نمایان شد و چند لحظه بدون هیچ حرکتی میخ شد.
بعد از ثانیه هایی که معذبم می کرد افرا بالاخره پلکش تکون خورد و شقیقش رو ماساژ داد.
در کمال خونسردی از روی تخت پتو رو برداشت و سمتم اومد.
از کارش تعجب کردم و افرا پتو رو دورم پیچید و اروم کنار گوشم لب زد:
- رابطه ای که توش برای تو لذتی نباشه و باعث رنجشت بشه، حرومه! سردت نشه، لباس بپوش.
نذاشت حرف بزنم و بالافاصله از اتاق بیرون رفت.
هنوز خودم نمی دونستم چرا این کارو کردم.
همون طور با بالا تنه برهنه خودم رو با پتو روی تخت انداختم.
سردی استیل گردنبند هنوز روی پوستم حس می شد.
مثل تناب دار دور گردنم اویز شده بود و داشت خفم می کرد، نه جسمم آزاد بود نه روحم.

چراغ رو با ریموت خاموش کردم و دوباره تو تاریکی اتاق گم شدم.
صدای نفس های سنگینم سکوت رو بهم می زد، درست مثل ماهی که دور از اب افتاده و داره نفس های آخرش رو می کشه.
حجوم افکارم باعث سنگینس چشمام شد و حتی نفهمیدم چطور پلکام سنگین شد.
با حس فرو رفتن تخت و تکون های پتو، چشمام رو باز کردم و جسم افرا که سر بالا دراز کشیده بود رو تو تاریکی اتاق پیدا کردم.
با این که حدس می زدم فکر می کنه من هنوز خوابم اما در کمال نا باوری با صدای گرفته لب زد:
- بیدارت کردم؟
تو اون لحظه زبونم بی اراده با لحن خواب آلود تکون خورد:
- نه، خوابم سبکه!
خودم رو بیشتر سمتش کشیدم و قسمت بیشتری رو از پتو رو سهیم بشم.طوری که حرارت داغ بدنش رو حس می کردم.
انگشتای سردم رو روی بازوش گذاشتم و بلافاصله برداشتم
- تب داری؟
افرا گردنش رو به طرفم کج کرد و خودش به شونه راست رو به روم خزید.
برق چشماش و ورم رگ پیشونیش عجیب نمایان شد.
- نه، اما نیاز دارم، نه به عنوان یه پسر! بلکه به عنوان مردی که زنش تو فاصله چند سانتیشه و حتی نمی تونه بغلش کنه مبادا گل زخمیش پر پر بشه.

از تشبیه گل زخمی، به من لبخند کجی زدم.
بهش حق می دادم، مرد بود و نیازش.
بی تعلل فاصله چند سانتیم رو حذف کردم و شاید برای چند ثانیه بهش اجازه دادم تا مردونگیش رو رخ نمایی کنه.
هنوز تو شوک حرکتم بود و دستش با اشتیاق دورم حلقه شد و فشار ریزی داد که باعث شد بیشتر بهش بچسبم.
با پایین اومدن سر افرا و نفس عمیقی که تو موهام کشید چشمام رو بستم.
با صدای نفساش کنار گوشم قلقلکم اومد و سرم رو کج کردم
- حوصله داری حرف بزنم؟
داشت برای حرف زدن اجازه می گرفت؟ عجیب بود و خواب.
با صدای آرومی »هوم« زمزمه کردم و مجوز حرف زدن برای افرا صادر شد.
- نمی دونم چطوری بگم، اصلا نمی تونم پیش بینی کنم که ممکنه ناراحت بشی یا خوشحال، اما بالاخره این تصمیم منه و مطمعنن به صلاح هر سه تامونه!
منظورش از سه نفر، خودمون و بچه بود؟
چه خانواده کوچیک و عجیبی.
با تردید گفتم:
- چیزی شده؟
دوباره نفسش رو توی گردنم فوت کرد و ادامه داد:
- نه جای نگرانی نیست اما بنظرم بهتره خونه جداگانه بگیریم یارا، ما داریم سه نفر می شیم و اینم می دونم که تو عمارت

آقاجونو دوست نداری و دیواراش عذابت میده، شاید یک محیط جدید روحیت رو عوض کنه!
لفظ سه نفرمون عجیب به دلم نشست.
درست مثل پیچیدن باد توی موهات و رقصیدن توی بارون یا هر حس قشنگی ...
هم لذت بخش هم عجیب و ترسناک.
نذاشتم دوباره شروع کنه و این بار به طرفش چرخیدم
- شوخی می کنی؟
یه تای ابروش رو بالا داد و پتو رو روی شونه هام رو بالا کشید.-
کجای لحنم به شوخی می خورد؟ حالا بگیر بخواب زیاد بهش فکر نکن فردا با چند تا بنگاه هماهنگ کردم یه خونه همین نزدیکی ها پیدا کنند.
نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم.
قطعا که خوشحال بودم.
حتی اگر شده بود به عنوان پاداش یه بوسه روی لپ افرا می کاشتم.
اما نه ...
با تکون ریزی که خوردم چشم باز کردم و نگاهم به افرا ک سعی داشت دستش رو از زیر سرم برداره و من بیدار نشم، گره خورد.
- بیدارت کردم؟ ببخشید ... بخواب هنوز زوده بیدار بشی!
خوشحال از این فرصت دوباره برای خواب چشمام رو بستم و پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم.

با صدای همهمه تو گوشم، بیدار شدم و از هول زود لباس پوشیدم و خودم رو به پایین رسوندم.
جلوی درب اتاق آقاجون شلوغ شده بود و کل خونه به اونجا حجوم اورده بودند.
از فکر این که اتفاقی که ترسش رو داشتم افتاده باشه، چند تا پله اخر رو هم تمومش کردم و پا تند کردم.
تا به جلوی اتاق رسیدم صدای جیغ زن عمو و نعره عمو تو سکوت عمارت پیچید.
چند قدم تموم کردم و خودم رو داخل اتاق انداختم و همزمان دکتری که چندین سال خانوادمون رو مداوا می کرد بالا سر تخت آقاجون ایستاده بود و ملحفه سفید رنگ رو روی سرش کشید.
با دیدن این صحنه تعادلم رو از دست دادم و روی زانو هام افتادم و کشان کشان خودم رو به تخت رسوندم.
- ز..زنعمو! چی شده؟
زن عمو انگار تا منو دید دوباره گریه سر درد داد و ناله وار گفت:
- یارا... یارا کجا بودی؟ آقاجونت دیگه نفس نداره، چرا زود تر نیومدی چشمای بازش رو ببینی؟
شاید هنوز نتونسته بودم درک کنم، شاید مغزم نمی خواست بفهمه که تنها سر پناهم آوار شده.
اشکام روی صورتم می قلتیدند و من بی جون ملحفه رو از روی صورت آقاجون کنار کشیدم و گونش رو نوازش کردم.
- بلند شو قربونت بشم، بگو بهم بگو قند نبات، بهم بگو عسل

خانم بگو.
دیگه رفتارام دست خودم نبود و نمی فهمیدم دارم چی می گم.
شوک بزرگی بعد از مرگ مامان و بابا برام بود.
شوکی به اندازه ریختن سقف خونت ...
انقدر بی جون و جسم شده بودم که نفهمیدم کی امبولانس سیاه رنگ اومد و جنازه آقاجون از اتاق بیرون رفته بود.
حتی کی هوا تاریک شد و افرا با چه وضعی خودش رو به خونه رسوند و برای آخرین بار تن بی جون باباحاجی رو بغل کرد.
اصلا چطور من هنوز روی مبل افتاده بودم و بی هدف به در و دیوار نگاه می کردم و افرا سعی داشت با دم و دستگاهش فشارم رو بگیره.به مهمونا که همه سیاه پوش شده بودن خیره شدم.
چه سکوتی، چه خفقانی ...
شاید اینجا دیگه هیچ وقت برام خونه نمی شد وقتی امیدی توش نبود.
با صدای قدم های محکم افرا به خودم اومدم و اون با چشم اشاره کرد که روی صندلی بشینم.
- سر پا راحت ترم!
اخمایی که از دیروز روی پیشونیش جا خشک کرده بود رو عمیق تر کرد و با لحن جدی تر و اروم تری لب زد:
- الان راحتی، دو ساعت دیگه کمر درد میاد سر وقتت، بشین از دیروز خیلی داریم مریض داری می کنیم.
ناچار بی حرف نشستم.

لباس های مشکیم و پوست رنگ پریدم حسابی چهرم رو عاجز نشون می داد.
از این همه تو داری افرا حیرت زده بودم، دیروز در خفا اشک می ریخت و امروز فقط اخم داشت.
حتی لباس مشکی هم بهش می اومد ...
کی و چند ساعت رد شد تا باز خونه به حالت اول برگشت و مهمونا رفتن، مهم نبود.
مهم ماتمکده جا مونده بود.
ظهر ابری بهمن ماه بود و من دلم طاقت نیورد تا یک بار دیگه سر خاک آقاجون نرم.
بی حال خودم رو به اتاق رسوندم و افرا داشت رو به پنجره با تلفن صحبت می کرد و بعد از خداحافظی کوتاهی گوشی رو قطع کرد و طرفم برگشت.
- این همه پله رو بالا پایین نرو، بگو چی می خوای خودم برات میارم.
این همه توجه از افرا بی سابقه بود و من در کمال نالانی لب زدم:
- اومدم بگم می تونی من رو دوباره ببری بهشت زهرا؟ نه نیار ارواح خاک بابا حاجی، به خدا دلم داره آتیش می گیره!
افرا که انگار بهتر از هرکس وابستگی من رو به آقاجون درک می کرد و می دونست الان تو دلم چه آشوبیه، قبول کرد و خودش پالتوم رو از چوب لباسی برداشت و سمتم گرفت.
- خودتو خوب بپوشون، احتمالا می خواد بارون بگیره!
اطاعت وار لباسم رو پوشیدم و خودم رو به حیاط رسوندم و

صندلی جلو جا گرفتم.
انگار خدا می دونست درست کی و چه موقع تو زندگی باید مشت بد بختیاش رو تو صورتم بزنه تا از دختر هجده ساله به زن هفتاد ساله تبدیل بشم.
با رسیدن به بهشت زهرا به حواس خودم رو به قبری که هنوز سنگ نداشت و روش یک گلیم افتاده بود رسوندم و بی مهابا کنارش نشستم و عکس آقاجون که روی سنگ چسبیده بود رو بغل گرفتم.
با حس حضور افرا بالا سرم، سرم رو چرخوندم و با صدا دو رگه گفتم:
- اگه نمی اوردیم تا شب غم باد می گرفتم!
سر سنگین فقط لبخند کم رنگی زد و با همون پیرهن مشکی و شلوار هم رنگش بالا قبر ایستاد و با دوتا انگشتش یواشکی اشکش رو پاک کرد.اونم دیگه دل و دماغ نداشت ...
نفهمیدم کی افتاب غروب کرد و افرا دیگه صبرش سر اومد و اومد با بردن دستش زیر بغلم از روی زمین بلندم کرد.
- پاشو بریم، خوب نیس زمین سرده نشستی روش همه جات هم خاکی شد.
به زور از آقاجون بی جون دل کردم و بلند شدم.
باتکون دادم خاک لباسم دوباره سوار ماشین شدم و همزمان قطره های ریز بارون روی شیشه جلو جا گرفت.
حالم داشت زیر و رو می شد، تاثیرات بیست و چهار ساعت اعتصاب غذام بود اما دیگه نمی تونستم طاقت بیارم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشم روی هم گذاشتم.
با حس نوازش گونم، چشم باز کردم و به چشمای افرا خیره شدم.
- پیاده شو، رسیدیم!
با کوفتگی بدنم پایین اومدم و هم قدم با افرا وارد سالن شدیم.
انگار صدای گریه نمی خواست توی این خونه قطع بشه و هنوز هم یکی داشت زجه می زد.
همزمان با وردومون صدای ندا تو خونه اکو شد و بلافاصله خودش رو تو بغلم رها کرد
- یارا، بهم بگو دروغه!
داشتم خواب می دیدم یا بیدار اما مهم نبود.
برگشت ندا خودش کابوس بود.
اما همه ما عزا دار بودیم و اینجا نمی شد تلافی کار های اشتباهش رو کرد ومنم ناچار بغلش کردم.
همزمان نگاهم تو چهره بهت زده افرا گره خورد.
اون هم از دیدن ندا شکه شده بود.
کسی که بعد از چند سال حرف های عاشقانه از عشقش پا پس بکشه و با نامردی تمام جاش بزاره، لیاقت حتی نگاه نداره.
افرا ادم بدی نبود فقط زخم های دلش زیاد بودن و اجازه بهش نمی دادند تا مهربون باشه.
من این رو توی چند هفته درست فهمیدم و حسش کردم.
وقتی قلبش نیاز داشت فقط یکی رو بغل کنه تا اروم بگیره، وقتی ساعت ها به عکس سنوگرافیم خیره می شد لبخند محو

گوشه لبش شکل می گرفت.
اما حالا با برگشتن ندا مطمعنن زخما تازه شدند.
ندا خودش رو از بغلم بیرون کشید و به سمت افرا رفت.
اما قبل از این که بخواد تو آغوش افرا غرق بشه، اون خودش رو عقب کشید و دستش رو پشت کمرم گذاشت و با همون اخمش و صدای دو رگه مردونش لب زد:
- سلام!
همین! فقط یه سلام خشک و خالی به دختری که تا چند ماه پیش حاضربود به خاطرش از جونش بگذره.
با هدایتم به سمت اتاق فهمیدم نمی خواد بمونه و باید هرچه زود تر خودش رو به یه جایی برسونه تا نفس بکشه.
تا اتاقمون شونه به شونش راه رفتم و به محض رسیدنمون کتش رو در اورد و روی تخت پرتاب کرد.حال الانم رو هیچ کس نمی تونست درک کنه.
برای این که افرا رو با خودش تنها بزارم به سمت حموم پناه بردم و آب گرم طلب کردم.
حساب زمان از دستم در رفته بود و بالاخره از زیر دوش بیرون اومدم و شومیز مشکی حریر و شلوار فاق بلندی تنم کردم.
مطمعنن تا یکی دو ساعت دیگه دوباره مهمونا حجوم میارن.
هامون سرلک کسی نبود که براش یه مراسم ساده بگیرند ...
از رختکن حموم بیرون اومدم و با افرایی که سر روی بالشت گذاشته بود و بی لباس به سقف خیره شده بود، رو به رو شدم.

برق گوشه چشماش و اشکی که از مژه هاش اویزون شده بود از چشم های تیز بینم دور نموند.
- نرفتی پایین؟
منتظر جواب محکم بودم اما بر خلاف تصورم با ملایمت جواب داد:
- منتظر بودم، بیای موهات رو خشک کنم، با هم بریم!
مبهوت کنارش روی تخت نشستم و با تعجب خیرش شدم.
دستی روی پیشونیش گذاشتم.
- چیکار می کنی؟
مشکوک دستم رو برداشتم و لب زدم:
- تب هم که نداری، هزیون می گی؟
لبخند کجی زد و از جاش بلند شد
- نترس جنی نشدم، پاشو اون سشوارو بزن تو برق.
با اطاعت از حرفش بلند شدم و خودم رو به میز توالت رسوندم.
گاهی آدما دچار می شدن به هم، گاهی ناچار ...
من ناچار شده بودم تا تحمل کنم، تا زنی باشم که همسری می کنه و لطافت داره، تا مادری باشم که مادری می کنه و محبت داره.
موهای بلندم رو از پشت صندلی آویزون کردم و گذاشتم باد گرم سشوار با انگشتای افرا لاشون حرکت کنه.
تصویر این صحنه از توی آیینه با حال درونم هزار درجه فرق داشت.
- پاشو روسریت رو سرت کن، اینجوری تو آیینه به پسر مردم زل

زدی!
نفهمیدم چطور کارش تموم شده بود و حتی کی انقدر مهارت کسب کرده بود تا به مرتبی موهام رو ببافه.
- این افرای توبه ِ کرده از کجا پیداش شده که حالا داره یکی یکی لایه های عطوفتش رو نشونم میده و هنر رو می کنه؟
این حرفم کاملا جدی بود اما انگار اون شوخی برداشت و برای در اوردنم از اون حالت غم کشیده با لحن بامزه ای شالم رو روی سرش کشید و لب زد:
- عه وا عزیزم، من اگه برات هنرام رو رو کنم که باید خودت برام آستین بالا بزنی تا شوهرم بدی!
با این که می تونستم با این حرکتش ساعت ها قهقه بزنم اما نشد، حتی اون لبخند خشک و خالی ...هردومون از اتاق بیرون اومدیم و باز به عمارت ماتم رو اوردیم.
ندا با چشم هایی که زیرشون پف کرده بود و صدای گرفته سمتمون اومد و رو به افرا لب زد:
- منو ببر سر مزار آقاجون! امشب.
از چهره نزار و رنگ و رو رفتش می شد عمق فاجعه رو تشخیص داد اما هر طور که بود باز من اجازه نمی دادم توی این موقعیت اون از اب گل آلود ماهی بگیره و به افرایی که حالا به من تعهد داده تا پا کج نذاره، نزدیک بشه.
افرا یه نگاه سوالی بهم کرد.
اجازه می خواست تا قبول کنم یا نه؟ اما من می تونستم نذارم و شاید خیلی روشنفکرانه تصمیم می گرفتم و اجازه می

دادم.
بالاخره جواب نگاهش رو دادم ودست روی شونه ندا گذاشتم:
- مهمونا کم کم دارن می رسند، بعد مراسم، سه تایی با هم می ریم.
افرا با جواب دندون شکنم نفس راحتی فوت کرد.
می شد از نگاه ندا شاید حرص خوردنش بود. شاید اگر اون نمی رفت من الان می تونستم با اعصاب راحت تری، زندگی بهتری کنار هومن داشته باشم.
اشکایی که آروم روی صورتم لیز می خوردن، تمومی نداشت و مهمونا و خدمه ها مدام در حال رفت و آمد بودن و من هر بار برای استقبال و هم دردی باهاش مجبور به بلند شدن از روی مبل می شدم.
افرا جلوی درب ایستاده بود و انگار برای ثانیه ای رنگ صورتش عوض شد و بلافاصله هومن توی چهار چوب درب با پیرهن مشکی قرار گرفت.
به رسم احترام کنار افرا ایستادم و اونم خیلی سر سنگین تسلیت گفت.
- سعادتی نصیبمون شد دوباره آقای دکترو ببینیم!
این لحن کینه ای و نیش دار افرا بالاخره یک روز کار دستش می داد، اما هومن عاقل تر ازین حرفا بود تا جواب افرا رو بدم و خیلی محترامه کنار گوشش آروم لب زد:
- ببین افرا، من اگر اینجام نه انقدر بی شعورم که چشم به ناموست داشته باشم نه هیچ چیز دیگه ای، فقط محض احترامیه

که برای آقای سرلک قائل بودم، مطمعن باش یارا هم انقدر خانم هستش که به روی خودش نیاره چی گذشته!
با حرفی که زد جایی برای بحث باقی نموند و هومن به سمت پذیرایی رفت.
افرا که هنوز اخم روی پیشونیش بود به من نگاه کرد و کنار گوشم پچ زد:
- انگار خیلی از دیدنش خوشحال شدی!
تمام افکارم رو تو چشمام ریختم و زل زدم بهش
- با این همه سو ظن چطوری می تونی زندگی کنی؟ این مسعله خیلی وقته تموم شده درست مثل ندا ...
دیگه منتظر نموندم تا با حرفاش روانم رو بازی بده و خودم رو به اشپز خونه رسوندم.
حس حرکت یه ماهی توی شکمم داشت کلافم می کرد و فقط با آب سرد می تونستم خودم رو آروم کنم.
هر جای این خونه یاد باباحاجی رو برام زنده می کرد و منو هزار بار نصف جون می کرد.بعد تموم شدن مراسم و خالی شدن خونه، ندا از فرصت استفاده کرد و دوباره خودش رو به افرا رسوند
- گفته بودی بعد مراسم می بریم!
من که از دور حواسم به افرا بود کاملا حرکاتش رو زیر نظر گرفتم و اون فقط سر تکون داد.
- یارا، آماده شو عزیزم!
زن عمو با شنیدن صدای بلند افرا، از اتاق بیروناومد
- این موقع شب کجا می رید؟

ندا خودش رو دخالت داد و زود تر از افرا جواب داد
- زن دایی، من از افرا خواستم ببرتم سر مزار اقاجون، داره دلم می پوسه!
زن عمو که حسابی از جریانات با خبر بود و می دونست این دختر چجوری چند سال پسرش رو به بازی گرفته و حالا پرو
پرو تو چشماش زل می زنه و ازش درخواست می کنه، کینه ای سری تکون داد و رو من گفت:
- خوبیت نداره زن حامله این موقع شب بره قبرستون، یه سنجاق رفع بلا به لباست بزن.
ازین که هنوز دلش باهام صاف نشده بود اما حواسش به بچم بود ته دلم خوشحال شدم و تایید کردم.
طبق خواسته زن عمو سنجاقی به لباسم زدم و پالتوم رو پوشیدم و خودم رو به حیاط رسوندم.
افرا همزمان نور ماشین رو زد تا جلوی پام رو توی تاریکی ببینم و بالافاصله صندلی کنارش جا گرفتم.
- بخاری ماشین هنوز گرم نشده، یکم تحمل کن.
باشه آرومی زیر لب گفتم و همزمان ندا پشت سرم نشست و افرا استارت زد.
این موقع شب رفتن به اونجا ترسناک ترین کار ممکن بود.
بین راه نگاه ندا مدام به آیینه که فقط چشم های افرا رو براش نمایش می داد، خیره شده بود.
من روی افرا غیرت نداشتم، در واقع فقط حکم سایه رو برام داشت، اما من کسی نبودم که هر نوری سایش رو نشونه بگیره،

برای همین حس مالکیت وجودم رو به ندا ثابت کردم و الکی اسم افرا رو صدا زدم.
- جانم!
آخ که چقدر جانم گفتنش توی این موقع با صدای خسته بهم انرژی داد و در اصل به ندا ثابت شد که جانشم.
- اگه سر راه داروخونه دیدی واستا!
چه بهانه مسخره ای بود.
- باشه، نسخه دکترت رو اوردی؟
»هوم« آرومی زیر لب گفتم و مکالمه خاتمه پیدا کرد.
چهره ندا حسابی تو هم رفته بود و تقریبا صورتش داشت به سرخی می زد.
این رو می شد از آیینه بغل به راحتی تشخیص داد.
تا رسیدن به بهشت زهرا هیچ داروخونه ای نبود و با خیال راحت از دروغی که گفته بودم، نفس عمیقی کشیدم.
با رسیدن با قطعه شصت و هفت، افرا ماشین رو پارک کرد و برای این که قبر آقاجون چون متری تا ماشین فاصله نداشت افرا رو به ندا با سردی لب زد:
- یکی دو متر اون طرف تره، پیاده شو!ندا نگاهی به مزاری که کاملا مشخص بود کالبد آقاجون توشه نگاهی انداخت و مظلومانه نگاهی به افرا کرد.
- می شه با من بیای، می ترسم!
افرا پوف کلافه ای سر داد و درب ماشین رو باز کرد.
قبل از این که پیاده بشه دستم رو به آرومی فشار و خیلی آروم

پرسید:
- نمی ترسی که؟
سری به معنای نه تکون دادم و افرا با خیال راحت تر پیاده شد.
به محض پیاده شدنشون با چشم تعقیبشون کردم.
افرا در کمال خود داری سعی داشت فاصلش رو با ندا حفظ کنه.
سکوت ماشین عجیب باعث ترسم شده بود اما سعی کردم تلقین رو کنار بزارم.
با نشستن ندا سر خاک صدای شیونش بلند شد.
چند دقیقه ای به همین منوال گذاشت و انگار که آروم تر شده باشه آروم گریه می کرد.
با این که هوا سرد بود یکم شیشه رو پایین دادم که صدای نازک ندا تو گوشم طنین انداخت و انگار که داشت با افرا حرف می زد.
- فکر می کردم از دیدنم خوشحال بشی، درست مثل قبلا ...
این نوع حرف زدنش نشونه پشیمونی بود.
افرا همونطور که ایستاده بود دستی بین موهاش برد
- گذشته رو بذار سر جاش بمونه، الان وقت این حرفا نیست.
گوشام رو تیز کردم به ادامه بحثشون گوش کردم.
این بار ندا دست پیش رو گرفته بود
- تو اون افرا سابق نیستی! افرایی که من می شناختم جونش رو می داد واسه یک لحظه دیدن من، حالا چی شده که حتی تو چشمام نگاه نمی کنی؟
انتظار سختی از افرا داشت، اون در شرایطی نبود که جواب بده،

اما در کمال نا باوری صداش رو صاف مرد و محکم جواب داد
- عادت ندارم چیزی که از ذهنم پاکش کردم دوباره ریکاوری کنم، اگه اشکات تموم شد بلند شو بریم.
تو دلم پوزخندی با حال ندا زدم، اما اون انگار اصلا از رو نمی رفت دوباره قطع جواب داد
- تو داری روی قول هایی که دادی پا می زاری، یادت نمیاد؟ روی چی چشمات رو بستی؟ مگه حال منو نمی بینی؟
افرا، به ارواح خاک آقاجون داره بهم سخت می گذره! فکر می کنی عشق مثل عطره، که دو ساعته بپره؟ من وابستتم لعنتی، یک ثانیه نمی تونم از فکرت در بیام. شدم مثل دیوونه ها از دلتنگی، نمی دونی وقتی دیدمت چه حالی شدم.
از حرف هایی که می شنیدم گوشام سوت کشید.
بحث اگر توی این قبرستون لعنتی ادامه پیدا می کرد، قطعا منم کنار آقاجون جا رزو می کردم.
با تشر افرا به خودم اومدم
- داشتم با نبودت کنار می لومدم، داشتم باور می کردم همه دخترا عین هم دیگن، اما می دونی چیه؟ اون دختری که تو ماشین نشسته و منه بی لیاقت شوهرشم از همه دخترا مرد تر بود، چون می تونست بزاره بره، می تونست بره پی آرزوهایی که من نابودشون کردم، اما برگشت چون مادر بود. اما توی بی معرفت رفتی و ریدی به هرچی که بینمون بود. حالا برو کلاهت رو بالا تر بنداز که گذاشتم پاتو توی خونه آقاجون

بذاری! ... بلند شو جمع کن خودتو بریم.
افرا در حالی که با قدم های بلند داشت سمت ماشین می اومد، توی مشتش فود مرد و بلافاصله سوار ماشین شد.
نگاهی به چهره برزخیم انداخت و با وجود تمام حال درونیش لبخندی بهم زد.
نمی خواستم فکر کنه حرفاشون رو شنیدم.
اخمام رو توی هم کشیدم و بق زده گفتم:
- خوب دل و قلوه دادی و گرفتی؟
من که می دونستم داشته اتمام حجت می کرده اما با این حال روی اعصابش یورتمه رفتم و اونم کم نذاشت و در جوابم خیلی آروم اما محکم لب زد:
- وقتی من دل و قلوم رو دادم دستت مطمعن باش با نمی ذارم با کس دیگه ای شریک بشی.
بعد از اتمام جملش ندا درحالی که اشکاش رو پاک می کرد سوار ماشین شد.
با ترافیک سنگین دوازده به بعد که دور دور نام داشت، بالاخره به خونه رسیدیم.
ندا که تا الان لام تا کام حرف نزده بود، الان هم توی سکوت رفت اتاقی که سابق مال خودش بود.
بی اون که به افرا توجهی بکنم وارد آشپز خونه شدم و لیوان آبی سر کشیدم.
افرا تازه داشت از پله ها بالا می رفت که بهش رسیدم و باز در سکوت همراهیش کردم.

تا باز شدن در اتاق هیچ اتفاقی نیوفتاد جز نگاه های زیر چشمی من.
هنوز با وجود سردی هوا افرا عادت نداشت با لباس بخوابه و بی تارف مثل انسان های اولیه رفت توی تخت و پتو روش کشید.
من که انقدر بی حال بودم، به هزار موس موس لباسام رو عوض کردم و کنارش خزیدم.
البته با فاصله نیم متری ...
برای چندمین بار شب رو لعنت گفتم و چشم روی هم گذاشتم.
افرا خسته تر از این حرفا بود که منتظرم بمونه و هفت تا پادشاه رو خواب می دید.
در حالی که خورشید برای طلوع حسابی عجله داشت، تیغ نورش به چشم های خستم تابید و ناچار بیدار شدم.
افرا هنوز تو خلسه خواب بود و با هزار تکون های من بلند شد.
- بگیر بخواب سر جدت، انقدر سر و صدا تولید نکن!
پتو رو با تشر از روش کنار زدم و دست به کمر رو به روش ایستادم
- مگه خرس قطبی؟ پاشو بابا.
در حالی که یه چشمش رو باز کرده بود و داشت ریز نگاهم می کرد، چهره حق به جانب گرفتم.
صاف روی تخت نشست و با دست موهاشو مرتب کرد
- فک کنم دیشب بردمت قربستون جنی شدی، الان کله صبح اومدی آزارم بدی.

نگاهی به ساعت انداختم و ده رو نشونش دادم
- وقت دکترم نزدیکه اون وقت تو اینجا پتو رو بغل کردی!یکم متفکرانه نگاهم کرد و بالاخره از تخت پایین اومد و قبل از این که بره دستشویی رو به روم ایستاد و با همون بدن
لختش از بالا نگاهم کرد و با دوتا انگشتش دماغم رو گرفت
- از دست تو و اون جیغ جیغات.
سر اخرم بی اون که بفهمه من دارم دماغم رو ماساژ میدم، رفت توی دستشویی و شاکی درب رو بهم زد.
ازین که من برنده این بازی بودم سر مست لباسام رو عوض کردم.
هوای اسفند ماه انقدر سرد بود که خودم رو با لباس های کلفت بپوشونم.
افرا بالاخره از دستشویی بیرون اومد و از روی تخت لباسایی که براش کنار گذاشته بودم رو پوشید و نگاهی به خودش
توی آیینه قدی انداخت.
- اوم، فکر نمی کردم این پیرهن و شلوار بهم دیگه بیان، بد نشده.
با رضایت مندی از اتاق بیرون اومدم و در حالی که چند تا پسر جوون در حال برداشتن پایه گل های مراسم دیشب بودن، خودمون رو به حیاط رسوندیم.
با نشستن توی ماشین، افرا خیلی زود استارت زد و راه افتاد.
مش رحیم درب رو باز کرد و به نشونه احترام خم شد و افرا بوقی زد.

جواب سنوگرافی های قبلیم دستم بود و به خیابون خلوت زل زده بودم.
صدای افرا باعث شد از فکر بیرون بیام و حواسمو بهش بدم
- حالا اسم دخترمون رو چی بذاریم؟
متفکرانه به نیم رخش خیره شدم و دست به چونه زدم.
- هنوز راجبش فکر نکردم.
افرا با چشم به ورقه های سنوگرافی اشاره کرد و همنوطور که محو رانندگی بود لبخند زد
- اما من خیلی فکر کردم، ولی می دونی چیه؟ فکر کردم شاید بهتره اسم دخترمون رو تو انتخاب کنی، ایشا ﷺاسم پسر بابا رو هم من انتخاب میکنم، نظرت چیه؟ من همیشه به قانون برابر اعتقاد داشتم!
به خوش خیالیش پوزخند زدم و ورقه ها رو توی بازوش کوبیدم
- چه آینده نگر، نظر خوبیه اما تضمینی راجب بعدی نمی کنم.
خنده سرخوشی سر داد و مستانه گفت:
- تو لازم نیست تضمین کنی عزیزم، این منم که پادشاه تخت خوابم و سکان دار منم.
از بی پروایی و رک حرف زدنش چشمام درشت کردم و »بچه پرو« نثارش کردم.
انقدر غرق فکر به اسم دخترم شده بودم که نفهمیدم کی به کلینیک رسیدیم.
بر خلاف تصورم خلوت تر از همیشه بود.
بی اختیار ذهنم به سمت هومن کشیده شد و قلبم کند تر زد.

با صدای منشی به سمت اتاق رفتم و با چند معاینه ساده روی تخت دراز کشیدم.اینجا مردی اجازه نداشت وارد اتاق بشه و از این نظر یکم احساس بهتری داشتم، اما بعدا می شد صدای ضبط شده ضربان
و عکس جنین رو نشون افرا داد.
با ریختن ژل مخصوص روی شکمم مور مورم شد و دکتری ک خانم بود به آرومی اونو روی شکمم به حرکت در اورد.
لبخند قشنگی به روم زد و گفت:
- می خوای صدای قلبش رو بشنوی؟
با خوشحالی لبخند دندون نمایی زدم که صدای بوم بوم تو فضا اکو شد
ریتم زندگی ...
با تکمیل معاینه دکتر چند تا مکمل تقویتی برام نوشت و چند تا توصیه کرد و سر آخر با گفتن »بچه صحیح و سالمه« دلم رو آروم کرد.
با پاکتی که توش سی دی کوچیک از صدای قلبش و عکس سیاه و سفیدی، بیرون اومدم و آروم به طرف افرا رفتم.
- چی شد؟
کیفم رو از دستش گرفتم و لبخند محوی لب زدم:
- دکتر گفت مشکلی نداره همه چیز خوبه!
افرا که می دونست از درون خیلی خوشحاله به خنده کوچیکی اکتفا کرد و با هم از کلینیک خارج شدیم.
به محض نشستن توی ماشین با صدای بلند گفتم:

- راجب اسم بچه هم خیلی فکر کردم.
افرا مشکوک نگاهم کرد و سوالی گفت:
- خب؟
با هیجان چشم و ابرویی نازک کردم و اسم »جانا« رو به شیرینی تلفظ کردم.
افرا با رضایت و لبخند از شنیدن اسم خوشِ آوا جانا حسابی به وجد اومد و سرعت ماشین رو بیشتر کرد
- ببینم جانا خانوم، شما قراره تا چند وقت دیگه تشریف مبارکتون رو بیارید؟
از لحن شوخش خنده و کردم
- هنوز که خیلی زوده! درضمن ما که نه خونه داریم نه جا و مکان اختصاصی، پس زیاد واسه اومدنش عجله نکنیم بهتره!
افرا انگار با این حرف تعجب کردم و به آنی طرفم برگشت.
- مگه ما کارتن خوابیم؟ خونه آقاجون چشه؟
اونجا هیچ چیش نبود، فقط هر نفسی که می کشیدم باعث کندی ضربانم می شد.
اما اینطور گفتن جلوی افرا درست نبود، برای همین سیاست زنونم رو به کار گرفتم.
- خب خودت قبلا گفته بودی خونه جدا می گیریم، درضمن حالا ما داریم می شیم سه نفر، واقعا اینطور زندگی کردن برام سخته اونم حالا که دیوارای عمارت برام شده مثل ناقوس مرگ.
بیچاره نمی دونست بین این همه هاگیر واگیر چی بگه و با حس خنثی لب زد:

- بعدا راجبش صحبت می کنیم، فعلا باید بریم بهشت زهرا امروز پنج شنبس!»هوم« آرومی زمزمه کردم. اما افرا حواسش بود چطور دمق شدم و برای عوض کردن بحث گفت:
- صبح ناشتا از خونه اومدیم بیرون، بزار سر راه یه چیزی بگیرم، الان می ری اونجا باز از حال میری!
بدون این که حرف دیگه ای بزنه از ماشین پیاده شد و به سمت سوپر مارکت رفت و بعد از چند دقیقه با کیسه پلاستیکی برگشت.
- با این که هله هوله زیاد خوب نیس، اما گاهی قانون شکنی هم خوشمزس.
نگاهی به کیسه ای که توش شیر کاکائو و کیک اسفنجی شکلاتی بود، کردم و با اشتها بیرونش اوردم.
- حالا خوبه چیپس و پفک نگرفتی، همچین میگی قانون شکنی و هله هوله.
شونه ای بالا انداخت و لبخند محوی زد.
#بیست_و_نهم_اسفند
درست بیست روز از مرگ باباحاجی می گذشت و هر چقدر دور تر می شدیم ازون تاریخ، نبودش رو بیشتر حس می کردیم.
چمدون رو جلوی درب هول دادم و افرا با دو دسته از روی زمین بلندش کرد.
- مطمعنی چیزی جا نذاشتی؟
قبل از این که حرفی بزنم، زن عمو پیش قدم شد
- یه جوری می گی انگار قراره دیگه نیاید.

غم تو نگاهش رو می تونستم به خوبی درک کنم و برای همین برای دلخوشی لبخند پر رنگی زدم به روش.
- ما که جایی به جز اینجا و کسی رو جز شما نداریم زن عمو، مطمعن باش سال تحویل نشده ما دوباره اینجاییم!
زن عمو که خیالش از بابت برگشتنمون راحت شد، کمکم کرد تا چند تا قاب عکسم رو از اتاق سابقم بردارم و توی کارتن بذارم.
افرا این مدت رفتارش هزار درجه تغییر کرده بود و با پیدا شدن سر و کله ندا توجه بیشتری بهم می کرد.
حتی چند باری شنیده بودم که به ندا هشدار داده تا دور و ورش نپله و زیاد به پر و پاش نپیچه.
با احساس ضعف بالاخره تمام وسایل خورده ریز رو توی ماشین جا به جا کردیم و بالاخره راه افتادیم.
خونه جدیدمون چند کوچه ای بیشتر فاصله نداشت و این فقط جهت راحت شدن خیال افرا بود.
بالاخره به ساختمون سه طبقه ای که همین چند روز پیش طبقه دومش رو اجاره کردیم، رسیدیم.
- عزیزم کلید توی جیب کتمه برش دار دستام یکم خاکیه.
دفعه اول بود که افرا با همچین لقبی منو خطاب می کردم، شاید قبلش با تمسخر بود ما الان زیادی واقعی به نظر می رسید.
با وسواس کلید رو از جیب کتش بیروناوردم و با صدای آرومی لب زدم:

- چون گفتی عزیزم حرفت رو گوش کردم.
انگار با این حرفم جوک خنده دار گفتم که افرا بلند زد زیر خنده
- از الان به بعد پس، عزیزم صدات می زنم، ولی وقتی لجبازی خیلی جذاب تری تا حرف گوش کنی!سری به معنی تاسف براش تکون دادم و اهسته پله ها رو بالا رفتم و افرا با نفس نفس جعبه سنگینی دستش گرفته بود و
پشت سرم می اومد.
کلید رو توی قفل چرخوندم و برای اولین بار درب خونه خودم رو باز کردم.
با اولین قدمی که توش گذاشتم، بوی نو بودن تمام وسایل زیر دماغک پیچید.
فرش و تلویزیون و لوازم برقی ... همه و همه نو بودن.
انگار تازه عروسی بودم که جهزیه خریده بود و ذوقشون رو داشت.
تم نقره و سفید حسابی به خونه نما داده بود و مبل های خاکستری با کوسن های رنگی عجیب به چشم می اومد.
با صدای مهره های کمر افرا به عقب برگشتم
- اوف چقدر سنگین بود، نمی فهمم این خونه چی داشت که به اون آسانسور داره ترجیحش دادی؟
انگار که خیلی از پله ها شاکی بود تنبل خان
- موندم تو که انقدر تنبلی چطور این هیکل رو ساختی؟
با لب و لوچش َادای منو در اورد و جعبه رو با پاش هول داد.
نگاهی به سر تا سر خونه انداختم و وارد اتاق اولی شدم.

یه تخت دو نفره مشکی با ملحفه سفید و کنسول ستش، ساده و در عین حال شیک.
- کاش چند تا گلدون هم داشتیم.
افرا ک صدای از دستشویی میومد با صدای بلند گفت:
- وقت واسه کم وکسری ها زیاده.
از اتاق بیرون اومدم و هم زمان با افرا رو به رو شدم و خواستم درب اون یکی اتاقو باز کنم که دستی مانعم شد.
- قرار نشد همه جا رو سرک بکشی، برو یه چیزی درست کن مرد خونه بخوره، تو اتاق جانای بابا هم فوضولی نکن.
چشم و آبرویی بالا انداختم و اخم الکی کردم.
- هنوز نیومده صاحب اتاق شده، اون وقت مامانش شب عروسش روی مبل و سرامیک های سرد خوابیده بود!
این حرفم با این که شوخی بود اما حسابی ته دلم مونده بود و دوست داشتم بریزمش بیرون.
حس کردم چهره افرا توی هم رفت و پشیمونی رو از عمق چشماش می تونستم ببینم.
بی حرف جلو تر رفتم که با صداش مانع از حرکتم شد
- ازم دل چرکینی هنوز؟ یارا من دارم تمام تلاشم رو می کنم اما نمی دونم چرا هنوز نتونستم با قلب واموندم کنار بیام، تو که از گذشتم خبر داری؟ من هنوز ندا رو می بینم دست و پام می لرزه! بیا... بیا یه کاری کن من اون دندون لقو برای همیشه بکنمش، به خاطر دخترمون!
این که از حرفم برداشت اشتباهی داشت و باعث سوتفاهم شده

بود بود یکم متعجبم کرد.
طوری هر کلمه رو بیان می کرد که پشمونی توش مشهود بود.
فقط برای این که جو عوض بشه با صدای ارومی لب زدم:
- تو یخچال چیزی داریم که غذا درست کنم؟
تنها »آره« می تونست تاییده حرفم باشه.لباسام رو توی اتاق عوض کردم و با تیشرت و شلوار ساده صورتی به سمت آشپزخونه رفتم و برای اولین بار به عنوان خانم خونه تصمیم به اشپزی گرفتم.
من که از خیلی وقت بود دست به سیاه و سفید نزده بودم یکم مشکل می شد برام.
با در اوردن تکه ای از سینه مرغ درب فریزر رو بستم و برنج آب کشیدم.
تجربه اول برای پخت ته چین ...
برای آخرین بار درجه حرارتش رو چک کردم که صدای افرا توی خونه کوچیکمون طنین انداخت
- اوم، چه بوی اشتها آوری!
خنده ای به خوش باوریش کردم
- زیاد دلتو صابون نزن، مزش رو تضمین نمی کنم.
همونطور که روی مبل رو به روییش نشستم متفکرانه بهم خیره شد
- نکنه قصد داری با غذات شوهر کُشی کنی؟ اگه توش مرگ موشی وکافور ریختی قبلش بگو عزیزم!
شلیک خندم با این تصورش بالا رفتو زیر لب »دیوونه« ای نثارش

کردم.
***
با گذاشتن دیس تهچین که شاهکارم مثل کیک زعفرونی چشمک می زد، روی عسلی بزرگ مبل، افرا یکم اخماش رو توی هم کشید و با اشتها به سمتش اومد و تهدید وار انگشتش رو به طرفم گرفت
- خودت که قرار نیست از این بخوری احیانا؟
متعجب به سوالش واکنش نشون دادم
- چرا نخورم؟
اخماش رو بیشتر تو هم کشید و خیلی جدی گفت:
- زعفرون واسه زن حامله ممنوعه، اینو که دیگه می دونی؟
می دونستم و یادم رفته بود! اصلا مگه به یک بار خوردن چی می شد؟
طلبکارانه دست به کمر زدم
- یعنی داری می گی تو بخوری و من نگات کنم؟ خیلی زوره!
چشم و ابرویی نازک کرد
- هر طور مایلی، ولی اون پنبه رو از تو گوشت در بیار که اجازه بدم دست به این غذا بزنی!
هوف کلافه ای کشیدم و به سمت یخچال رفتم. شاید افرا سنگدل ترین شوهر و مهربون ترین پدر دنیا بود.
شاکی ازش نون سنگکی فریز شده بود رو توی مایکروفر گذاشتم و قالب پنیر رو توی بشقاب گذاشتم.
درست رو به روی افرا نشستم و با حسرت بهش نگاه کردم و

لقمه اول رو با بی میلی توی دهنم گذاشتم.
هنوز از گلوم پایین نرفته بود که صدای زنگ درب اومد.
- یعنی کیه؟
افرا شونه ای بالا انداخت و تا خواست بلند بشه زود تر ازش جست زدم و خودم رو به درب رسوندم
- یه چیزی سرت کن، شاید مرد غریبه باشه.با چندشی شالم رو از آویز برداشت و درب رو باز کردم.
- سلام، شما از اسنپ فود غذا سفارش داده بودید؟
شونه ای بالا انداختم و صدای افرا از پشت سرم بلند شد
- بله آقا، ممنون.
با حیرت غذا رو از دست پسرجوون گرفتم و با شگفتی به افرا خیره شدم.
- همینجوریشم اگه بچمون به تو بره چشمش سبز میشه، ولی گفتم محض احتیاط اگه تصمیم داشت مثل من چشم و ابرو مشکی بشه با یه غذا نظرش عوض نشه!
به تفکرات غیر علمیش خندیدم و با اشتیاق به ظرف کوبیده توی دستم خیره شدم.
- بچم از خداشم باشه!
***
جلوی آیینه ایستادم و روی لباس های نو ام عطر همیشگیم رو زدم و نگاهی توی آیینه به صورتم که حالا آرایش ملایمی روش نشسته بود کردم.
همه چیز کامل بود.

با صدای افرا از اتاق بیرون اومدم و با یک نگاه از نظر گذروندمش.
کت و شلوار سرمه ای عجیب بهش میومد.
از چشم هاش می تونستم برق تحسین رو ببینم که مبهوت و خیره چشم دوخته بود.
- خدا فرشته فرستاده تو خونم یا ...
بقیه حرفشو نشنیدم و برای هزارمین بار کلمه فرشته توی مغزم چرخ خورد، این لقبی بود که هومن بهم داده بود و حالا افرا برداشت یقین کرده بود.
- خوبی؟ کجا سیر می کنی؟
با تته پته لبخندی زدم و باهاش از درب ساختمون بیرون رفتم.
- هیچی همینجام!
در واقع نبودم، نه خودم نه روحم ...
شاید تا تحویل سال دو ساعت بیشتر نمونده بود و این برای من معنای رهایی داشت، رهایی از زندون فصل یخ زده زندگیم که تمام اتفاقات بد رو برام منجمد کرده بود.
فاصله زمانی رسیدن به خونه آقاجون و نشستن پای سفره هفت سینی که زن عمو چیده بوده، شاید چند دقیقه ای بیشتر نشد.
حالا من اولین سال نو زندگیم رو با کلی تحول داشتم آغاز می کردم.
از دست دادن پدر و مادرم و آقاجون بزرک ترین شوک زندگیم بود.
سالی ک گذشت به اندازه یک عمر بزرگ شدم و طعم خیلی از

اتفاقات رو چشیدم.
چه مرگ عزیزانم و ازدواج اجباریم یا دادن هدیه ای به نام جانا و به دست اوردن حس قشنگ مادرانه توی سن کم.
با نشستن دست افرا روی دستم و فشار دادنش، از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه سوالی کردم.
- پاشو لباست رو عوض کن اینطوری راحت نیستی!راست می گفت، راحت نبودم و برای خلاص شدن از دکمه های لعنتی که به شکمم فشار می اورد، به سمت اتاق زیر پله رفتم
و از توی ساک دستی کوچیکم شومیز قرمزم رو در اوردن و برای اولین بار پوشیدمش.
تحسین وار به خودم نگاه کردم و در حالی ک موهام رو از شر ِ کش راحت کردم و آزادشون گذاشتم، از اتاق بیرون اومدم.
افرا با دیدنم چند بار پلک زد و در نهایت لبخند رضایت مندی به روم پاشید که از چشم زن عمو و ندا دور نموند.
ندا که انگار از این وضعیت زیاد خوشحال نبود سعی کرد و روش رو بر گردونه اما افرا در کمال حیرت منو کنار خودش
نشوند و با انگشت موهام رو به پشت گوشم هدایت کرد و آروم لب زدم:
- گمونم می تونم تورو همین الان با سیب سرخ توی سفره اشتباه بگیرم و یه گاز آب دار ازش بزنم!
با اخم ساختگی به عمو اشاره کردم تا افرا متوجه موقیت بشه و خودش رو جمع و جور کنه.
زن عمو با سینی چایی سمتمون اومد و کنار عمو نشست و

تلویزیون رو روشن کرد.
بعد از دو دقیقه شمارش معکوس تحویل سال شروع شد و ده ثانیه بعد، سال من بوسه ای روی پیشونیم از طرف افرا تحویل شد ...
- عیدت مبارک خانمم !...
همین زمزمه ساده کافی بود تا دل من و هزار یارا دیگه بلرزه.
با رو بوسی عمو و زن عمو حتی ندا سال نو رو بهشون تبریک گفتم و بالاخره به افرا رسیدم و آروم بهش گفتم:
- توقع نداری که؟
افرا با شنیدن حرفم اخماش رو توی هم کشید و با صدای مردونه و در عین حال شیطنت بار گفت:
- معلومه که توقع ندارم با یه رو بوسی ساده عید رو بهم تبریک بگی، من به این چیزای کوچیک اکتفا نمی کنم! اما بهت اجازه می دم که تو خونه باهام تسویه کنم. هوم نظرت چیه؟
با هزار سرخ و سفید شدن برای این که توجه بقیه به ستمون جلب نشه قبول کردم و تا وقت شام خودم رو از افرا دور نگه داشتم، مبادا بخواد عیدی شو وسط جمع ازم بگیره ...
بعد از شام و شب نشینی کوچیکمون، این دفعه بدون حضور آقاجون، افرا از عمو فرصت خواست تا ما بریم خونمون و بعد از اسرار های مکرر زن عمو بالاخره رضایت دادند.
رفتم اتاق و لباسام رو عوض کردم و تا خواستم درب رو باز کنم، صدای پچ پچی از پشت درب مانعم شد.
گوشام رو تیز کرد و به درب چسبوندم که صدای پچ پچ ندا بلند

تر شد.
- ببین افرا، می دونم واسه حرص دادن من داری انقدر واسه یارا پپسی باز می کنی! من هنوز زنتم عوضی چرا نمی فهمی؟
ما هنوز به هم محرمیم.
با حرفایی ک شنیدم نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم، شاید هنوز قلبم تکلیفش مشخص نشده بود.
اما هرچی که بود یه حسی از درونم فریاد می زد تا از اتاق برم بیرون و سیلی توی صورت ندا بزنم.
با شنیدن صدای افرا، افکارم رو سرکوب کردم و باز دقت برای شنیدشون به خرج دادم.
- این تویی که نمی فهمی! اگه الان دارم حرمتت نگه می دارم فقط به خاطر روح آقاجونه. بزار این دو روزی که ایرانی
خاطره بدی از هم نداشته باشیم.درست می شنیدم؟ افرا جلوی قلب و احساسش رو گرفت در حالی که وجودش ندا رو طلب می کرد یا شاید هم نمی
خواست به من خیانت کنه.
- پشیمونت می کنم افرا، اینو یادت نره!
همین و گفت و با صدای پاش به جنجال خاتمه داد.
این یعنی می تونستم با وجدان راحت تری از اتاق بیرون برم.
افرا تونسته بود از جنگ عقل و قلبش سالم بیرون بیاد و با دیدنم لبخندی زد و باهاش بعد از خداحافظی، به سمت بیرون هم قدم شدم.
حالم دگرگون شده بود و قلبم سبک تر.

با نشستن توی ماشین افرا بالافاصله گفت:
- خواستی دفعه بعدی فالگوش واستی مراقب باش سایه پات از زیر درب نزنه بیرون، جاسوس خانوم.
اولش نفهمیدم چی گفت و بعد از تحلیل حرفش خجالت زده از کارم، مظلوم به چشماش نگاه کردم و خنده مردونه ای کرد و خیالم بابت بخشیدنم راحت شد.
البته این من بودم که باید حالا حالا از افرا به خاطر اعمال مشمعز کننده گذشتس شاکی بودم و طلب کار.
با رسیدن به خونه، بی طاقت لباسام رو عوض کردم و سمت یخچال رفتم و لیوان آبی سر کشیدم که صدای افرا از اتاق بلند شد.
- انقدر اب سرد نخور!
با صورت اداش رو در اوردم که همزمان جلو چشمم ظاهر شد و من با بهت به شلوارک کوتاه پاش و برهنگی بدنش خیره شدم.
- نگفته بودی ازین استعداد ها هم داری؟
با تته پته لیوان رو توی سینک گذاشتم و سعی کردم به بدنش و عضلاتش توجه نکنم و از کنارش رد بشم.
- هنوز استعداد هامو برات رو نکردم.
در حالی که به سمت اتاقمون می رفتم پشت سرم وارد شد .
- اره هنوز رو نکردی که توی تخت چه پارتنر خوبی هستی عزیزم! مگه نه؟
با احساس شرم نسبت به وقاحت حرفش گونه هام سرخ شد.

افرا همچنان می خواست این بحث رو ادامه بده و در برابر سکوتم گفت:
- وی ترجیح می ده که عملی بهم ثابت کنه!
لپ های قرمز شدم رو با خزیدن زیر پتو از دیدش پنهان کردم که بالافاصله برق اتاق خاموش شد و فرو رفتن تشک تخت رو حس کردم.
- قرار نشد عیدی من یادت بره ها!
آهسته از زیر پتو بیرون اومدم
- من که چیزی یادم نمیاد.توی تاریکی اتاق به چشمام خیره شد و اخماش رو توی هم کشید
- من از آدمای بد قول و فراموش کار خیلی بدم میاد، الان باید تسویه حساب کنی عزیزم!
چند باری توی دلم لعنت فرستادم و بعد از هزاران بار گریختن ازین مخمسه بالاخره پرسیدم:
- چیکار باید بکنم؟
انگار که یهو شنگول شده باشه روی ارنجش نیم خیز شد و اومد جلو تر
- خب... در اصل تو نباید کار انجام بدی! قبلا هم گفتم پادشاه این تخت منم.
گیج صورتم رو توی هم کشیدم که کم کم فاصله افرا باهام به صفر رسید و طی حرکت یهویی تو بغلش فرو رفتم و لبام به اسارت لباش در اومد.
نفسم رو توی سینم حبس کردم و با سفت کردن دستش دور

کمرم، خودم رو رها کردم و با نفس نفس زدن ازش جدا شدم.
- آخ که چه عیدیی!
من که هنوز تو شوک بوسه بودم و دمای بدنم بالا رفته بود، بعد از چند ثانیه به حال خودم برگشستم و شرمسار عقب تر رفتم و تقریبا مرزی بین افتادنم نبود.
با صدای افرا کنار گوشم دوباره مور مورم شد
- فقط یک لب بود بابا، این همه سرخ و سفید شدن نداره که! تازه می خوام ببرمت آسمون.
جملش با بردن سرش توی گردنم تموم شد و من قبل از این که بخوام پیشبینی کنم، اون حسابی پیش روی کرده بود و حتی داشت به زنانگی هام دسترسی پیدا می کرد.
عرق سردی که روی تیر کمرم نشسته بود و دمای سرد دستام و لرز انگشتام باعث شد افرا دوباره سرش رو بالا بیاره و تو صورتم خیره بشه
- چرا اینطوری شدی؟ یارا من شوهرتم، قرار نیست گناه بکنیم راحت باش!
اون خبر نداشت که من نمی تونستم و هنوز دلم هزاران بار شعار نفرت سر می داد. اون نمی فهمید حالم خرابه و عقلم پس می زنه و بدنم طلب می کنه.
بدنش با پوست برهنم تماس پیدا کرد و حرارتم بالا تر می رفت.
من داشتم به کدوم گناه فکر می کردم؟
ازین که همراهیش نمی کردم و خیلی سخت خودم رو نگه داشته بودم شاکی شد و دوباره به چشمام نگاه کرد

- این اولین شبیه که تو خونه مستقل خودمون داریم زندگی رو شروع می کنیم که متعلق به خودمونه! یارا با من راحت باش. زندگی رو اگه واسه خودت سخت بگیری برات سخت می گذره، همراهیم کن قول می دم بهت بد نگذره!
حرفاش رو تو ذهنم تحلیل کردم، من لذت می بردم از همین می ترسیدم که با یک لذت تمام قوانین دلم رو زیر پا بذارم.
به ناچار خودم رو با موقیت وقف دادم و با حلقه کردن دستم دور گردن افرا، بهش اجازه پیشروی دادم و اونم خونسردانه بدنم رو بوسه بارون کرد و همونطور که پایین تر می رفت استرسم بیشتر می شد.
با برخورد دستش به ممنوعیات زنانم ناخوداگاه آهی از بین لبام خارج شد.انگار که افرا رو سر وجد اورده باشم و اون با شوق بیشتری تنها لباس تنم رو جدا کرد و اومد بالا تر و برای سومین بار توی
تاریکی اتاق نگاهش رو به چشمام دوخت.
- حاضری برای دومین بار بشی خانم خونم؟
آهسته دستم رو رو عضلات شکمش کشیدم و بالا تر اومدم و انگشتام رو لای موهاش فرو بردم و با بوسه ی آرومی به زیر گلوش حرفش رو تایید کردم که افرا با لبخند رضایتمندی فاصله بینمون رو پر کردم و با ضربه ای منو به قول خودش به آسمون برد ...
با صدای نفس های بلند افرا به خودم لرزیدم و خودمو با خستگی رو تشک رها کردم.

افرا که موهاش به پیشونیش چسبیده بود، دستش رو از دور کمرم باز کرد و کنارم افتاد و این بار از پشت بغلم کرد و سرشو به گوشم نزدیک کرد
- دیگه واقعا مطمعن شدم از هر انگشتت یه هنر می باره. عالی بود عزیزم، تو خود بهشتی ...
چشمام گرم خواب شده بود، پتو بود و آغوشی که هزاران بار ترسش رو تو دلم کشته بودم.
زمستون و پاییزی که پایانش به شراب بهاری تموم شد و سالی که نیک بودنش رو امشب بهم هدیه داد.
وعده ای که افرا تو اوج خلسه بهم داده بود عملی کرد، اون راست می گفت زندگی رو نباید سخت گرفت.
***
صبح در حالی که خورشید تا وسط اتاق تیغ کشیده بود چشم باز کردم و با دیدن افرا که با چشم های ریز شده نگاهم می کرد، لبخند محوی زدم و از بغلش فاصله گرفتم.
تا خواستم از تخت پایین بیام مچ دستم اسیر شد
- بلند نشو، سوژه عکاسیم رو بهم می ریزی! همین طوری بمون.
گنگ نگاهش کردم که گوشیش رو از روی میز پا تختی برداشت و مقابلم گرفت و صدای کلیک شدن شاتر دوربینش تو اتاق پیچید و هدیه من به لنز کوچیکش فقط لبخند بود ...
تا دوش گرفتن افرا، رو تخت رو مرتب کردم و هنوز کمرم صاف نشده بود که صدای پیام گوشی افرا در اومد.
فوضول نبودم اما ناخوداگاه نگاهم بهش افتاد.

ندا: خودت خواستی این رو افرا؛ یادت باشه عشقم!
با دیدن این پیام از طرف ندا که روی صفحه نقش بسته بود، دستام سر شد گوشی روی تخت افتاد.
حجوم افکار ناشناخته به مغزم داشت منو از پا می انداخت.
با صدای باز شدن درب حموم، گوشی رو روی پا تختی گذاشتم و لبخندی رو روی لبم جا دادم.
- صدای گوشی من بود؟
در حالی که سعی کردم خونسردیم و حفظ کردم گفتم:
- اره، فکر کنم برات مسیج اومد!
افرا که هیچی از ماجرای نمی دونست سری تکون داد و مشغول خشک کردن موهاش شد و منم بلافاصله رفتم حموم و افرا رو توی اتاق تنها گذاشتم.
شیر آب رو باز کردم و نا خوداگاه ذهنم به سمت اتفاقات دیشب رفت.توی ایینه قدی به بدن برهنم خیره شدم و لکه های کبودی دایره ای شکل عجیب روی گردنم و قسمت سینه هام خودنمایی می کرد.
هنوز در حال تحلیل اندامم بودم که صدای آرومی از بیرون اتاق منو از فکر بیرون اورد.
یکم خودم رو به درب نزدیک کردم تا ببینم چی بود که صدای پچ پچ وار افرا توی حموم پیچید
- داری منو تهدید می کنی؟ ندا به ولای علی اگه این حرفات باعث بشه بلایی سر یارا یا بچم بیاد، اول از همه نفست رو می گیرم، خودت می دونی که اگر حرفی بزنم پاش می مونم!

پس اون پیام ها نشونه تهدید ندا بود، دیگه نتونستم بیشتر ازین توی حموم بمونم و خیلی زود خودم رو شستم و با پیچیدن حوله ای ای دورم از حموم بیرون اومدم و همون طور که موهام رو لای حوله می پیچیدم رو به افرا که تیشرتش رو داشت تنش می کرد، گفتم:

- با کسی حرف می زدی؟

در حالی که صورتش قرمز شده بود و موهاش حالت بهم ریختگی پیدا کرده بود، لب زد:

- اره، مامانم زنگ زده بود تا ناهار بریم اونجا.

سری به معنای تایید تکون دادم و به سمت کمد لباسم رفتم که افرا درست پشت سرم قرار گرفت

- اما من قبول نکردم!

با تعجب پرسیدم:

- وا چرا؟ نکنه می خوای خودت اشپزی کنی؟

افرا که با انگشتاش داشت سعی میکرد حوله رو از دورم باز کنه، گفت:

- گفتم خانمم دیشب زیادی اذیت شده می خوام یکم بهش استراحت بدم!

از لحنش خندم گرفت و حولم رو محکم نگه داشتم

- اوم پس از قراره معلوم امروز غذای افرا پز بخوریم؟

- روز اول عید هیچ رستورانی باز نیست، پس باید از خداتم باشه!

با خجالت لباس زیرم رو بیرون اوردم که همزمان افرا اونا رو از دستم گرفت و روی تخت پرتاب کرد، من که هنوز خجالتم

نریخته بود جیغی کشیدم و خواستم برشون دارم که حوله از دورم باز شد ...
با هول خم شدم و حوله رو از زمین برداشتم و دورم پیچیدم و با تشر رو به افرا گفتم:
- چیکار می کنی؟ مثل این که امروز سرت به جایی خورده ها!
اون در حالی که سعی داشت خودش رو خون سرد جلوه بده، به کمد تکیه داد و گفت:
- اره، دیشب کلی انرژی ازم گرفته شده، مغزم کشش نمی ده تا درست و حسابی فکر کنی!
کله ای به معنای تاسف براش تکون دادم و برای عوض کردن لباسام سمت حموم رفتم که افرا با صداش مانعم شد
- همینجا بپوش!
سوالی نگاهش کردم که خودش ادامه داد:- از من خجالت می کشی یا جلوی شوهرت شرم حضور داری؟
سرم رو به معنای »نه« تکون دادم که باز مجلس رو دست گرفت
- پس می ترسی؟ ببین یارا، بالا باید یه روزی این ترس و شرم و خجالتت بریزه، جلوم راحت باش ما قراره یک عمر با هم زندگی کنیم، بعدش خیالت راحت من دیشب کل بدنت رو از نظر گذروندم.
با هزار شرم و حیا، راهی که رفته بودم رو برگشتم و در حالی که سعی می کردم اندامم در معرض دید نباشه لباسام رو جلوی افرا پوشیدم و اونم با لبخندی که چاشنی اخم بود دست به سینه نگاهم می کرد.

بعد از انجام کارم، افرا نگاه رضایت مندی بهم کرد و با هم از اتاق بیرون اومدیم.
ساعت نزدیک ظهر بود و برای صبحانه خوردن خیلی دیر شده بود.
برای همین افرا مجبور شد یک راست بره سر پخت و پز و سر از اشپز خونه در بیاره.
با تحسین به سر آشپز نگاه کردم که داشت برنج و می شست و با ظرافت آب می کشید.
لذتی که از دیدن این صحنه بهم سراید شد باعث شد حس کنم جنین توی شکمم مثل ماهی در حال شنا کردنه.
در حالی که داشتم کاهو ها رو ریز می کردم و افرا با زحمت گوشت ها رو سرخ می کرد، بعد از حدود یکی دوساعت اولین ناهار مشترکمون توی خونه خودمون و توی اولین روز عید حاضر شد.
بعد از چیدن بشقاب روی میز، کنار افرا نشستم و تا خواستم شروع کنم افرا مکث کرد و گفت:
- این غذای افرا پز عکس نداره؟
به اعتماد به نفسش خنده ای کردم و اجازه دادم افرا عکسی از غذای دو نفرمون بگیره و بعدش با سلفی مشترکی، خاطره ای برای من به عنوان پر ارامش ترین روز این سالم ثبت کنه.
با اشتها اولین قاشق رو توی دهنم گذاشتم و مزه مزه کردم.
با این که یکم بی نمک شده بود و برنج تقریبا شفته شده بود ولی به روی افرا نیوردم و تا آخرش خوردم.
بعد از خوردن ناهار، افرا می خواست دوباره روی کدبانویی خودش

روبه رخ بکشه و ظرف های روی میز رو جمع کرد به طرف سینک رفت.
ماشین ظرفشویی جز تجهیزاتمون نبود و برای همین افرا با کفی کردن ظرف ها داشت چربی اونا رو می گرفت و منم با دقت به هنر های خانه داریش نگاه می کردم.
وسط های کار حس کردم و چهره افرا توی هم رفت.
اولش به فکرم رسید که شاید ازین کار خوشش نمیاد، اما با شستن دستاش و متوقف کردن کار، یکم به طرف سینک خم شد و یقه سیشرتش رو کشید و چند باری سرفه کرد.
با شوک به طرفش رفتم و بازوش رو گرفتم
- چی شد؟ افرا؟
توی همون حال دستش رو به شقیش گرفت و فشار داد
هول زده لیوان ابی به طرفش گرفتم و با شدت بیشتری بازوش رو تکون دادم
- افرا؟ با تو ام!
نفهمیدم چطور زمین زیر پاش خالی شد و جسمش روی زمین افتاد.با صدایی که از شدت برخوردش به زمین توی آشپز خونه اکو شد جیغ بلندی کشیدم و کنارش زانو زدم و چند باری به صورتش سیلی زدم
رنگش پریده بود و دستاش سرد شده بود.
با ترس گوشی رو لرزونتوی دستم گرفتم و درخواست اورژانس کردم.
لعنتی چت شده؟

قبل از این که ماشین امداد برسه، لیوان آبی رو برداشتم و چند قطره روی صورتش ریختم.
توی این شرایط شما بودید چیکار می کردید؟ دست و پام رو حسابی گم کرده بودم و فقط می تونستم نفس و نبضش رو از بالاپایین شدن سینش رو تشخیص بدم.
با پاهای لرزون لباس پوشیدم و از ساختمون بیرون زدم که هم زمان ماشین اورژانس رسید و بی توجه به وضعیت بارداریم از پله ها تند تند بالا رفتم و به طرف خونه همراهیشون کردم.
***
عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و پاهام رو روی صندلی تکون دادم.
استرس داشت شیره جونم رو می مکید.
یک ساعت ... دو ساعت ... نه یک عمر بود.
کنکاش توی زندگیم می کردم و چند ساعت گذشته رو فاکتور می گرفتم، بد ترین اتفاقات رو تجربه کرده بودم و حالا میون راه رو بیمارستان منتظر دکتری نشسته بودم تا از اون اتاق کوفتی بیرون بیاد و بگه افرا چه مرگش شده و اصلا چطور اون مردی که صبح تا حالا سر و مر گنده بود و دیشب با اشتیاق بهشت رو تجربه کرده بود، حالا بی جون روی تخت افتاده!
با صدای باز شدن درب اتاق نگاهم رو به دکتری که داشت به پرستار حرف می زد، از روی صندلی بلند شدم و طرفش رفتم.
شاید ظاهر آشفته و لباس هایی که سر سری پوشیده بودم باعث تعجبش شد و با نگاه متعجبی نگاهم کرد.

- حالش چطوره؟
دکتر که شاید پیش خودش فکر کرده من خواهر کوچیک افرا هستم باز با شک پرسید:
- شما چیکارشید؟
آب دهنمو قورت دادم و با کلنجار گفتم:
- من همسرش هستم!
سری تکون داد و برای ادامه صحبتش پیشنهاد کرد که روی صندلی بشینیم.
به تبعیت ازش نشستم و بهش زل زدم
- خانم سرلک نمی دونم چطور بهتون پزشکیش رو بفهمونم اما به زبان ساده می شه گفت ایشون قبلا سابقه ضرب دیدگی به سرشون رو داشتن و الان ضایعه مغزی باعث حال ایشون شده.
هر کلمه که داشت می گفت من رو بیستر گیج می کرد و در نهایت بی تعلل پرسیدم:
- باید چیکار کرد؟
دکتر مسن که استرسم رو فهمیده بود گفت:
- جای نگرانی نیست، می تونیم با عمل حلش کنیم اما ...- اما چی؟
***
چند ساعت می شد که زن عمو و عمو خودشون رو به بیمارستان رسونده بودن و مثل مرغ سر کنده بال بال می زدند.
شاید کمتر از چند دقیقه از رفتن افرا به اتاق عمل می گذشت.

من داشتم واسه کی اینطوری از درون اتیش می گرفتم؟
زن عمو که اروم و قرار نداشت روی صندلی نشسته بود و داشت صلوات می فرستاد اروم زمزمه کرد:
- سال جدیدمون چطوری شروع شد؟ بی سرور شدیم و حالا داره با پسرم تاوان کدوم گناهم رو پس می ده؟
دیگه نمی تونستم اون فضای بیمارستان رو تحمل کنم و سرم رو از پنجره بیرون بردم تا نفس بکشم.
امروز جانا حسابی شیطنت کرد، اون هم نگران حال باباش بود؟ با وجود کوچیک بودن جنین کامل حسش می کردم.
با صدای عمو سرم رو داخل اوردم
- بیا تو بابا جان، هنوز هوا سرده! زن حامله خوبیت نداره تو بیمارستان بمونه برو خونه هر وقت خبری شد زنگت میزنم.
توقع داشت برم؟ با جدیت و سماجت لب زدم:
- نه همین جا می مونم عمو، تو خونه بد تر می شم.
عمو که می دونست نمی تونه از پس من بر بیاد قبول کرد و کنار زن عمو نشست.
بی حال روی تختی که چند متر با تخت افرا فاصله داشت به اصرار زن عمو دراز کشیدم.
افرا هنوز بهوش نیومده بود و چند ساعتی از عمل سختی که پشت سر گذاشته بود رد می شد.
همون طور بهش خیره شدم تا بالاخره خواب به چشمام اومد.
صبح در حالی که صدای پرستار توی اتاق اکو می شد، چشم باز کردم و نگاهی به دورم انداختم و با دیدن دکتر که داشت

وضعیت افرا رو چک می کرد ترقیب شدم و راست نشستم.
بالافصله با صدای دو رگه پرسیدم:
- حالش خوبه؟
دکتر که از دیدن من تعجب کرده بود با لبخند گفت:
- مرد قویه، عمل سختی داشته، یکم دیگه به هوش میاد!
خرسند لبخند زدم و از تخت پایین اومدم.
دکتر و پرستار که از اتاق رفتند، منم روی صندلی کنار تخت افرا نشستم و به دست مردونش خیره شدم
- الان اینجوری خودت رو به مریضی زدی که دلم برات بسوزه؟ باشه من بخشیدمت، حالا بیدار شو! ببین دخترت هنوز به دنیا نیومده بابایی شده و از دیشب پدر من رو در اورده.
با سکوتی که تو اتاق بود دلم گرفت.
امروز دوم فروردین بود هوا حسابی ابری ...
ساعت نزدیک دوازده ظهر بود که صدای خفیفی از بین ماسک اکسیژن بیرون اومد.با شک به افرا خیره شدم که پلکش لرزید و همزمان عمو و زن عمو و ندا وارد اتاق شدند.
شاید خوبیت ها بیمارستان خصوصی توی همین چیزا بود که ملاقات آزاد داشت.
با تردید به هر سه تاشون خیره شدم و بی درنگ گفتم:
- فک کنم داره هوشیاریش بالا میاد اخه ...
هنوز حرفم تموم شده بود که افرا چشماش رو باز کرد و منه سر از پا نشناخته سریع توی راه رو دکترو صدا زدم.
عمو و زن عمو کنار تخت ایستاده بودن و افرا هنوز گنگ به اطراف

نگاه می کرد.
دکتر چند تا آزمایش انجام داد و با گفتن:
- کاملا سالمه.
خیال ما رو راحت کرد.
با این که از بیدار شدن افرا خوشحال بودم اما نتونستم توی اتاق بمونم و حالت تحوع داشت دیوونم می کرد.
یکم توی محوطه راه رفتم و بالاخره برگشتم.
عمو و زن عمو حسابی خوش حال بودند اما ندا مثل برج زهر ماری فقط یه گوشه ایستاده بود.
به سمت تخت افرا رفتم و خیلی آروم ازش پرسیدم:
- منو سکته دادی! فکر کردم هوای بهشت بهت نساخته اینجوری پخش زمین شدی.
با دیدن من لبخند روی لباش محو شد و یکم بعد بالاخره لب زد:
- تو کی هستی؟
پوزخندی زدم
- شوخیت گرفته؟ چی می گی افرا؟
اما اون انگار خیلی جدی بود در عین سرد بودن دوباره گفت:
- می گم تو دیگه تو هستی؟ خلی؟
اخمام رو توی هم کشیدم و رو به عمو گفتم:
- این چی میگه عمو؟ ازم می پرسیه کیم؟
***
دیگه داشتم از حرفای دکتر شاخ در می اوردم.
کاش می شد بلند شم و یقش رو بگیرم و بچسبونمش به دیوار و

یه داد سرش بزنم.
اما نمی شد، لعنتی چیکار می کردم؟
یعنی چی که افرا حافظه کوتاه مدتش پاک شده؟
یعنی چی که میگه باید براش ریکاوری کنیم؟
عصبی مشتمو روی میز کوبیدم و با جیغ گفتم:
- می شه به جای این همه کلمه خارجکی بگی الان باید چیکار کرد؟
عمو که سعی داشت منو روی صندلی بشونه و دکتره هم عین لبو سرخ شده بود و داشت با انگشتاش ور می رفت و سر آخر گفت:
- فقط می تونم بگم شما بهترین فردی هستی که می تونی کمکش کنی همه چیز یادش بیاد، این وضعیت موقته!اگه یک دقیقه دیگه تو اون اتاق می موندم قطعا منم عین افرا عقلم رو از دست می دادم.
بی توجه به عمو و دکتر از اتاق بیروناومدم و به محض خروجم با ندا رو به رو شدم که اخماش توی هم بود و همونطور ازم پرسید:
- دکتره چی می گفت؟
نگاهی به سر تا پاش انداختم و بعد از مکث کوتاهی، سیلی محکمی روی گونش فرود اوردم
- برو به جونت دعا کن که من آدم کینه ای نیستم، برو دعا کن افرا یادش نیاد عاشق چه گربه صفتی بوده! تو چجور ادمی هستی؟ چقدر پستی؟ به جون دخترم که اگه نذاری یه آب خوش از گلوم پایین بره دمار از روزگارت در میارم.

اینو گفتم و بی توجه به چهره ُبهت زدش به سمت اتاق افرا رفتم.
هنوز داشت زن عمو براش توضیح می داد و اون فقط گوش می کرد.
گوشه ای از موهاش به خاطر عمل تراشیده شده بود و رد بخیه هاش باند پیچی شده بود.
سمتش حرکت کردم و لیوان آب میوه ای براش ریختم و سمتش گرفتم.
- بخور، برات خوبه!
یکم نگاهم کرد و بعد باجدیت گفت:
- بابا و مامانت کجان که تو برام دل می سوزونی؟
از سوالش جا خوردم.
یعنی این رو هم یادش رفته بود که بابا و مامانم مردن؟
آه عمیقی کشیدم و لیوانو روی میز کوبیدم
- سوال و پرسشات از صبح تموم نشده؟ سیر تا پیاز همه چیو فهمیدی و حالا نمی دونی مامان و بابام یک ساله مردن؟ نمی دونی آقاجون دیگه بینمون نیست؟ نمی دونی من زنتم؟
زن عمو با حرفم سیلی آرومی توی صورتش زد و گفت:
- آروم باش دخترم، بچم هنوز حواسش سر جاش نیست.
قیافه افرا دیدنی بود!
شوک زده و مبهوت.
سعی داشت حرف بزنه اما فقط لباش بالا پایین می شد و صداش در نمی اومد.
من نباید اینجوری بهش می پریدم.

اهسته یه گوشه نشستم تا بالاخره پرستار اومد و یه آرامبخش تزریق کرد و تذکر داد:
- اینو زدم یکم بخوابه، وقت برای تداعی خاطرات زیاده خانم بذارید بعد از مرخص شدنشون!
عمو سعی داشت آرومم کنه و با فرستادنم به خونه از فضای بیمارستان دورم کرد.
شاید بیست و چهار ساعت می شد که غذا نخورده بودم و با رسیدن به خونه، سمت یخچال هجوم بردم و بلافاصله موزی برداشتم و با حرص و ولع شروع به خوردن کردم و هنوز به نیمه هاش نرسیده بود که چشمم به سینک و افتاد آه از نهادم بلند شد.
بشقاب هایی که کامل شده نشده بود و شاهکار افرا بود، حسابی خود نمایی می کرد.بی اشتها موز رو نیمه کاره توی سطل آشغال انداختم و با همون لباس ها روی مبر ولو شدم.
لعنتی حتی تلویزیون هم خاموش نکرده بودم.
بی حال دکمه پاورش رو زدم و چشمام رو بستم.
با صدای زنگ تلفن از جا بلند شدم که صدای عمو تو گوشم پیچید و انقدر زنگ خورد بالاخره رفت روی پیغام گیر.
- یارا جان، خوابی عمو؟ خواستم بگم داریم افرا رو مرخص می کنیم، می بریمش عمارت آقاجون، لطف کن یه دست لباس براش بیار.
قبل از قطع شدن به سمت تلفن هجوم بردم و با جدیت گفتم:
- نه عمو، افرا بیاد اینجا بهتره من اونجا نمی تونم از پله ها هر روز

بالا پایین بشم، خودم اینجا می تونم مراقبش باشم.
خلاصه از من اصرار بود و از عمو انکار، که بالاخره رضایت داد افرا بیاد همینجا.
بیشتر از این می ترسیدم که مرد من با دیدن ندا دوباره احساساتش برگرده.
شاید می تونستم حافظش رو طور دیگه ای برگردونم.
سمت اتاق رفتم و تختی رو که همین چند شب پیش سفر ما رو به بهشت تجربه کرده بود رو مرتب کردم و دستی به سر و روی خونه کشیدم.
بعد از بیرون اومدن اتاق چشمم به درب اتاق دیگه افتاد و با کنجکاو دسته رو پایین کشیدم.
اما قفل بود ...
قبل از این که برسند خودم رو به حموم رسوندم و حسابی زیر اب گرم خودم رو شستم، طوری که لپام گل انداخته بود.
با بیرون اومدنم یک دست لباس پوشیدم که شکمم رو پنهان کنه.
شاید الان وقت آرایش نبود و فقط جهت نرمی پوسم کرمی زدم و بلافاصله زنگ آیفون به صدا در اومد.
افرا به سختی داشت از پله ها بالا می اومد.
به محض رسیدن بالشتی روی مبل گذاشتم که افرا دراز بکشه.
زن عمو و عمو هم نموندن تا چایی بهشون بدم و منو با افرا تنها گذاشتند.
- چیزی می خوری برات بیارم؟

نگاهی به خونه نا آشنای انداخت و با کلافگی گفت:
-نه ... نه فقط بیا بهم بگو من چه مرگم شده و این زندگی کوفتی چیه که ازش سر در اوردم!
دلخور از لقبی که به زندگیمون داد، کنارش نشستم:
- چیو بگم؟ الان وقت داد زدن نیست که صدات رو روی سرت انداختی! استراحت کن خودم برات توضیح میدم.
چشماش رو کج کرد و قبل از این که بلند بشم مچمو گرفت:
- تو کی انقدر بزرگ شدی؟
از سوالش جا خوردم و با تشر گفتم:
- نیوردمت خونه خودمون تا جنگ و دعوا کنیم، منم خیلی وقته بزرگ شدم، انقدر بزرگ که الان بچت داره تو شکمم ورجه وورجه می کنه!شاید من داشتم زیاده روی می کردم، دست خودش نبود که چیزی یادش نیاد.
انگار که از کابوس وحشت ناکی بلند شده باشه، یقه لباسمو گرفت و کشید جلو و تو صورتم فریاد زد:
- بگو داری مسخره بازی در میاری و اینا یه مشت چرندیات بچگانه بیشتر نیست!
یقم رو از توی دستش بیرون اوردم و از ترس این که نکنه بلایی سرم بیاره به اتاق پناه بردم و گوشی افرا رو از روی میز توالت برداشتم و طرفش رفتم.
- بیا، رمزش اثر انگشت خودته! بزن و برو توی گالری.
به تبعیت از حرفم کاری که گفتم رو انجام داد و گالری رو باز کرد.
نمی خواستم بهش فشار وارد کنم اما خودش اسرار داشت

کنکاش کنه.
با دیدن آخرین عکس ثبت شده، دستاش بی حس شد و گوش افتاد روی پام.
سلفی که بعد از ناهار گرفته بودیم، روی همین مبلی که الان روش داشتیم دعوا می کردم.
شاید این تنها عکسی بود که منو افرا توی یک قاب از ته دل لبخند زده بودیم و فاصله خیلی کمی داشتیم.
افرا که عرق روی پیشونش نشسته بود، دست روی شقیقش گذاشت و چند تا نفس عمیق کشید.
- انقدر خودت رو اذیت نکن، پاشو بریم روی تخت استراحت کن اینجا کمرت درد می گیره.
در حدی بی حال بود که بازوش رو گرفتم و حرکتش دادم.
آخ چقدر هم که سنگین بود.
همچنان که روی عطرش زیر بینیم می زد سمت اتاق بردم که بالا فاصله بازوش رو از بین دستام بیرون اورد.
- کافیه، کمک نمی خوام.
شونه ای بالا انداختم که خودش روی تخت دراز کشید و قبل از این که از اتاق برم بیرون، پرسید:
- الان چه تاریخیه؟
سرمو از لای درب داخل بردم و گفتم:
- ِ سه، فروردین، نودوهشت!
با کلافگی مشتی روی تخت کوبید و پتو روی سرش کشید.
به کار های احمقانه و بچگانش نیش خندی زدم و برای درست

کردم شام دست به کار شدم.
شاید تنها چیزی هایی که از زندگی مشترک بلد بودم پختن چند تا غذای ایرانی بود.
پیچیدن بوی قرمه سبزی خوش رایحه ترین عطری بود که می تونست شکم هر مردی رو به مالش بندازه.
غذا رو توی سینی گذاشتم و سمت اتاق رفتم.
من داشتم به روش خودم پیش می رفتم که حافظه افرا رو بر گردونم، چه پختن قرمه سبزی باشه و چه پوشیدن لباس قرمز ...
وارد اتاقمون که شدم، دیدم داره با دقت همه چیز رو وارسی می کنه، حتی لباسایی که خودش برام خریده بود و هنوز فرصت استفادشون پیش نیومده بود.
- چرا بلند شدی؟ دکتر گفت زیاد سر پا نمونی!یکم از دیدنم جا خورد و دوباره تو پوست مغرورش فرو رفت.
- لازم نیست هر دقیقه یاد آوری کنی که دکتر چه زری زده، خودم می دونم چه موقع باید استراحت کنم!
اخمام از یک دندگیش توی هم رفت و سینی غذا رو کنار تخت گذاشتم.
- حالا بیا شام بخور، از وقت قرصات داره رد می شه.
روی تخت نشست و نگاهی به قرمه سبزی که داشت چشمک می زد و اون سینی برنج زعفرونی انداخت.
میزو جلو تر کشیدم تا کمتر خم بشه.
یکم که سرش رو پایین اورد، آخی از بین لباش خارج شد.

کلافه بالشت رو پشت سرش گذاشتم و گفتم:
- بزار خودم بهت بدم، تکیه بده.
انگار داشتم با حرکاتم بهش می فهمونم که فقط من توی این دنیا مالکشم.
قاشق رو به طرف دهنش بردم که مجبور شد باز کنه و توی دهنش گذاشت.
لقمه رو که فرو برد، بلافاصله پرسید:
- چی شد که من با تو ازدواج کردم؟
باید راستش رو می گفتم؟ باید می گفتم با من چیکار کرده و چه بلایی سرم اورده یا دروغ های قشنگ سر هم می کردم.
- چی شد جواب بده؟
از فکر در اومدم و دوباره قاشق رو پر کردم و توی دهنش بردم
- خب ... راستش، وقتی مامان و بابام ذو از دست دادم، تنها جایی که برام موند خونه آقا جون بود. درست یک سال از اومدنم رد می شد که زن عمو بهم گفت تو از من خوشت اومده. منم که همچین از قد و بالات بدم نیومده بود قبول کردم و ازدواج کردیم.
وای که چقدر داستان مسخره ای بود، وای که چقدر از گفتنش عذاب وجدان داشتم.
لقمش رو که فرو برد، دوباره پرسید:
- ندا چی؟
یعنی هنوز یادش بود؟
چهرم با شنیدن اسمش توی هم رفت و قاشق رو توی بشقاب

رها کردم
- بقیش رو خودت بخور، کار دارم.
- جوابم رو ندادی؟
چشمام رو روی هم فشار دادم و سینی رو روی پاش گذاشتم
- من مگه مکاشف زندگی ندام که بدونم چیکار می کنه، اصلا تو به اون چیکار داری؟
*افراداشتم از این همه سوالای توی ذهنم کلافه می شدم.
اصلا این چه دنیایی بود که من نمی شناختم.
یارا شده بود زنم؟
بچم داشت به دنیا می اومد؟
نمی تونستم هیچ چیزی رو درک کنم.
من مگه قرار نبود با ندا برم کانادا؟
آخ که داشتم دیوونه می شدم.
یارا برام امتحان ناشناخته ای بود که حتی نمی دونستم کی وارد زندگیم شده؟
کاش می شد بیدار شم و ببینم همش یه خواب مسخره بوده.
قرمه سبزیی که برام اورده بود زیاد ماهرانه نبود اما می تونستم بفهمم چقدر براش زحمت کشیده.
سینی رو روی میز گذاشتم که دوباره با لیوان آبی وارد اتاق شد.
اندام باریک و قد کوتاه، موهای بلند و چشم رنگی ...
- بیا قرصات ذو بخور!
هنوز نتونسته بودم باهاش ارتباط برقرار کنم، من عادت به این زندگی نداشتم.

با لبخند گوشه لبش برای لحظه ای تصویر گنگی توی ذهنم اومد و صدای خنده دخترونه ای توی گوشم اکو شد.
*یارا
دیگه نمی تونستم رفتاراش رو تحمل کنم، هر بار یه ادای جدید. داشتم از کت و کول می افتادم و دلم یه خواب عمیق می خواست.
قرصای افرا رو بهش دادم و بافت موهام رو باز کردم چند بار توی هوا تکونشون دادم که نگاه مسخ شدش رو حس کردم.
تخت رو دور زدم و پتو رو کنار زدم
- می خوای اینجا بخوابی؟
مظلوم نگاهم رو بین تخت و افرا چرخوندم و گفتم:
- پس کجا بخوابم؟ اینجا برای دوتامونه!
بیخیال اون طرف تر خزید و چشماش رو بست.
برقا رو خاموش کردم و دراز کشیدم.
لعنتی نمی شد فراموش کنم اون شب رو.
از شدت خستگی، کمرم درد گرفته بود و به محض تکون خوردم تیر کشید که باعث شد آهی از بین لبام خارج بشه.
افرا که از شنیدن صدام بد خواب شده بود روشو برگردوند
- چته؟ مار نیشت زده؟
به تصور احمقانش اخم کردم و روغنی رو که برای کمر دردام توی بارداری دکتر بهم داده بود رو از کشو بیرون کشیدم.
توی تاریکی اتاق تنها نور مهتاب بود که دیده می شد.لباسم رو بالا زدم و به سختی روغن رو روی کمرم زدم اما هر طوری بود

دستم به پشتم نمی رسید و کلافه سمت افرا رفتم
و تکونش دادم:
- میای این رو به کمرم بمالی؟ درد دارم!
حق داشت تعجب کنه، چون هنوز انقدر با رابطمون کنار نیومده بود رو من فقط دختر عموش محسوب می شدم.
یکم روی تخت نیم خیز شد و با وسواس روغنو ازم گرفت، مبادا دستاش چرب بشه.
انقدر اهسته عمل کرد که پشیمون شدم و با تشر بلند شدم
- نخواستیم بابا.
روغن رو ازش گرفتم و روی میز گذاشتم.
درد کمرم امانم رو بریده بود و چارش فقط خواب بودم.
دوباره توی جام خزیدم و پتو رو روی سرم کشیدم.
هنوز نتونسته بودم از شدت درد چشم روی هم بذارم که احساس کردم پتو از روم کنار رفت و گوشه ای از لباسم با سمت بالا کشیده شد.
چشمام رو باز نکردم اما می تونستم حضور افرا رو پشتم حس کنم.
دستای داغی که پوست کمرم می خورد باعث شد لرزی توی شونم بیوفته و افرا متوجه بیداریم بشه.
- تکون نخور ملحفه چرب می شه.
با اطاعت از حرفش برو بر نگردوندم و افرا همچنان به کارش اندامه می داد.
لغزش انگشتاش روی پوست کمرم و فشار آرومش باعث شد

دردم تسکین پیدا کنه.
اما هنوز نفهمیدم که چطور افرا دلش برام سوخت و از پوست خشک خودش بیرون اومد.
چشمام که گرم شد متوجه نشدم افرا کی دست از ماساژ دادنم کشید و خواب هر دومون رو به آغوش گرفت.
خورشید که خودش رو از لای پنجره ها به داخل اتاقمون رسوند و نور زرد رنگ به تختمون گرما داد، باعث باز شدن چشمام شد.
صدای آب اولین صدایی بود که شنیدم و همین موجب شد سیخ سر جام بشینم و با تعجب به جای خالی افرا خیره بشم.
آخ لعنتی چرا نگفت کمکش کنم؟
بی تعلل با همون لباسا خودم رو به حموم رسوندم و بی توجه به افرا که سعی داشت با وسواس بدنش رو صابون بکشه، با صدای نسبتا بلندی گفتم:
- چرا تنهایی اومدی؟ نمی گی یه وقت آب به بخیه هات بخوره؟
انگار که ازم خجالت کشیده باشه خودش رو یکم جمع کرد
- بلد نیستی در بزنی؟ نمی دونی ادم توی حموم لخته؟
از خودم بابت کارم شرم کردم، اما شوهرم بود! اشکالش چیه؟
چند تا نفس عمیق کشیدم و عرقی که از شدت بخار روی پیشونیم نشسته بود رو پاک کردم
- خیلی خب حالا، دختر چهارده ساله نیستی که! شوهرمی محرمی باهام!نزدیک تر شدم که خودش رو عقب کشید و شیر آب رو بست و اهسته زمزمه کرد:

- عجب بی حیاییه!
تو دلم به کاراش خندیدم! ژیلت رو برداشتم.
- بشین روی لبه وان سرت گیج نره!
به ژیلت توی دستم خیره شد و گفت:
- می خوای چیکار کنی؟
موهام رو بالای سرم جمع کردم و نفسمو فوت کردم
- می خوام ریشاتو بزنم، خیلی شلخته شدی! عادت ندارم اینجوری ببینمت.
جلوش زانو زدم، درست وسط پاهاش، چونش رو بین دستام گرفتم و خمیز شیو رو با براش روی گونه هاش کشیدم و افرا در طی این مدت فقط نگاهم می کرد.
زانو هام حسابی خیس شده بود و فقط مواظب بودم سر نخورم.
آهسته ژیلت رو روی گونش کشیدم و به همین منوال تمامش رو زدم.
هنوز از روی زمین بلند نشده بودم که دستاش دور بازو هام حلقه شد و منو به سمت بالا کشید.
- مرسی!
لبخندی زدم و تا خواستم از حموم بیرون برم گفت:
- کفی شدی، بیا تمیز کن!
نگاهی تو آیینه به وضعیتم انداختم، وحشت ناک بود.
بی خجالت لباسم رو در اوردم که یهو افرا چشماشو بست
- می ذاشتی لاقل من بیام بیرون.
از این که ادای پسرای پاستوریزه رو می ریخت بدم میومد.

برای این که خجالتش بریزه جلو تر رفتم.
با این که هنوز لباسای زیرم تنم بود اما افرا حاضر نشد حتی نگاهم کنه و من با همون وضعیت کنارش ایستادم
- تو چت شده؟ من افرای بی حیا خودم رو می خوام.
بی اختیار مالکش شدم، نه عاشق نبودم فقط صاحبش بودم، صاحب زندگیم.
با تعجب به منی که شرم و حیا رو قورت داده بودم زل زده بود.
- یا تو نمی خوای بفهمی یا انقدر بزرگ نشدی که بفهی! من هیچی یادم نمیاد دختر، اصلا نمی دونم با کدوم عقلم تو رو انتخاب کردم و الان چرا بچم تو شکم توعه!
همزمان بعد از حرفش شونم رو هول داد که باعث شد به دیوار برخورد کنم.
از کنارم رد شد و نفهمید من چطور گوشه دیوار سر خوردم و به بخت برگشتم لعنت فرستادم.
از حموم که بیرون اومدم، دیدم با وسواس داره لباس می پوشه و من بی شرم و حیا با حوله جلوش ایستادم.
یکم یا تعلل نگاهم کرد و بعدش هوف کلافه ای کشید و منم بی توجه بهش لباسام رو پوشیدم.شاید از عمد قرمز ...
باند و پنس رو برداشتم و سمت افرا رقتم
- بزار جاش رو ببندم، ببین حواست نبوده آب گرفته!
فاصلم باهاش به صفر رسید و درست سینه به سینش بودم.
لعنتی قد بلند.
یکم که بتادین به رد بخیه هاش خورد صورتش توی هم رفت و

منم دلم یه طوری شد و باند رو سریع تر با ملایمت پیچیدم.
طی انجام کارم موهای خیسم جلوی صورتم اومد ک داشت اذیتم می کرد.
انگار افرا حواسش به کلافگیم بود که خودش با انگشت موهام رو پس زد و خیلی آروم گفت:
- تو با این سن کم می تونی حاملگی رو تحمل کنی اصن؟
پنس باند رو زدم و نگاهی سوالی بهش کردم
- مگه دست خودم بود که حامله بشم؟ دست گلیه که خودت به آب دادی، من که بچه داری بلد نیستم، از حاملگی هم چیزی سرم نمی شه.
اخماشو توی هم کشید و بی مقدمه پرسید
- من عاشق چیه تو شده بودم؟
شیطنت بار لبخندی زدم و با عشوه گفتم:
- عاشق که چه عرض کنم، مجنون شده بودی، منم که چیزی کم ندارم و دل هر پسری رو می تونم سه سوته ببرم!
پوزخندی زد و از کنارم بلند شد و همزمان صدای آیفون توی خونه پیچید.
بی توجه به این که ببینم کیه بازش کردم و چند ثانیه ای بعد زنگ واحدمون صدا داد.
دستگیره که پایین رفت همزمان چهره زن عمو و ندا توی چهار چوب درب ظاهر شد.
یکم از حضور ندا جا خوردم اما به روی خودم نیوردم و سلام گرمی به زن عمو کردم.

- افرا کجاست مادر؟
جمله زن عمو که تموم شد، افرا خودش از اتاق بیرون اومد.
- تو چرا سر پایی و راه میری؟ مگه دکتر نگفت استراحت کنی؟
اخمام رو توی هم کشیدم و رو به زن عمو گفتم:
- تازه صبح خودش پاشده رفته حموم.
نگاه ندا که روی موهای نم پارم نشست فهمیدم من این بازی رو بردم و هر دو متوجه شدن ما دوتایی با هم حموم بودیم.
اخمای ندا حسابی توی هم رفته زود اما زن عمو شنگول سمت پسرش رفت.
افرا با چشماش داشت ندا رو زیر نظر می گرفت و من متوجه احساساتش شدم.
اما دوست نداشتم دوباره نزدیک شدنشون رو ببینم و برای همین چایی که دم کشید، خودم رو بهشون رسوندم.
زن عمو که حسابی نگران پسر پاستوریزش بود به قابلمه روی میز اشاره کرد:
- یکم سوپ پختم براتون اوردم، هم افرا بخوره، هم تو! مقویه برای بچت خوبه!لبخندی زدم که گفت:
- دیشب شام چی درست کردی؟
با ذوق چشمکی زدم و گفتم:
- قرمه سبزی؛ جاتون خالی!
هنوز جوابی از زن عمو نگرفته بودم که افرا زیر لب زمزمه کرد:
- چقدم بی مزه بود.
نیشخند ندا مثل تیری به قلبم فرو رفت. مشتم رو سفت کردم.

افرا رو برای این که زیاد نشینه و همچین با ندا چشم تو چشم نشه بردم اتاق و کمک کردم دراز بکشه
- حالا هرکی ندونه فکر می کنه من اینجوری تو خونه راهت می برم، نمی دونن سرتق بازی از خودته و یه جا بند نمی شی!
غذای به اون خوشمزگی درست کردم و به جای دستت درد نکنه گفتی بی مزه شده، مردای بقیه نمی ذارند زن حاملشون دست به سیاه و سفید بزنه اون وقت شوهر منو باش که ...
هنوز حرفم تموم شده بود که افرا مچ دستم رو وقتی که داشتم پتو رو روش می کشیدم گرفت و من رو روی تخت نشوند
- قبلا انقدر پر حرف نبودی!
صورتم از حرص سرخ شد و با تشر اما لحن آرومی گفتم:
- یعنی خفه شم؟
ابرو هاش رو بالا انداخت و سکوت کرد.
دلم حسابی گرفت و بی حرف از اتاق بیرون رفتم.
زن حامله دلش به چند تا ناز و نوازش خوش بود، دست خودم که نیست هورمون های حاملگی خصوصیاتم رو اینجوری کرده.
به سالن که رسیدم، ندا آدرس دستشویی رو ازم پرسید و بدون وقته رفت.
زن عمو که داشت چایی می خورد روم لبخندی زد گفت:
- حرفی از ندا نزده؟
سرم رو به معنای »نه« تکون دادم که زن عمو دوباره حرفشو ادامه داد:

- نگران نباش یه خواستگار براش پیدا شده، گمونم می خواد جواب بده! همین که افرا تونسته فراموشش کنه جای شکرش باقیه! ندا دختر بدی نیست اما ...
نذاشتم زن عمو حرفش رو تموم کنه و شاکی گفتم:
- اما دیگه افرا شوهرمه!
خیلی جدی از کنار زن عمو بلند شدم و دارو های افرا رو از روی میز برداشتم و سمت اتاقمون رفتم.
هنوز دارو باز نکرده بودم که صدایی مانعم شد.
- افرا گوش کن حرفم رو! ببین اگه داری بازی در میاری که خودت رو از شر یارا خلاص کنی بگو. بیا به خاطره های قشنگمون فکر کن، بیا دوباره رابطمون رو مثل قبل کنیم.ندای لعنتی داری با زندگی که خودت خراب کردی چیکار می کنی؟
دستگیره درب رو فشار دادم و وارد شدم.
افرا دستش رو روی سرش گذاشته بود و انگار سر درد گرفته بود. صورتش سرخ و چشماش کاسه خون ...
اخمام رو توی هم کشیدم و رو به ندا گفتم:
- بهت هشدار داده بودم، گمشو از خونم بیرون.
آروم بود اما مثل این که خیلی تاثیر گذاشت، چون به سرعت فلنگ رو بست و من رو با افرا تنها گذاشت.
- ببینمت! خوبی؟ حرفای اون احمق رو که باور نکردی؟
انگار که صدام رو نمی شنوید، هول کردم و لیوان آب رو سمتش گرفتم و افرا هم نامردی نکرد و یک ضرب بالا کشید.
مثل آتیشی که فقط آب می تونه نجاتش بده.

شونه هاش رو بین انگشتام گرفتم و چند دقیقه که ماساژش دادم که به حال خودش بیاد.
وقتی به بالشت تکیه داد فهمیدم حالش جا اومده و سر درد دست از سرش برداشته.
دوباره پرسیدم:
- خوبی؟ چرا حرف نمی زنی؟
با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت:
- چی بگم؟ اره خوبم یارا! فقط یه مسلمون پیدا بشه به من بگه اینجا چه خبره؟ آدم اگر چند سال هم خواب باشه بعد بیدار شه ببینه وضع و اوضاعش اینجوری انقدر وحشت نمی کنه که حالا من معلوم نیست چه مرگم شده یهو چشم باز کردم دیدم تو زنمی و یه بچه هم از من توی شکمته و اون ندای از خدا بی خبر هم ادعای معشوقیت می کنه!
از حرفاش فهمیدم چقدر سر در گمه، حق داشت من خیلی زیاده روی کرده بودم و نباید انقدر زود بهش می گفتم.
اما خودمم می دونستم حرفایی که زدم همش دروغ بوده و فقط درصدیش حقیقت داشته.
بعد از این که دارو های افرا رو بهش دادم وادارش کردم یکم استراحت کنه تا فضای متشنج خونه یکم آروم بشه.
حتما زن عمو و ندا خیای وقت بود رفته بودن برای همین کنار تخت نشستم و منتظر شدم تا خواب افرا سنگین بشه.
لعنتی چقدر توی خواب مظلوم می شد.
انگار نه انگار این همون مردیه که من رو وادار به ازدواج کرد و بد

ترین زندگی رو برام رقم زد.
همونی که در برابرم احساس قدرت می کرد و خودش رو سلطان تخت تصور می کرد، اما حالا تو نقش پسر بچه لجبازی فرو رفته که مدام تخس بازی در میاره و رفتار های بچگانه از خودش نشون میده.
بدون این که کوچک ترین سر و صدایی ایجاد کنم تخت رو دور زدم و اون طرفش رو دراز کشیدم.
نگاهم از روی چهره افرا ساکن موند، چقدر ناشیانه ریش هاش رو تراشیده بودم ...
با حس تکون خوردن چشم باز کردم و دیدم افرا داره با خودش غر غر میکنه و انگار که خلقش از دراز کشیدن تنگ شده باشه مدام توی جاش وول می خورد.با خنده نزدیکش شدم و سرم رو کنار بازوش گذاشتم
- پس بگو دخترم این همه بی قراری رو از کی به ارث برده!
یکم از نزدیکی بینمون معذب شد و سوالی نگاهم کرد.
اما من در برابر این نگاه ها سکوت کردم و فاصلم رو باهاش به صفر رسوندم.
این جنگی که بین چشمامون داشت صورت می گرفت، هیچ برنده ای نداشت.
در واقع هر کدوم فقط داشتیم حرفمون رو توی نگاهمون می ریختیم تا طرف مقابل متوجه عمق آتیش درونش بشه.
این نبرد با بوسه آرومی که روی لب های افرا گذاشتم به پایان رسید.

شاید اولین بار بود که من برای رسیدن به الماس درونش داشتم به جای جنگ و دعوا از راه دیگه ای وارد می شدم.
چه صلح شیرینی، چه ژرفای نابی ...
لمس بازو های برهنش و حلقه دستش دور کمرم خیلی محسوس وار این بوسه رو جدی کرد.
این که میلش به کام گرفتن از لب هام مثل گذشته نبود، اما دلم رو نزد یا سایه َن ِشست روش بلکه من به همین هم راضی بودم، تا ثابت کنم همسرش فقط منم!
بعد از چند ثانیه نفس گیر از هم جدا شدیم و این بار رنگ نگاهش فرق داشت.
نگاهش از جنس ترحم یا عشق؟
منتظر شدم تا حرفی بزنه اما در کمال نا باوری پسم زد و از روی تخت بلند شد و خیلی جدی گفت:
- بهتره تا وقتی من چیزی یادم نیومده فاصلمون رو حفظ کنیم!
توی این جمله فقط کلمه فاصله برام مثل ناقوس سوت کشید.
اون داشت منو پس می زد؟ واقعا این افرا بود؟
فوتی از سر کلافگی و انگیزه ای که به تاراج رفت کشیدم و منم مثل خودش جدی گفتم:
- تو چت شده؟ ضربه به سرت خورده یا زیر شکمت؟ تا هفته پیش با دست پیش می کشیدی حالا با دست پسم می زنی!
منو این افرا رو نمی خوام! تو اونی نیستی که من بهش تکیه کردم و زندگیم رو به دستش سپردم.
دیگه واقعا آمپر چسبونده بودم و نمی فهمیدم این حرفا رو از کجا

می اوردم.
شده بودم دلتنگ افرای زور گویی که میل مردونس رو به وعده غذاییش ترجیح می داد و برای هم خوابی با من هزار بار التماس می کرد.
نتونستم فضای سنگین اتاق رو تحمل کنم و رفتم بیرون.
سوپی رو که زن عمو اورده بود رو گرم کردم و برای افرا توی بشقاب ریختم.
ته دلم حسابی خالی بود و حس گرسنگیش داشت تشدید می شد اما هیچ رمقی به خوردن نداشتم.
بی اون که حرفی بینمون رد و بدل بشه خودش اومد شامش رو خورد و منم پای برنامه های تلویزیونی مسخره نوروزی نشستم و گمونم تا ساعت هشت شب حرفی باهاش نزدم.
خوابی که بعد از رفتن زن عموشون با افرا داشتم و تا بعد از ظهر انجامید حسابی کسلم کرده بود.
این اولین عید سکوت و کورم بود ...
سکوت خونه داشت موجب خفقان می شد که افرا بالاخره شکستش.- داری نقش آدم هایی که قهر کردن رو بازی می کنی؟
چیزی نگفتم که دوباره خودش لب زد:
- من عادت به منت کشی ندارم ها!
خیلی تاکیدوار گفت، اما من مغرور تر ازاین حرفا بودم و برای نگه داشتن دیوار غرورم گفتم:
- منم عادت ندارم جایی بمونم که برام تره هم خورد نمی کنن!
طوری سرش رو برگردوند که صدای ساییده شدن مهره های

گردنش محسوس به گوشم رسید
- ببین درسته من چیزی یادم نمیاد اما دلیل نمی شه از وضعیتم سو استفاه کنی و بزاری بری! اصلا کجا داری که بری؟
من واقعا جایی رو نداشتم، اما نمی تونستم بمونم و ببینم شیره جونم داره مکیده می شه.
شاکی تلویزیون رو خاموش کردم و گفتم:
- هر جهنم دره ای از این زندگی که من دارم بهتره! هر روز باید یه داستان داشته باشم! یه آب خوش از گلوم پایین نرفته از پاییز تا حالا.
نموندم تا حرفاش رو گوش کنم وخودم رو به اتاق رسوندم.
لعنتی کاش درب اتاق بچه باز بود تا مجبور نشم امشب هم باهاش روی تخت بخوابم.
هنوز چند دقیقه از ورودم به اتاق نگذشته بود که درب خیلی آهسته باز شد و افرا با سینی غذایی وارد اتاق شد.
- قهری اما دلیل نمیشه شام نخوری! حواسم بود ناهار نخوردی.
یعنی باید باور می کردم این افراس؟
لحنش سرد بود اما دوست داشتم.
بی رمق سینی رو ازش گرفتم و آهسته گفتم:
- ولی من افرای خودم رو می خوام؟
انگار جز اموالم محسوب می شد و من تصاحبش کرده بودم که به مالکیت خودم درش اوردم.
***
دستام رو مشت کردم و روی قلب بی ارادم کوبیدم، لعنت به

وقتی بی موقع شروع به تپیدن می کرد.
برای آخرین بار اتاق رو چک کردم.
امید وار بودم چیزی جا نذارم.
پتو رو آهسته روی افرا کشیدم و نوازش آرومی روی موهای نصفه تراشیدش کردم.
بغضم رو فرو دادم و پاکت نامه رو میز گذاشتم.
شاید این یک اخطار جدی برای افرا بود تا به خودش بیاد و بفهمه زندگی انقدرام کشکی نیست و من توی دوران بارداریم به آرامش نیاز دارم نه جو متشنج خونه ...
آهسته کفشام رو پوشیدم و درب رو بهم زدم.
آژانسی که از قبل هماهنگ کرده بودم خودش رو رسونده بود.
به محض نشستن آدرسم رو دادم و اونم توی کسری از ثانیه حرکت کرد.
عمارت تنها جایی بود که داشتم و امشب ناچار به اینجا پناه بردم.با حساب کردن کرایه از ماشین بیدار شدم.
گمون نمی کنم ساعت ده شب خوابیده باشن و حتما بیدارند.
هنوز به ورودی درب نرسیده بودم که صدای باز شذن درب اومد.
یک خانم مسن که به نظر اشنا می اومد با پسری که تقریبا اندام ورزیده و قد بلندی داشت از درب خارج شدن و عمو، زن عمو تا جلوی درب اومدن.
توی تاریکی سخت می شد تشخیص داد که کین اما با صدایی که از پسره بیرون اومد انگار جریان برقی بهم وصل شد.
- شب خوبی بود آقای سرلک، پس من منتظرم که مادر ندا خانم

من رو به غلامی قبول کنن!
واقعا هومن بود یا داشتم دیوونه می شدم.
انقدر ذهنم درگیر بود نفهمیدم کی رفتن.
اومده بود خواستگاری ندا؟
اصلا ازکجا با هم آشنا شده بودن؟
خوشحال از این که من رو فراموش کرده و ناراحت برای ندیدن چهره فریب کار ندا.
دمای هوا انقدر مصاعد نبود که توی کوچه بمونم وخیلی زود زنگ ایفون رو فشردم.
انگار زن عمو با دیدنم توی کادر آیفون حسابی تعجب کرد که خیلی زود درب رو باز کرد.
چکمه هامو در اوردم و وارد سالن شدم
- یارا؟ این موقع شب طوری شده اومدی اینجا؟ نکنه افرا ...
نذاشتم واسه خودش پیشواز بره و چمدونم رو به دیوار تکیه دادم
- نگران پسر جانت نباش زن عمو، اون از منم سالم تره! فقط یکی نیست نگران من باشه که نفسم دیگه بالا نمیاد.
#پایان_فصل_دوم_رمان_حجله_اجباری) #بیداری_خاموش (روی مبل نشستم و نفسی تازه کردم.
بلافاصله پرسیدم:
- مهمون داشتید؟
زن عمو یکم نگاه به دور و اطراف کرد و آروم گفت:
- واسه امر خیر اومده بودن، عموت گفت باید عمت برگرده ایران

تا تکلیف ندا مشخص بشه.
چشمام چهار تا شد و آب دهنم پرید تو گلوم.
پس درست تشخیص دادم.
اما کاش هومن نبود، از روی حسادت نبود و من حتی دیگه کوچک ترین حسی روی اون مرد نداشتم اما ندا انقدر شایسته هومن نبود.
#دانای_کل
توی تاریکی اتاق بلند شد و گنگ به اطراف خیره شد.
بوی عطر یاس توی فضا پیچیده بود و هیچ صدایی نمی اومد.
سخت با سر درد از رو تخت بلند شد و چراغ خواب رو روشن کرد.
نگاهش روی کاغذ تا شده ای افتاد که مچاله شده و چروکیده با ردی از رژ لب روی میز بود.
با صدای نچندان آروم فریاد زد:
- یارا؟ خونه ای؟
این بار نه صدایی شنید و نه نجوای همسر ظریفش، فقط سکوت حکم اتاق رو تازیانه می کرد.
با شک تای کاغذ رو باز کرد و آهسته تکیه داد.
» من دارم می رم افرا، نتونستم بمونم و تحمل کنم. مرد روز های سخت نبودم. چند بار شکستم و خورده هام رو جمع کردم و الان یه دل از جنس شیشه برام مونده.من و تو داشتیم تلاش می کرد زندگی مون رو سر و سامون بدیم اما نشد، شاید قسمت نبود.
عذاب وجدان نذاشت خودم رو لو ندم، اصلا نتونستم با خودم

کنار بیام.
در واقعت رابطه ما خیلی فرق داشت و اون سیندرلایی نبود که کفشش رو جا بذاره تا شاهزاده براش بیاره. می دونی من و تو درست حکایت تام و جری رو داشتیم و حالا هم داستانمون فرقی نکرده.
از اون روزی که به اجبار حجله نشینم کردی تا همین حالا دخترمون داره جسمش تشکیل می شه.
قانون پنجم عشق می گه احساس باید دو طرفه باشه و تا وقتی بهش نرسیم بودنمون با هم مثل ترشح ماده دوپامین می شه و سم تولید می کنه.
یک چمدون از لباس هایی که خودت برام خریده بودی رو با خودم می برم خونه اقاجون و اونجا می مونم، هر وقت به افرای قبلی برگشتی بیا دنبالم. من و دخترت منتظرت می مونیم ...»
انگار بعد از خوندن پیام قلبش فسرده شده.
دنیا دور سرش چرخ خورد.
انتظار نداشت یا پیش بینی نمی کرد پرستارش اینطور ولش کنه و بره.
از کدوم اجبار حرف می زد که افرا روحشم خبر نداشت.
چشماش تار می دید و رنگش پرده بود.
توی کدوم عالم دنیا اینطور می چرخید و آخرش سرش به سنگ زمونه می خورد؟
شقیقش رو با دو دستش محکم فشار داد.

تصوری از ابهامات و مهویات توی ذهنش شکل گرفت.
صدایی مثل سیلی که به صورت یارا کوبیده شد.
بیگ بنگ درونش دچار انفجار شد.
انگار از خوابی بیدار شده باشه.
صدای ضربان قلب جانا که توی اتاق مطب بود و هزاران صدایی که گذشته رو به یادش می اورد.
فقط به اندازه چند دقیقه چشماش رو بست و برای آخرین بار مشتش رو پر آب کرد و روی صورتش پاشید.
هنوز داشت با خود واقعی و اون افرای ساختگی کنار می اومد!
خواب و بیدار فرقی نداشت فقط مسئله زندگی بهم ریختش بود.
شیر آب رو بست و وارد اتاق شد.
توی ته مونده های ذهنش می تونتست به یاد بیاره که کلید اتاق جانا رو کجا گذاشته!
اما هنوز منگ و گیج بود.
آهسته کلید رو انداخت توی قفل و چرخوند.
روشن کردن برق مساوی شد با دنیای کوچیک صورتی جانا ...
حتی تصور دوبین دختر کوچولویی که موهاشو خرگوشی بسته و داره بین وسایل صورتیش توی اتاق بازی می کنه هم به تنهایی می تونست لبخند روی صورت افرا بیاره.
بی اختیار سمت تخت رفت و روی ملحفش دست کشید.
یک جفت کفش نقلی و عکس سنوگرافی داشت بهش چشمک می زد تا با نوازش پدرانه لمسشون کنه!نا باور لب زد:
- من چطور تونستم شما رو فراموش کنم؟

حق داشت، از اون دسته حق هایی که می تونی به دلال اعضای بدن که فحاشی می کنه بدی.
اما حالا وقتش نبود که پشیمون باشه.
نتونست سر جاش بند بشه و برای آخرین بار نگاهی به اتاق دخترش انداخت و با زمزمه گفت:
- برتون می گردونم بابایی!
لباساش رو توی کسری از ثانیه تنش کرد و سوئیچ ماشین رو برداشت.
دکتر رانندگی رو ممنوع کرده بود اما ارزشش رو داشت.
کلاهش رو سرش کرد تا موهای نصفه و نیمش توی ذوق نزنه و از خونه بیرون رفت.
خوبیت نداشت زنش قهر کنه بره خونه بابابزرگش.
ماشین رو استارت زد و تا یادش بیاد قلق ماشین رو یکم طول کشید اما زیاد طولش نداد و سریع راه افتاد.
چند کوچه ای که ارزش پیاده روی توی هوای سرد رو نداشت رو بالاخره به پایان رسوند و ماشین رو پارک کرد.
قبل از این که پیاده بشه برای آخرین بار نقشه ای که توی ذهنش مونده بود رو مرور کرد.
هنوز نمی دونست ممکنه یارا پشیمون بشه یا نه اما دوست داشت یکم سر به سرش بذاره.
با اعتماد به نفس سمت درب رفت ...
*یارا
با حرف زن عمو جا خوردم و با دو به سمت آیفون رفتم.

افرا اومده بود؟
یکم جا خوردم و اولش خواستم از دیدنش امتنا کنم اما تا به خودم بیام زن عمو درب رو باز کرده بود و کار از کار گذشت.
افرا با کلاه و لباس های اسپرتش وارد خونه شد.
ندا با لبخند از پله پایین اومد و همزمان نگاهش به افرا گره خورد.
لعنتی به من نگاه کن افرا.
زن عمو قد بالای پسرش رو از نظر گذروند و خوش و بشش تمومی نداشت.
افرا با اخم اومد سمتم و رو به روم ایستاد.
کمر درد اجازه نداد سر پا واستم و روی مبل سر خوردم.
- این مسخره بازیا چیه؟
آه لعنتی صداش هم می تونست منو از اومدنم پشیمون کنه.
از جناه خودم دور نشدم و منم با لحن جدی گفتم:
- کدوم مسخره بازی؟ مگه نگفتم تنهام بذار!؟زن عمو از تنش بین ما دوتا شاخ در اورد و برای آروم شدن جفتمون گفت:
- آهسته حرف بزنید بابات بیدار بشه این قشقرق رو ببینه فشارش می ره روی هزار، اگه می خواید دعوا کنید برید اتاق.
ندا که هنوز متوجه چیزی نشده بود روی مبل نشست و در عین خونسردی لب زد:
- زن دایی راست می گه، دعواهاتون رو اوردید اینجا؟
افرا که خون جلوی چشماش رو گرفته بود، مچ دستم رو اسیر کرد و به سمت اتاق پایین پله ها کشید و محکم درب رو

بست.
- آخ دستم شکست!
نزدیکم اومد، خیلی نزدیک ...
- داری سو استفاده می کنی چون من چیزی یادم نمیاد رسوا کنی منو؟ بگی غیرت ندارم؟ زن و بچم یادم نمیاد اما ناموس که یادم میاد!
کفری هولش دادم عقب و با صدای آروم گفتم:
- من دیگه خسته شدم افرا، اگه خیلی ناموس پرستی و رگ غیرتت رو می خوای به رخ بکشی برو سعی کن یادت بیاد! نه این که منو با این سن کم وارد زندگی کوفتی کنی که عرضه نگه داشتنش رو نداری!
فاصله بینمون رو به صفر رسوند
- اون نامه بچگانه چی بود؟ جمع کن بریم من حوصله بچه بازی ندارم، اگه قرار باشه چیزی یادم بیاد به مرور اتفاق میوفته! چیه دلت رابطه زناشویی می خواد؟ دردت این بود که گذاشتی رفتی؟
آخ نه، اون داشت از بوسه و قهر من برداشت اشتباه می کرد. حق نداشت قضاوتم کنه!
به دیوار چسبیدم و دستم رو روی شکمم حرکت دادم.
- راجب من چی فکر کردی؟ حافظت رو از دست دادی مغزت هم داره پوسیده می شه!
خودش رو بهم چسبوند و نفس هاش روی پوستم حس می شد. آهسته دستش رو روی شکمم کشید و سمت کمرم رفت.

- من وقت ندارم اینجا با این حالم برای یک وجب دختر بچه ناز و نوز بکشم، آماده شو وگرنه هر چی دیدی ازچشم خودت
...
تحدید برای من کار ساز نبود اما نمی تونستم مقاومت کنم، مخصوصا امشب.
دیگه توان نداشتم روی روتا پام واستم.
همون طور مثل ماهی از دستش در رفتم و کنار دیوار سر خورد.
اشک ها که اختیاری نبود اما چشمام هم دیگه نمی تونست طاقت بیاره.
- معلومه که حوصله نداری! هیچ کس واسه من حوصله نداره. یه بار نشد مثل آدم ناز و نوز کنم که! ما که مثل زن های مردم ناز کش نداریم! خیلی عجله داری برو، من هیچ قبرستونی نمیام.
داشتم واسش خودم رو لوس می کردم و می دونستم تهش هم هیچ فایده ای نداره اما باز هم انگار کودک درونم فعال شده باشه همونجا سر جام نشستم.- پاشو یارا، پاشو من مثل مرد های مردم نیستم، یهو دیدی ...
گریه هام از تهدید هاش شدت گرفت و بدون مخالفت با همون اشک های روی چشمام از اتاق بیرون اومدم و بی توجه به چهار چشم متعجب که بهم خیره شده بودن، سالن رو رد کردم و خودم رو به حیاط رسوندم.
وای که آسمون هم مثل من زار می زد.
صدای قدم های افرا پشت سر آزارم می داد.

بی توجه به بارون دوییدم و چند باری تا رسیدن به ماشین سر خوردم.
- همینجوری توی این هوا میای بیرون، بعد به جای تو، من باید ازت پرستاری کنم.
خیلی داشت سعی می کرد عادی رفتار کنه، اما نمی شد.
نتونستم حتی دو ساعت براش قر و قمیش بیام.
هوای حوصلم حسابی ابری بود.
دلم فقط برای چند ثانیه آغوشی می خواست که بهم دلگرمی بده.
با رسیدن به خونه پیاده شدم و به سختی پله های عذاب آور رو بالا رفتم.
انگار سالیان سال بود که از خونه دور شده بودم.
بوت هام رو از پا کندم و به داخل خونه قدم برداشتم.
دلتنگ بودم یعنی؟
ساعت از دوازده رد شده بود و کم کم پلکام داشت روی هم می افتاد.
لباسم رو روی تخت پرتاب کردم و فقط با لباس راحتیی و بدون شلوار مشغول مرتب کردن اتاق شدم.
فقط دو ساعت نبودم که اینجا تبدیل به انباری شده بود.
تا رسیدن افرا، به خودم اومدم و اخمام رو توی هم کشیدم.
پتو و متکایی رو از روی تخت کشیدم وکف زمین پهن کردم.
- این کارا چیه؟
پوف کلافه ای کشیدم و دست به کمر ایستادم
- برای خوابیدن هم باید اجازه بگیرم؟

کلاهش رو از سرش کشید و موهای نصفه و نیمش رو دست کشید.
- نه بخواب!
لباسم کوتاه بود اما خجالتی ازین بابت نداشتم و خیلی طبیعی روی زمین دراز کشید و خیلی جدی لب زدم
- برقو خاموش کن چشمم رو می زنه!
بلافاصله بعد از حرفم برق رو خاموش کرد و توی تاریکی لخت شد و روی تخت جای گرفت.
لعنتی من اینجا تا صبح کمر درد می گیرم که.
اما سعی کردم به روی خودم نیارم و غرور خودم رو حفظ کنم.
- بیا بالا بخواب!
پتو رو روی سرم کشیدم و از اون زیر جوابش رو دادم:- جام خوبه، مزاحمم نشو.
سکوت خیلی جواب دندان شکنی به قلدر بازیم بود و داشت کلافم می کرد و انقدر منتظر جواب موندم که متوجه خواب رفتن چشمام نشدم.
با تکونی که خوردم متوجه قلاب شدن دستی دور کمرم شدم.
وحشت زده به پشت برگشتم که همزمان نگاهم به نیم رخ افرا گره خورد.
با انزجار دستش رو از دور کمرم پس زدم و با کولی بازی بیدارش کردم.
- چته؟ جنی شدی؟ نصف شبی اومدن تو جلدت؟
مشتی به بازوش کوبیدم

- این تویی که جنی شدی! پاشو ببینم.
چشماش رو توی تاریکی ریز کرد و بازوم رو گرفت و منو طرف خودش کشید
- مگه همین رو نمی خواستی؟ بخواب دیکه دردت چیه؟
نفسم رو توی سینش فوت کردم و موهام رو به پشت گوش هدایت کردم.
- مشکل دقیقا اونجاییه که تو حتی منو یادت نمیاد چطوری می تونی بدون احساس منو بغل کنی؟ برو اون طرف من بغل زورکی نمی خوام.
یکم توی جاش جا به جا شد و در نهایت گره دستش رو دور کمرم سفت تر کرد
- قبلا بهت گفتم خیلی حرف می زنی؟
خلقم داشت تنگ می شد و نمی تونستم مقاومت کنم.
در حالی که لباسم تا جاهای باریکی بالا رفته بود و دستای افرا دورانی روی قسمت پایینی اندامم در حال حرکت بود،
چشمام رو بستم و شمارش به سه نرسید خوابم برد ...
نفهمیدم چطور خودمو بین گره دست افرا جا کرده بودم و سرم رو روی بازوش گذاشتم که صبح با چشم باز کردنی متوجه موقعیت خصوصیمون شدم.
بدون این که باعث بیدار شدن افرا بشه خودم رو ازش جدا کردم لباس پوشیده تری تنم کردم.
باید به ناز و ادا ادامه می دادم یا برای جبران بچه بازیام یه صبحانه مفصل ترتیب می دادم؟

هرچند خودم حسابی ضعف کرده بودم اما به قهرم اتکا کردم و لگدی به پای افرا کوبیدم
- نمی خوای بلند شی؟ من گشنمه ها!
یه چشمش رو باز کرد و با شک گفت:
- مگه می خوای شیرت بدم که بیدار شم؟ برو یخچال رو باز کن یه چیزی بخور دیگه!
دوباره لگدی به پاش زدم و با انزجار زمزمه کردم
- تن لش بی خاصیت!
دیگه منتظر نموندم از جاش بلند بشه و از اتاق بیرون رفتم.چند ساعتی بود جانا تو شکمم حرکتی نکرده بود این مورد داشت نگرانیم رو بیشتر می کرد.
با تیر کشیدن زیر دلم احساس خیسی توی شلوارم بیشتر شد و ...
دستم رو به دیوار گرفتم و خم شدم.
درد بود یا توهم؟
هر چی که بود باعث شد تا جیغ بلندی از ته دل بکشم و روی زمین بشینم و محکم ناخونام رو توی دستام فرو ببرم.
صدای دوییدن افرا تو گوشم پیچید و با ترس نشست رو به روم.
- چت شده؟ چی شدی؟ یارا!... حرف بزن دختر.
انقدر دست و پام رو گم کرده بودم که قدرت تکلمم رو از دست دادم و فقط تونستم به زور یک کلمه زمزمه کنم:
- جانا!
افرا که تازه نگاهش روی شلوارم افتاد چشماش از فرط تعجب

گشاد شد و وحشت زده لباسم رو داد بالا
- بچمون یارا! آروم باش نفس عمیق بکش.
نفسم رو از درد به بیرون فوت کردم و ثانیه ها به دقیقه نکشید که افرا دستش رو زیر پام برد و تا خود ماشین پله ها رو با دو پایین اومد.
درد قدرت تفکر رو ازم گرفته بود و این باعث می شد نتونم حرکاتش رو درست تحلیل کنم.
- الان می رسیم! هر چقدر درد داری، دستم رو فشار بده.
اون با سرعت می روند و من با بیچارگی انگشتاش رو فشار می دادم.
اشک های روی صورتم جلوی دیدم رو گرفت و باعث شد چند بار پلک بزنم تا متوجه تابلو اورژانس بشم.
- تکون نخور واستا کمک بیارم.
حتی اگر خودمم می خواستم نمی تونستم حرکت کنم و فقط داشتم تلاش می کردم فریاد نزنم.
از استرس کف دستام عرق کرده بود و بدنم یخ بسته بود.
وخیم بودن اوضاعم موجب می شد تا به جز درد چیز دیگه ای متوجه نشم و وقتی به خودم اومدم، توی اتاق سفید رنگ و ماسک اکسیژن به نفس کشیدنم ممد می داد.
افرا مثل مرغ سر کنده با سر دکتر ایستاده بود و توی معاینش سرک می کشید که باعث شد دکتر هم کفری بشه و با جدیت بگه:
- می ذارید کارم رو بکنم؟ بفرمایید بیرون عاقا باید اتاقو برای

کورتاژ آماده کنیم! جون همسرتون توی خطره.
همین، همین یک جمله کافی بود تا به مرز جنون برسم و از لای ماسک اکسیژن ناله کنم
- بچم نه!
چشمام رو روی هم فشار دادم و اجازه برای داروی بیهوشی صادر شد.
دستم رو به لبه تخت گرفتم و قطره اشکی از گوشه چشمام آویزون شد.
قبل از این که امپول توی سرم خالی بشه، دکتر یک دست رو بالا اورد و خیلی جدی زمزمه کرد.
- وضعیت به حالت نرمال برگشته، بچه سرش به سمت رحم چرخید، سرنگ رو نزن خانم!فقط خدا می تونیست بفهمه از ته دل چه حسی پیدا کردم.
انگار توی زندان باشم و از اسارت آزادم کنن.
پرستار چند باری وضعیتم رو چک کرد و من تمام طول این مدت داشتم به جانا فکر می کردم.
امیدی که به خاطرش تا این حد پیش رفته بودم داشت نابود می شد و توی چشم به هم زدنی همه چیز دوباره احیا شد به زندگیم.
می تونستم چهره افرا رو اون لحظه که حرف مرگ من شد رو تصور کنم.
یعنی با وجود فراموشیش باز هم جونم براش ارزش داشت.
باز هم می تونستم ببینم چطور حس پدرانه و همسرانش

داشتند مقابل هم می جنگیدند.
زمان زیادی از منتفل شدنم به بخش نمی گذشت و افرا با شتاب درب اتاق رو باز کرد و اومد سمتم.
- بیداری؟ خطر از بیخ گوشت گذشت!
لبخند بی جونی زدم و ماسک اکسیژنم رو برداشتم.
- آدم که بی کس باشه دیگه خطر براش معنی نداره! جانا تنها کس منه و اگه از دستش می دادم از همیشه تنها تر می شدم.
آروم روی صندلی کنار دستم نشست و به جلو خم شد.
- پس من چی؟
از این که داشت سعی می کرد در لفافه خطاش رو از دلم در بیاره، دلم گرم شد اما به ناز کردنم ادامه دادم.
- اگه تونستم از خاطرت فراموش بشم مطمعنم که تو دلت نبودم.
پشیمون از اعمالش اخمی کرد و برای عوض کردن بحث گفت:
- می رم برات یه چیزی بگیرم، رنگ به رخسار نداری هزیون میگی!
تا جلو در رفت و قبل از باز کردنم سمتم برگشت و تاکید وار گفت:
- نشینی غصه بخوری ها !...
اندوه وار به دیوار های سفید نگاه کردم و خودم رو یکم بالا کشیدم.
بوی بیمارستان حس کسالتم رو بیشتر کرده بود و داشت باعث انزجارم می شد.

کاش افرا زود تر می اومد و ازین جا خلاصم می کرد.
انقدر حلال زاده بود که به دقیقه نرسیده بود وارد اتاق شد.
- غر و قمیش نیای ها! پاکت شیر رو تا آخرش باید سر بکشی.
متعجب نگاهش کردم و سوالی پرسیدم:
- تو مگه یادت بود که من شیر دوست ندارم؟
یکم تو چشمام زل زد و جلو تر اومد و خم شد طرفم و خیلی ریلکس گفت:
- از بچگی همینجوری نازک و نارنجی بودی دیگه.
اخمام رو توی هم کشیدم و افرا بسته کیک شکلاتی رو باز کرد و دستم داد.
- تا آخرش بخور، یک قطره هم نمونه تهش.با لحن زهر آلودی نیشخندی زدم:
- خوب بود هنوز مغزت آب روغن قاطی کرده بود اینجوری نگران بچتی! وگرنه گور بابای یارا.
اخماش رو توی هم کشید و یه تیک کیک رو توی دهنم چپوند.
- متلک ننداز؛ اگه مهم نبودی اجازه برای سقط بچه نمی دادم.
حالا ک به خیر گذاشت ببینم می تونی ذهنت رو مثبت کنی.
جوابی برای این غرور مردونش نداشتم و فقط سکوت کردم.
تعطیلات عید هنوز تموم نشده بود ما توی سال جدید دو بار پامون به بیمارستان کشیده شد.
این بهار اصلا نیکو نبود ...
ساعت هشت شب امضا برای مرخص شدنم زدم و با سفارش های دکتر به افرا رضایتش رو گرفتم تا اجازه رفتن به خونه رو

بهم بده.
با رسیدن به چهار دیواری سه نفرمون، خیلی آهسته سمت اتاق رفتم و روش دراز کشیدم.
- زیاد تو جات وول نخوری، همینجوری دراز بکش تا برم حموم رو گرم کنم.
چشمای متعجبم رو بهش دوختم و مچ دستش رو اسیر کردم.
- من نمی تونم از پس خودم با این وضعیت توی هم حموم بر بیام.
شالم رو از روی سرم برداشت و مغرورانه گفت:
- حالا که اسرار می کنی باهات میام.
ابرو هام رو بالا دادم و خیلی جدی باهاش برخورد کردم
- لازم نیست! خودم یک کاریش می کنم.
- با خودت لج می کنی یا من؟ یالا درار لباسات رو دیر وقته.
ازین که اسرار داشت دوباره بشه همون افرای قبلی تقریبا شاخ در اوردم اما من به همین هم راضی بودم.
آهسته سمت حموم رفتم و لباسام و یه راست توی سبد رخت چرکا انداختم.
خجالتش کجا بود وقتی من همه زنونگی هامو برای افرا فاش کردم؟
بعد از چند ثانیه افرا با لباس زیرش وارد حموم شد باعث چرخش نگاهم سمت عضلاتش شد.
چند وقت خونه نشینی یکم لاغرش کرده بود.
- چشمات رو درویش کن یارا خانم، نمی گی من از شرم و حیا

سرخ بشم؟ پسر حرمت داره نه لذت!
با خنده دستی پشت کمرم گذاشت و کمکم کرد توی وان بشینم. شیر آب گرم داشت وان رو لبریز می کرد و به تک تک سلول های بدنم آرامش می داد.
چه اهمیتی داشت که من و افرا عاشق هم نبودیم یا حداقلش از هم خوشمون نمی اومد.
مهم این بود که الان من کنارش احساس امنیت می کردم، هرچند بار که قبلا ازش ضربه خورده بودم یا شکسته شدم.
- اگه افکار شیطانی تو سرت داری، بذار خیالت رو راحت کنم من ازون مدل مردا نیستم ها ...دیگه نمی تونستم در برابر حرف های مسخرش مقاومت کنم و با همون شیطنت جواب دادم:
- وای مامانم اینا، نازشی الهی! پسر لوس کدوم تخم و ترکه ای؟
افرا که داشت سعی می کرد با همون حرفا از دلم در بیاره دستاش رو دروم حلقه کرد و سرش رو توی گردنم فرو برد و نفس کشید.
- بالاخره هرچی نباشه هم خون تو ام ...
نفهمیدم توی چند ثانیه چه اتفاقی افتاد که هر دو برهنه تو فضای گرم حموم داشتم تو چشم های هم غرق می شدیم و افرا نوازش پدرانش رو از روی شکمم به جانا منتقل می کرد و من سرگرم کشیدن خطوط فرضی روی سینش شدم.
رایحه شام رو روی موهام و لیزش کف دستام باعث شد تعادلم رو از دست بدم و خودم رو کامل بین بازو های افرا جا بدم.
این صحنه باید تموم می شد؟

یا زمان همینجا متوقف می شد؟
چشمام بستم و با نفس عمیقی بوسه کوتاهی روی نبض گردنش کاشتم.
انقدر این حموم برام لذت بخش بود که در کمال نارضایتی هر دو با هم دوش گرفتیم و حوله پیچ بیرون اومدیم.
لباس هایی که شکمم رو پنهان می کرد رو پوشیدم و با احتیاط روی تخت دراز کشیدم.
- چیزی می خوری برات بیارم؟
از محبت های زیر پوسیتش قلب بی جنبه من به تاپ تاپ افتاد و دستورات نا عادلانه ای داد.
- فک نکنی من شکمو ام، بچت دلش نوتلا خواست.
شیطنت بار روم خم شد و سرش رو نزدیک شکمم اورد.
طوری که عطر موهای نم دارش زیر بینیم زد
- مطمعنی دختر بابا می خواد یا مامانش هوس کرده؟
شونه ای بالا انداختم و لبام رو اویزون کردم که خودش از اتاق بیرون رفت و به ثانیه نکشید که حس کنجکاویم گل کرد و گوشی افرا کنار تخت چشمک زد.
از ترس این که بیاد زود قفلش رو باز کردم و قسمت مسیج هاش رفتم.
شماره ای که فقط "دکتر" سیو شده بود پیامی دریافتی داشت.
-) نمی خوای هنوز به یارا بگی؟(
یعنی چی بود که باید به من می گفت؟
گیج شده دوباره پیام رو خوندم و با شنیدن صدای قدم های افرا

سریع گوشی رو قفل کردم و سر جاش گذاشتم.
افرا با شیشه نوتلایی طرفم اومد و کنار تخت نشست.
نگاهی به رد بخیه روی سرش انداختم.
کم کم داشت خود می شد وقتش بود تا از شر پانسمان خلاص بشه.
نوتلا رو با شوق بین دستام گرفتم و انگشتم رو داخلش فرو کردم.
- قاشق اینجاست ها!با لب های کثیف طعم نوتلا رو چشیدم و لب زدم
- خوشمزگیش توی انگشتامه دیگه.
انگار با این حرفم دمال بدنش بالا رفت که مدام به لب های کثیف شدم نگاه می کرد.
- بیا جلو ببینم.
آهسته جلو اومد و تو کسری از ثانیه انگشتم نزدیک دهنش بردم که افرا مجبور شد لیسش بزنه.
خنده مستانه ای کردم و خواستم دوباره کارم رو تکرار کنم اما اینبار اون جلو اومد و شیشه نوتلا از بین دستام بیرون اورد
- نظر راجب نوتلا با اسانس بوس چیه؟
لپام از خجالت سرخ شد و انگشت های نوتلایی افرا روی لبام نشست.
خودش رو نزدیکم اورد و شیشه نوتلا رو روی میز گذاشت و خیمه وار سرش رو نزدیک اورد.
زن نبودم اگر با این کارش عنان از کف بدر نکنم و ته دلم موج

مکزیکی نره.
دستش رو با احتیاط از زیر لباسم رد کرد و از زیر بالا کشیدش.
حس نرمی زبونش روی لبام و چشیدن شیرینی خامه ایش باعث شد چشمام رو ببندم و شاهد نوازش دست افرا روی شکمم نباشم.
در حالی که هیچ اثری از شکلات روی لبام نبود ازم جدا شد و موهام رو پس زد
- چشمات رو نبند، بزار تو جنگلش گم بشم.
نا باور لای پلکام رو باز کردم و به صورت خندان افرا خیره شدم.
- تو الان چی گفتی؟ خودتی؟ خواب می بینم یا بیدارم.
افرا که متوجه حال برزخی من شد سرش رو دوباره نزدیک گردنم اورد و عمیق بو کشید.
مو مور شدن بدنم حسابی تو چشم اومد و افرا همچنان با آرامش لب زد:
- اگه قول میدی از سر جات تکون نخوری و خلسه رو بهم نزنی می خوام یه اعترافی بکنم!
سری به معنای تایید تکون دادم که ادامه داد:
- من همون افرایی شدم که شاید تو دل خوشی ازش نداشتی اما اون الان با تمام سلول های وجودش داره سعی می کنه تورو مال خودش نگه داره و نه هیچ کس دیگه ای نزدیکت نیاد.
هنوز در حال تحلیل حرفاش بودم و باورم نمی شد اون حافظش رو بدست اورده داره این حرفا رو بهم میزنه.
از خوشحالی داشتم بال در می اوردی و با صدای جیغ وارم محکم

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و داد زدم:
- نکنه داری بازیم میدی؟
بوسه آرومی روی استخوان ترقوه ام کاشت و برای اطمینان خاطر به افکار چشم روی هم گذاشت و همینطور که بالا می اومد لب های رو اسیر کرد.
زن نبودم اگر اون لحظه از خوشحالی اشک نمی ریختم.
دختر نبودم اگر قلبم برای برگشتش تاپ تاپ نمی زد.مادر نبودم اگر خوشحالی بچم رو از درونم حس نمی کردم.
و در آخر همسر نبودم اگر اون لحظه خودم رو باشوق تو آغوشش نمی فرستادم و با قهر و آشتی هام براش دلبری نمی کردم
تا مبادا حالا که همه چیز یادش اومده ذهنش پر بکشه پیش ندا.
با صدای خش دار و خمارش در حالی که موهامو نوازش می کرد لب زد:
- بچه اذیت می شه تا همینجا کافیه یارا ...
وای که هر مردی بود تو این شرایط نمی تونست خودش رو تحمل کنه و البته که افرا بیشتر از من نگران دخترش بود.
با دلخوری ازش جدا شدم و خودم رو گوشه تخت جمع کردم.
کاش می شد بهش بفهمونم من امشب چیزی جز یک بغل و چندتا جمله که خرم کنه نمی خوام.
چشمام رو روی هم فشار دادم و پتو رو تا زیر گلوم بالا کشیدم.
حس نزدیک شدن افرا و حلقه دستش دور کمرم فقط تونست ذره ای از دلخوریم رو جبران کنه.
زیر گوشم پچ زد:

- خب تو هم اذیت می شی عزیزم! می تونم طور دیگه ای برات جبرانش کنم.
من جبران نمی خواستم.
در واقع هیچ حرکتی نمی تونست اون لحظه رو برام جبران کنه.
عصبی دستش رو پس زدم و با انزجار گفتم:
- لازم نکرده! می ذاری بخوابم دیر وقته خستم؟
هوف کلافه ای کشید و شک نداشتم که اون هم از رفتارش پشیمون شده.
***
با صدای زنگ تلفن افرا چشمام رو باز کردم و خودم رو در حالی که سرم روی بازو هاش بود پیدا کردم.
افرا با نق نق بچگانه بیدار شد و با همون صدای خواب الود جواب داد.
مکالمه ای هرچند کوتاه اما به قدر تعجب آور که چهره افرا رو عبوس کرد و بعد از قطع شدن تلفن نگاهی به من و آغوش پر شدش انداخت.
- کی بود؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟
دستش رو پشت کمرم گذاشت یکم جا به جا شد.
- مامانم بود! گفت امشب عقد کنون نداس!
با شوک از جام بلند شدم و به بدن برهنه افرا نگاهی کرد و در عین ناباوری لب زدم:
- بیچاره هومن!
اخماش رو توی هم کشید و بازوم رو بین دستش حلقه کرد و

دوباره منو سمت بغلش هدایت کرد.
- چرا هومن؟ این چه ربطی به هومن داره؟ اسم اون مرتیکه ...
نذاشتم حرفش رو تموم کنه و همون جا گفتم:
- چون داماد امشب هومنه!اولش جا خورد اما وقتی براش داستان رو توضیح دادم دو هزاریش افتاد و دستش رو روی شقیقش فشار داد.
انتظار نداشتم انقدر اعصابش بهم بریزه.
حداقل جلوی من که حالا شریک زندگیش شدم و اون حق وارد کردن کس دیگه ای روی توی قلبش نداشت.
- خوبی؟
سرش رو بالا اورد و با چشم هایی که توی خون می جوشید بهم خیره شد.
- می دونی اگر به چند ماه پیش برمیگشتم چیکار می کردم؟
سرم رو به هر دو طرف تکون دادم و اون ادامه داد
- قبل رفتنش یه توف توی صورتش می انداختم تا یاد بگیره وقتی قلب یکی توی دستاشه بازیش نده!
بدنش داغ شده بود همین منو نگران تر می کرد.
روی تخت درازش کردم و دستش رو به سمت شکمم هدایت کردم
- حالا که این حرفا و گلایه ها فایده ای نداره. ببین جانا کوچولومون چند ماه دیگه به دنیا میاد اما تو هنوز توی خاطرات گذشتت غرق شدی.
دستش رو روی شکمم حرکت داد و سرشو توی موهام فرو برد.

من زن بودم و با هزار سیاست زنونه می تونستم اون رو توی زندگیم مالک قرار بدم.
- حالا چیکار کنم؟
دستم رو توی موهاش فرو بردم و نوازش وار و متفکرانه لب زدم:
- حالا می خوای چیکار کنی؟
لبخندی زد و چشمک کوتاهی نثارم کرد
- می رم لباس مجلسی مخصوص خانم های باردار بگیرم!
قهقه ای زدم و از بغلش بلند شدم.
این قشنگ ترین حس دنیا نبود؟
تو آیینه رد نگاه افرا رو دنبال کردم و رسیدم به شکم برامدم.
- چقدر تپل شدی!
پشت چشمی نازک کرد و دست روی سمت برجسته شکمم کشیدم
- اوه جدی؟ پس باید پولات رو از الان پس انداز کنی چون قراره یه دختر تپل داشته باشی که حسابی خرج روی دستت میذاره.
پشتم قرار گرفت و موهام رو پشت گوشم زد
- مگه شیر مادرش چشه که بچم بخواد چیز دیگه ای بخوره؟
خنده ای به افکار بچگانش کردم و شروع به بستن بند لباسم کردم.- نکنه توقع داری تا اخر عمر بهش شیر بدم؟ بعدشم خیال نکنی من ازون مامان های جان بر کفم که هیکل خوشگلم رو تقدیم کنم ها.
توی اون لحظه شاید شیرینی ترین صدا این بود که هر دو از ته

دل به آینده با مزمون می خندیدیم.
***
لباسی که با افرا ست کرده بودم و پوشیدم و با آرایش ساده ای کار رو تموم کردم.
- فرشته توی خونه داشتم و ازش بی خبر بودم؟
فرشته؟ چه کلمه آشنایی! مطمعنا این فقط یک جمله نبود و هزار راز پشتش بود.
درست روزی که صاحبش داشت به عقد معشوق سابق همسرم در می اومد.
از فکر بیرون اومدم و همچنان که از ماشین پیاده میشدم لب زدم:
- دیدن فرشته ها چشم بصیرت می خواد آقا!
دست های افرا پشت کمرم قرار گرفت و با اعتماد به نفس هر دو وارد شدیم که چشم های عمو و زن عمو با دیدنمون برق زد و به استقبالمون اومدن.
شاید با وجود اختلاف سنیم با افرا همه برازنده هم بودیم و زوج زیبایی به چشم می اومدیم.
- خوش اومدی مادر! خوب کاری کردی ازون خونه در اومدی. نا سلامتی ما فامیلای عروسیم.
شاید بودن در کنار افرا و اون هم توی این لحظه زیاد چنگی به دل نمی زد اما حداقل با این حال داشتیم به هم ثابت می کردم گذشته داره می سوزه و آینده و جانا هستش که برامون مهمه.

- با این کفشا زیاد سر پا نمون، کمر داد می گیری آخر شب.
در حالی که فرشته خندان به سمتمون می اومد دست دور گردنم انداخت و با خوشحالی فشارم داد و زیر گوشم لب زد:
- اوه چه خبره؟ شنیدم بحث آخر شبی رو می کردید ناقلا!
بشکونی از پهلوش گرفتم و همزمان ازش جدا شدم.
دیدنش بعد از شش ماه عجیب حس نزدیکی و دلتنگی رو بهم داد.
افرا من رو سمت نشیمن هدایت کرد و هنوز نرسیده قامت هومن توی چهار چوب درب قرار گرفت.
اون لحظه که سعی داشت لباس ندا رو توی دستش بگیره چون هنوز بهش محرم نبود یک حس حسرت رو توی دلم کاشت.
حسرت این که اگر من با عشق ازدواج می کردم شاید می تونستم عروسی بگیرم توی لباس سفید مثل سیندرلا بشم.
- تو فکری؟
با صدای افرا از نگاه کردن بهشون دست برداشتم و فقط به گفتن " چیزی نیست" اکتفا کردم.
سلام و علیک مختصری زیر نگاه های سنگین اطرافیان و فامیل هایی که از رابطه میون ندا و افرا با خبر بودن، کردم و محکم انگشتام رو توی دستای افرا قفل کردم.تا رسیدن به جایگاهشون و قرار گرفتن عاقد روی صندلی مخصوص مدام به هومن نگاه می کردم که انگار با نگاهش دنبال
چیزی بود.
مگه جز این که تمام پناهم توی بی پناهی شده بود یا برای چند

ساعتی محرمش بودم و همسر شرعیش محسوب می شدم؟
عاقد که خطبه رو شروع کرد بی محابا از جام بلند شدم و خودم رو به اتاقی که قبلا مال باباحاجی بود رسوندم.
حالت تهوع یا ترس و حسرت؟
افرا چند ثانیه با تاخیر هول زد داخل شد.
- ببینمت تو رو!
سرم رو بالا اورد و به چشماش خیره شدم.
- من دختر بدی بودم؟ یادم نمیاد کدوم گناه رو کرده بودم که حتی خدا دلش نیومد بهم یک عکس با لباس عروس هدیه بره!
اما می بینی درست انگار همه چیز برعکسه و ندا داره پاداش میگیره بابت دل شکستن هاش ...
اون لحظه نمی فهمیدم فقط دوست داشتم حرفایی که خیلی وقت بود توی دلم نگه داشتم رو به افرا بزنم.
شاید بهتر از هر کسی می تونست درکم کنه.
درکت کردن کافی بود اما اون برای جبرانش نزدیک تر اومد و محکم بغلم کرد.
- هیشش عزیزم، آروم باش لطفا! ما می تونیم با هم حلش کنیم مگه نه؟ اهمیتی نداره که بقیه راجبت چی فکر میکنن یا زندگی کوفتیشون به چه روالی پیش میره!
باید آروم می گرفتم تا ثابت کنم من دختر قوی هستم و مادری شجاع ...
- پس لباس عروس چی؟
بین گریه هام با این جمله خنده ای کرد و موهامو به پشت

گوشم هدایت کرد.
- فکر نکنم بتونی الان با این شکمت لباس عروس بپوشی ها.
نگاهی به هیکل خنده دارم کردم و سعی کردم عادی رفتار کنم همزمان با افرا از اتاق خارج شدم.
نه برای این که شاید ازدواج ندا و هومن باشم، بلکه به خاطر این که اونا بفهمن من هنوز هم احساس خوشبختی دارم.
اون شب مهمونی خیلی عادی و بدون هیچ شور و ذوقی برای من گذشت.
شاید اگر چاشنی رقص یا یه چیز سرگرم کننده داشت می تونستم باهاش کنار بیام.
با خداحافظی از زن عمو و بدون جلب توجه با افرا از خونه جیم زدیم.
به محض بیرون اومدنمون افرا فریاد کشید سمت آسمون گفت:
- اوه این نامزدی خیلی افتضاح بود ...
به دیوونه بازیش خندیدم که همزمان صدای رعد و برق ابر ها بلند شد و دوباره یک بارون بهاری!
- حیف نیست توی این همه با قلک آهنی بریم خونه؟
شونه هام رو بالا انداختم و هم قدم باهاش به انتهای کوچه حرکت کردم و از قلک اهنمون دور شدیم.بارون از سر و روی هر دومون داشت چکه می کرد و مثل موش آب کشیده ای ببین برهوت خیابون ها داشتیم هرکت می
کردیم که افرا بی مهابا جلوم پیچید و رو به روم ایستاد.
خیلی آهسته و با حوصله وسط بارون کتش رو در اورد و داد

دستم.
متعجب به کار غیر قابل پیش کبینیش بهش خیره شدم.
موهاش ذو یکم مرتب کرد و دو قدم عقب تر رفت و توی یک حرکت جلوم زانو زد و سرش رو بالا اورد و به چشمام خیره شد.
به دیوونه بازیاش خنده ای کرد و خواستم از روی زمین بلندش کنم که از توی جیبش جعبه کوچیکی در اورد و مقابلم بازش کرد.
نمی دونستم الان باید چه حسی داشته باشم، فقط از دیدن اون حلقه ای که برق الماسش توی تاریکی هم مشهود بود ذوق کردم و اشک شوقم میون بارون گم شد.
- نه گریه نکن، می خوام یه اعترافی بکنم فقط ...
با تایید سرمو تکون دادم که حرفشو ادامه داد:
- یادم اومد ازت اجازه نگرفتم تا وارد حریمت بشم یعنی به عبارتی خواستگاری نکردم و اینو بهت بدهکارم! می خواستم بدونم اگر دوباره همه جیز رو فراموش کنی و باز من ازت خواهش کنم به غلامیت قبولم می کنی؟
انگار ماه و ستاره و ابرها امشب دست به دست همه داده بودن تا بین زمین هوا معلق بمونم حس کنم خوش بخت ترین دختر دنیام.
با دلی که صدای تاپ و توپش توی سرم اکو می شد دست دراز کردم و از توی جعبه حلقه رو برداشتم و توی انگشتم کردم و افرا رو از روی زمین بلند کردم.

- معلومه که قبول می کنم! چه فرقی می کنه الان باشه یا چند ماه پیش مهم اینه که من الان با تمام وجودم خواستدارتم!
شاید اون لحظه تنها آغوشی بود که تونست به گرمی آتیش باشه و بشه توش غرق شد تا جایی که زمان و مکان یادت بره و فقط به آینده نگاه کرد.
دستام رو دور بازوش حلقه کردم و برای بار دوم آرزوش خوش بختی کردم.
با لباس هایی که ازون اب می چکید وارد خونه شدیم و به حموم نرسیده همش رو جز چند تیکه رو از تنمون کندیم.
- مگه خدا ماشین رو ازمون گرفته بود که پیاده اومدیم؟
افرا ابرویی بالا داد و اشاره ای به حلقه توی دستم کرد
- اگر با ماشین میومدی باز هم خاطره یه خواستگاری خیس رو داشتی؟
خنده ای کردم و خودم رو روی تخت پرتاب کردم.
واقعا که این لباس های رسمی شکمم رو اذیت می کرد و می خواستم هر چه زود تر خودمو خلاص کنم.- حالا که شوهریتت رو ثابت کردی بیا زیپ لباسم رو بکش پایین دارم خفه میشم!
با قرار گرفتن دستش پشت کمرم لرزشی کردم و آهسته از شر اون تنگی لعنتی خلاص شدم و آهی از ته دل کشیدم.
به طرف افرا برگشتم و به رسم تشکر بوسه ای روی گونش کاشتم.
- فکر نکنم برای جبران کافی باشه ها!
پرو پرو تو چشمام زل زده بود و توقع بیشتر داشت.

- حالا خوبه یه زیپ کشیدی پایین توقع بیشتر داری؟
شونه ای بالا انداخت و منو با خودش روی تخت پرتاب کرد، جیغ خفه ای کشیدم و خودم به سمتش سوق دادم.
حتی نبود لباس توی تنم چندان مهم نبود که آرامش این لحظه رو ازم بگیره.
من شده بودم ملکه و اون پادشاهی که حجله نشین تخت یاسی رنگمون کنه.
یک همخوابی سه نفره و خانوادگی.
وجود جانا زیبا ترین معجزه زندگی ما بود که حالا افرا با بند بند وجودش انتطار به دنیا اومدن کوچولومون بود.
دست روی سینه افرا گذاشتم و روش اشکال فرضی کشیدم.
تتو گوشه پهلوش رو تا حالا دقت نکرده بودم و حالا با دیدن گرگی که انگار داشت از هم پاشیده می شد شکه شدم.
دمای بدنش تقریبا بالا بود و یکم وول خوردم تا این که چشماش رو باز کرد.
- امیدوارم قصد اذیت کردنم رو نداشته باشی که از خواب ناز بیدارم کردی؟
لبخند شیطنت باری زدم و موهام رو جمع کرد و بلند شدم و روب شکمش نشستم.
شاید صحنه زیبایی رو ایجاد کرده بود.
نور آفتاب و منی که حالا فقط با یک تیشرت گشاد روی بدن برهنه افرا نشسته بودم.
یکم روش خم شدم که موهام افتار کنار گوشش.

- اوممم یکم اذیت کردم تا حالا باعث مرگ کسی نشده.
دستش کم کم سمت پایین تنم رفت و توی یک حرکت جام باهاش عوض شد و حالا من زیرش بودم.
- اگر برد با منه باشه خیلی هم عالی ...
قهقه هام بین خنده افرا گم شد این لحظه توی تقویم خانوادگیمون به عنوان روز بی استرس ثبت شد.
#پنج_ماه_بعد
خم شدم و از روی زمین جعبه سیگاری که از جیب افرا افتاد رو بردارم و با همون لحن تشر مانند گفتم:
- باز ازین کوفتی کشیدی؟
توی چهار چوب اتاق ظاهر شد و دست به سینه شاکی گفت:
- باز که پاشدی داری مرتب میکنی؟جعبه رو توی سطل زباله کوبیدم و گفتم:
- بحث عوض نکن افرا تو این یکی مورد هیچ شوخی باهات ندارم، می دونی که؟
حالت دفاع به خودش گرفت و لباشه جمع کرد و اومد نزدیک، موهام رو با انگشتش پشت گوشم زد و دست دور کمرم حلقه کرد، این شگرد همیشه پرت کردن حواسم بود ولی این بار رکب نمی خوردم.
- بس کن افرا این یه مسعله ساده نیست که اینجوری راحت ازش بگذرم.
دستاش رو محکم تر کرد و منو بیشتر چسبوند به خود و در گوشم آروم پچ زد:

- اومم خب فکر کنم باید معذرت خواهی کنم ولی باور کن فقط جنبه تفریحی داشت.
از بغلش بیرون اومدم و لباسم رو مرتب کرد
- زیاد بخشنده نیستم ولی فقط این بار قابل بخششه.
لبخند بد جنسی زد و تا خواست از اتاق بیرون بره ناخوداگاه درد بدی توی نقطه شکمم پیچید.
آه بلندی کشیدم و تا خواستم دوباره احساس دردم رو بیان کنم پاهام سست شد و روی تخت افتادم.
افرا هول زده اومد جلو دستم رو گرفت
- چی شد؟ یارا عزیزم؟
توان حرف زدن نداشتم، یعنی درد مجال بهم نمی داد، فقط تونستم بین درد و اه و ناله بگم:
- وقتشهه ...
افرا که دست و پاش رو گم کرده بود سریع لباسام رو اورد و کمک کرد اماده بشم.
درد طاقت فرسایی بود تا وقتی دیگه نتونستم جلوی دهنم بگیرم و با جیغ بلندی توی خودم جمع شدم.
افرا منو اهسته بلندم کرد و سمت بیرون برد.
تحمل وژن روی پاهام سخت بود و مجبورا تمام جسمم رو افرا به دوش کشید.
تا سوار ماشین شدیم جونم به لب رسید و دیگه تاب نداشتم
- آروم باش یارا، زود می رسیم، بیمارستان نزدیکه.
حرفاش رو نمیفهمیدم فقط بیهودی سر تکون می داد.

- نفس عمیق بکش، هر چقدر درد داری دستم رو فشار بده.
انگشتامون رو توی هم قلاب کردیم و من با تموم توانم فشار می دادم.
نمی شد گفت درد دارم، فقط اون لحظه دعا می کردم زمان متوقف بشه.
حامی داشتن حس قشنگی بود که افرا این لحظه برام نقشش رو بازی کرد.
شاید مادر و پدر نداشتم اما جرعت این رو هم پیدا نمی کردم که با وجود افرا بگم بی کس و کارم.
با هزار سلام و صلوات بالاخره به اون بیمارستان کوفتی رسیدیم.
دکتری که زیر نظرش بودم امروز شیفت نبود مجبور شدم با ماما خصوصی اماده بشم و برم داخل اتاق.
همیشه از این لحظش می ترسیدم و نفسم به شمار افتاد ...
*افرابا صدای جیغ یارا از روی صندلی بلند شدم و پشت درب روی زمین نشستم.
من باید چیکار می کردم به عنوان یک پدر؟
با یادآوری این که وسایلی برای بچه نیوردم از پرستار خواهش کردم اگر خبری شد بهم زنگ بزنه تا برگردم خونه.
نمی دونم مسافت چقدر بود و با چه عجله ای خودم رو به خونه رسوندم و ساک مخصوص جانا رو پرداز وسایلی که لیست بهم داده بود کردم.
تا به بیمارستان رسیدم کسی باهام تماس نگرفت اما سر راه کنار گل فروشی ایستادم و دسته گلی پر از گل رز گرفتم.

این جبران اون درد های یارا می شد؟
پدری به سنگ دلی من که می خواست بچه خودشو بکشه؟
افکارم رو پس زدم وارد بخش زنان شدم.
مامایی که گرفته بودیم با لبخند طرفم اومد
- خب آقای سرلک می خواید مژدگونی رو اول بدید یا بچه رو ببینید.
از شنیدن اسم بچه لب هام کش اومد و با سرعت تراولی که توی جیبم بود رو کف دستش گذاشتم که من رو طرف اتاق شیشه مخصوص بچه ها برد.
- این جا که یک عالمه بچس!
نگاهم به اسم سرلک روی یکی از اتاقک های شیشه کوچیک رفت و بچه آرومی که هنوز خیلی کوچیک بود.
با ذوق سمتش رفتم و دستم روی شیشه گذاشتم.
- می شه بغلش کنم؟
جانا رو با دقت توی بغلم گرفتم. انقدر سبک بود که حتی نمی شد حسش کرد.
صورت سرخش و اون دستای چروکیده کوچیکش داشت حس پدرانم رو بیدار می کرد.
بی اختیار لبم رو روی پیشونیش گذاشتم و برای لحظه ای توی خلسه شیرینی فرو رفتم.
بچه انقدر ساکت بود که دلم نیومد خوابش رو ازش بگیرم و ببینم چشماش چه رنگیه.
رو به ماما گفتم:

- خانمم هنوز به هوش نیومده؟
با اشاره یکی از پرستار ها بچه رو همنطور توی بغلم نگه داشتم و سمت اتاق یارا حرکت کردم.
به محض ورودم چشماش رو باز کرد.
صورتش رنگ پرده بود و بی جون فقط لبخند زد.
با دیدن بچه توی بغلم توی جاش نیم خیز شد.
*یارا
بچه رو از بغل افرا گرفتم که منه تازه کار نمی دونستم حتی چطور باید مثل مادر ها رفتار کنم و فقط از روی قریضه به خودم چسبونمش و سرش رو بو کشیدم.بوی بچه می داد و این منو به وجد اورد.
با صدای گریه ریز بچه ترسیده به ماما خیره شدم که اومد طرفم.
- چه مامان تازه کاری! گمونم باید بهش شیر بدی ها.
متعجب خیره شدم که افرا اومد طرفم و کمک کرد دکمه هام رو باز کنم.
این قشنگ ترین صحنه دنیا بود و عسلی ترین حس که از شیر خوردن جانا گرفتم.
آهسته مات چشمامش شدم که با تعجب به افرا گفتم:
- دیدی دخترمم چشماش جنگلیه؟
افرا که بالا سرم ایستاده بود خم شد و از حواس پرتی ماما استفاده کرد و بوسه ریزی روی لپم کاشت.
- تا قبلش که جانا خانم واسه باباش ناز می کرد و چشم از روی هم باز نمی کرد.

خنده ریزه کردم و غرق توی صورت جانا شدم که قصد نداشت دست از مکیدن برداره.
همیشه اولین تجربه ها لذت بخش بود، تحمل اون درد وحشتناک پاداشش خیلی شیرین تر بود.
با به خواب رفتن بچه و تنها شدن توی اتاق چند متری با افرا حس خجالت باری بهم دست داد، انگار من هنوز دختر هجده ساله ای باشم که برای اولین بار رنگ خواستگارو به چشم دیده.
- داری به این فکر می کنی که دیگه بهت نمی گم چاق و تپلی؟
بچه رو آهسته کنارم گذاشتم و دکلمه هام رو بستم
- اصلا مهم نیست فکر کنی من اندامم چطوریه که، از نظر خودم عالی ام.
با پایان جملم درب اتاق باز شد و چهره عمو و زن عمو با دسته گلی نمایان شد.
زن عمو با سرزندگی جلو اومد و چشمکی به پسرش زد و سر اخر گفت:
- ببینمش اون وروجکو! ...
***
حالا من شاید بیشتر از هر زمان دیگه ای مورد توجه خانواده بودم و جانا برای همه اعضا خانواده دلبری می کرد.
با مراقبت های ویژه افرا و نصیحت هاش شالی که دور کمرم بسته بودم رو باز کردم و افرا سرش رو از توی گوشیش بیروناورد و مشکوک نگاهم کرد.
- باز چشمم رو دور دیدی؟ هنوز دو روز هم از زایمانت نمی گذره

ها!
دستی روی شکمم کشیدم و لباسم رو بالا دادم و رو به افرا گفتم:
- مگه چشه این شکم قشنگم حالا که نه چاقم نه پوستم افتاده شدم نه ترکی داره.
افرا که سعی داشت حواسم رو پرت کنه با فوت و فن جادوگری دوباره شال رو دور کمرم بست و در گوشم گفت:
- من هنوز به این شکم و کمر نیاز دارم واسه پسر بابا، دستی دستی نمی خوام تخریبش کنم.
حق به جانب دست به کمر ایستادم و تو چشماش خیره شدم-
گمون نکنم من دوباره همچین حماقتی رو کنم.
چشمی روی هوا برام زد و بی شک به معنای این بود که) دارم برات یارا خانم (که صد البته اون با افکار شیطانیش فقط قصد سر به سر گذاشتن منو داشت.
نگاهی به جانای غرق در خواب انداختم، به شیوه قنداق کردن زن عمو خندیدم.
بچه شده بود شبیه ساندویچ ...
با این حال هیچ کدوم از این صحنه های شیرین نمی تونست جلوی نگرانی های من رو بابت مهمونی خانوادگی کوچیک امشب بگیره.
مهمونی که هم ندا بود و هم هومن ...
زن عمو توی این یکی دو روز مثل مادری بود که داشت به دخترش کمک می کرد تا شیوه بچه داری رو یادش بده و من زائو نازک نارنجی که لب به هیچ غذایی نمی زدم.

از اتاق بیرون رفتم و با قدم های آهسته و ملاحضه شدید برای مبل نشستم، درست رو به روی افرا که سرگرم خوندن روش استفاده مکمل بعد از بارداری بود.
همون طور که سرش گرم بود لب زد:
- انقدر راه نرو، بزار اون بخیه ها جذب بشه.
دستی توی هوا براش تکون دادم که صدای خنده های ریز زن عمو از اشپز خونه به گوش رسید.
حتما تو دلش کلی قربون صدقه دست گلش رفت که اینجوری ما رو بههم رسوند و حالا دچار هم شده بودیم.
روی مبل لم دادم و کانال ها رو بالا پایین کردم تا بلکه مهمون های ناخواستمون از راه برسند.
افرا آروم و قرار نداشت و هر چند دقیقه یک بار می رفت اتاق و بچه رو چک می کر.
از روی کلافگی گفتم:
- بابای فداکار، دو دقیقه آروم بگیر انقدر هی نرو بیا!
لبخند کجی زد و سرشو نزدیک گوشم اورد:
- به دخترمون هم حسودی می کنی؟ خب میارمش همینجا ور دلم.
پتویی روم کشیدم و کنترل رو روی میز کوبیدم
- خوبه دیگه نو که اومد به بازار کهنه می شه دل آزار، البته من از اولش دل آزار حضرت عالی بودم، مگه نه؟
نگاه تندی بهم کرد و کنارم نشست و انگشت اشارش رو مقابلم گرفت

- دل آزار اونیه که خواب شبم رو ازم گرفت نه کسی که باهاش آرامش رو تجربه کردم یارا خانم، این حرف های صد من یک قاز هم اگه جهت لوس کردن خودته باید بگم حسابی ناراحتم می کنه چون خودت میدونی حالا نیمی از وجودم شدی! دیگه تکرارش نکن این رو جدی می گم.
با اخم ساختی و لبخند چاشنی اون جلو رفتم و سرم رو به گوشش نزدیک کردم و آهسته پچ زدم:
- حالا لازم نیست اینجوری رو ترش کنی شوهر جونی، فشارت میره بالا!
قهقهم رو توی گردنش کردم و با سر خوشی ازش جدا شدم که همزمان صدای آیفون توی خونه پیچید.زن عمو دویید و رو به افرا گفت:
- بشین خودم باز می کنم.
افرا رفت اتاق و با لباس رسمی تری برگشت و همزمان درب خونه باز شد.
الکی مثلا من نباید از جام بلند می شدم و از خدا خواسته همونجا روی مبل حالت نیمه نشسته بودم که صدای ندا و هومن حسابی منو از اون حال در اورد.
شالم رو مرتب کردم و با لبخند سلام دادم.
چهره هومن هیچ نشونه ای از غم توش نداشت و سر مست با افرا و زن عمو احوال پرسی کرد و نگاه ندا هم تنفر بر انگیز نبود.
با ندا هم به مهربونی چند سال پیش رو بوسی کردم و دسته گلی

که گرفته بودن رو روی عسلی جا داد.
افرا بچه رو بغلش گرفت و اورد سمتم
- دلش مامانش رو می خواد گمونم!
با لبخند بچه رو بغل کردم که ندا اومد جلو و کنارم نشست و بچه رو که توی حالت خواب و بیدار بود گرفت بغلش و با حسرت نگاهش انداخت.
- چه دختر نازی، درست شبیه یارا ...
فقط همین جمله کافی بود تا افرا پیروزمندانه به من نگاه کنه.
ندا که از بچه خسته شد جانا رو به من داد و اومد نزدیک، شاید چند سانت فاصله با صورتم لب زد:
- این خوشی موقتیه عزیزم به چیز های موقتی دل خوش نکن.
متعجب تو چشماش خیره شدم که با خنده ساختی ازم جدا.
لعنتی داشت چی می گفت، فکر می کردم حالا که ازدواج کرده دست از اون اخلاق های بچگانه برداشته و حالا روی افرا احساس مالکیت نداره، اما برعکس اون با وجود هومن حتی سعی داشت خودش رو ابر قدرت جلوه بده حتی وقتی جانا رو بغل گرفت.
ترسیده صورت جانا رو به سینم چسبوندم و بغضم رو مخفی کردم.
سنگینی نگاه هومن باعث شد لبخند زورکی بزنم و تا وقت شام همونطور فرمالیته خودم رو نگه دارم.
زن عمو میز رنگارنگی چید و به افتخار و خیال این که خانواده به آرامش نسبی رسیده اما گویا باطل تر از این حرف ها بود

که روش حساب باز کرد.
همه با تعریف و تمجید مشغول خوردن شدن و من فقط با غذام بازی کردم و سر آخر با دو قاشق نصفه و نیمه سر و تهش رو هم اوردم.
افرا متوجه حالم شد و به بهونه شیر دادن بچه من رو از سر میز مرخص کرد.
تو دلم دعاش کردم و فقط خودم رو به اتاق جانا رسوندم.
خیلی آروم مثل فرشته زمینی خوابیده بود، پوست برفی و موهای کم و بیش طلایی و چشماش جنگل خفته.
چه خوش خیال بودم اگر به باور رفتن ندا داشتم زندگی می کردم.با باز شدن درب اتاق سرم رو از روی تخت برداشتم و به هیکل افرا توی چهار چوب خیره شدم.
- خوبی؟
می شد با این دلهره خوب بود؟
اما برای در رفتن از زیر جواب بحث رو عوض کردم و پرسیدم:
- غذا خوشمزه شده بود؟
اخماش رو توی هم کرد و اومد نزدیک و درب رو بست.
- اره اما روش خوبی برای عوض کردن بحث انتخاب نکردی!
پوزخندی زدم
- دلت خیلی خوشه نه؟ معلومه دیگه یار قدیمی و ازین داستان های رومه و ژولیت یا دزیزه و ناپلئون ...
طی یک حرکت منو تو بغلش گرفت و در گوشم خیلی آروم گفت:
- دل اگه بدون تو باشه که دیگه دل نمی شه، گور بابای الیزابت و

آقای دارسی)زوج رمان غرور و تعصب(تو خود یارایی!
با قلقلک سرم رو کج کردم که دوباره گفت:
- بیا بریم مهمونا رو بدرقه کنیم تا بعدش بریم سر ادامه مباحث عشقی و روش های تیلیت کردن مغز شوهر!
هنوز چند دقیقه از رفتن ندا و هومن نگذشته بود که زن عمو شروع به تعریف کردن از هومن کرد و رنگ و رخ افرا سرخ شد.
می دونستم هیچ دل خوشی ازش نداره بچه رو دادم دستش تا حواسش پرت بشه.
- پیشت باشه تا لباسم رو عوض کنم، دارم خفه می شم با اینا.
سری تکون داد و رو به جانا لبخند زد.
با سرعت لباسم رو عوض کردم و همون صورتی و خرسی های خودم رو پوشیدم.
مادر بودن ذره ای باعث نشد تا توی پوششم تغییر ایجاد بشه.
هنوز از اتاق بیرون نرفته بدم که افرا اومد داخل و نگاهی به لباسای عروسکیم انداخت و بچه رو آروم روی تخت گذاشت و دست به سینه خیره ام شد.
- اول جوونی گیر دوتا دختر بچه افتادم، خدایا بزرگیت رو شکر.
بینیم رو چین دادم
- والا تو با این سنت باید الان نوه داشته باشی، زیاد احساس جوونی نکن همه موهات سفید شده.
مشکوک سمت آیینه رفت و موهاش رو نگاهی انداخت
- جدی جدی داره سفید میشه ها، توی یک سال پیرم کردی

دختر، ازین به بعد هم که دوتا شدید سر چهل سالگی الزایمر می گیرم.
دستی روی عضلات برجسته بدنش کشیدم و بدجنس گفتم:
- زیاد غصه نخور تو با این هیکلت حالا حالا ها سر پایی عقلت هم به برکت حضور منتوی زنگیت تا اخر عمرت زوال نمی ره.قهقه ای زد و محکم من رو بین بازو هاش فشار داد
- فکرش رو نمی تونم بکنم اگر تو نیومده بودی توی زندگیم من الان کجای دنیا بودم.
از فشار بخیه ها یکم دردم اومد و سریع اخم کردم
- مفتی مفتی زنت شدم، مثلا نوه هامون سرلک بودم یه عروسی درست و حسابی برام نگرفتید که آرزو لباس عروس پف پف تو دلم نمونه.
نگاهش بی فروغ شد و بی انگیزه من رو سمت تخت کشوند.
توی چشمام زل زد و با تشر پرسید:
- الان مشکلت با یک عروسی و لباس پف پفی حل می شه؟
به شکمم اشاره کردم
- با یک دونه بچه عروسی می خوام چیکار؟
هوف کلافه ای کشید و پتو رو روی دوتامون تنظیم کرد و بازوش رو زیر سرم گذاشت
- الان مشکلت چیه یارا؟ عزیزم، خانومم بگو من چیکار کنم تا انجام بدم؟
دلگیر روم رو برگردوندم و با حرص لب زدم:
- چرا نگفتی عشقم؟ چرا فقط عزیزم و خانومم؟ چرا هنوز من

نتونستم کلید قلب تو رو پیدا کنم؟
دستش رو دورم حلقه کرد و شکمم رو لمس کرد، در گوشم پچ وار لب زد:
- چون من خیلی وقته کلیدش رو گم کردم اما تو حسابی بهش نزدیک شدی، طوری که مرزی بین تو و کلید وجود نداره اما این وسط یه مانعی، یه دستی یا دیواری نمی ذاره ...
سکوت کردم و اجازه ندادم دیگه بحث رو ادامه بده، خواب داشت من رو مست آغوش خودش می کرد، به یاد روزی که فهمیدم حاملم به خواب رفتم.
***
جانا رو به خودم چسبوندم و با نگاه کذایی به افرا شروع کردم به شیر دادن بچه.
شاید من هیچ وقت نمی تونستم تمام وکمال قلبش رو تصرف کنم و بشم مالکش.
قهر روش درستی نبود اما راه حل بهتری سراغ نداشتم و این سر سنگینی رفتارم رو زن عمو هم حس کرد که با حس کنجکاوی اومد پهلوم نشست و آهسته به افرا اشاره کرد
- باز این پسره چشمش به ندا افتاده اینجوری آب روغن قاطی کرده؟
جانا رو توی بغل زن عمو گذاشتم و لباسم رو درست کردم
- نه زن عمو این شاخ شمشاد شما کلا یاد نداره نرمال باشه یا حداقل ادای نرمال ها رو در بیاره!
یکم تن صدام رو بالا بردم که به گوشش برسه و همین باعث

شد همزمان با فیلم دیدن خطاب به زن عمو بگه:
- لباس پف پفی و عروسی مجلل و استفاده از لفظ عشقم، هیچ ربطی به نرمال بودن نداره مادر من.
***با کمک زن عمو لباس های بچه رو تنش کردم و آماده شدم.
امروز وقت واکسن جانا بود و افرا به کل از یادش رفته بود.
- آماده شدی؟
همراه بستن دکمه پیرهنش از اتاق بیرون اومد و جانا رو بغل گرفت.
- بریم من حاضر و آماده خدمت خانمم!
ساک بچه رو برداشتم و زیر بغلم گذاشتم
- مزه نریز هنوز آشتی نکردم.
درب ماشین رو همزمان باز کرد و کمک کرد بچه رو بغلم بگیرم.
تا رسیدن به مرکز بالینی نوزادان، جانا ساکت و آروم سرش رو روی شونم گذاشته بود و افرا هم خوش خنده هر چند دقیقه یک بار بهمون خیره می شد.
دم درب کلینیک پارک کرد و بچه رو بغلش گرفت، اگر همسر خوبی نبود لااقل می تونست پدر نمونه ای باشه.
انقدر توی افکارم غرق بودم که فرصت نشد متوجه حضورم رو به روی متخصص اطفال بشم.
- چند روزشه؟
بی تعلل سریع گفتم:
- پنج روز.
دکتر تاکید وار سری تکون داد و همزمان تلفن افرا شروع به زنگ

خوردن کرد و انگار که شوکه شده باشه از اتاق بیرون رفت و من رو با جانا تنها گذاشت.
دکتر با معاینه قد و وزن بچه رفت سراغ اصل مطلب.
- واکسن نادریه، مشکل خاصی داره؟
یکم من من کردم و سر اخر با صدای آرومی گفتم:
- خودم مشکل نارسایی قلبی داشتم، گفته بودن برای دریچه های قلبش ضروریه.
دکتر سری تکون داد و سرنگش رو آماده کرد.
فکرم پیش افرا بود که هنوز بر نگشته توی اتاق.
به رو توی بغلم گرفتم و دکتر به ران پاش سرنگ رو خالی کرد و سرای گریه و جیغ جانا توی اتاق پیچید.
من حتی نمی دونستم توی این موقعیت باید چی کار کنم.
هول زده جانا رو بغل کردم و لباسش رو پوشیدم اما گریه هاش شدت گرفته بود.
دکتر که انگار این صحنه ها براش عادی بود هیچ عکس العملی نشون نداد.
از اتاقش بیرون رفتم و دور و اطراف رو نگاه کردم.
افرا نبود، هیچ اثری ازش نبود.
تنها توی اتاق انتظار نشسته بودم و جانا رو سفت به خودم چسبوندم
- توروخدا گریه نکن، بابات جواب تلفن نمی ده، چیکارش کنم اینجوری بی تابی می کنی؟نباید از بچه ای که تازه چند روزشه انتظار داشت که با درد واکسن کنار بیاد و از تب بدنش می شد

بفهمید که حالش خیلی
بده.
با صدای منشی سرم رو بلند کردم
- خانم، ساعت کاری تموم شده باید درب کلینیک رو ببندیم!
حساب زمان از دستم در رفته بود هیچ نفهمیدم کی ساعت ده شب شد.
افرا تو کجایی؟ کیفم توی ماشینت مونده برگرد پول ندارم تاکسی بگیرم.
ناچار ساک دستی جانا رو برداشتم و بیرون اومدم.
نه الان وقت بارون نبود لعنتی.
شک نداشتم بچه توی این هوا و درجه تبش سرما میخوره از بین میره.
با فکر به این موضوع زیر شیروونی ایستادم و منتظر به خیابون خیره شدم.
نیم ساعت، یک ساعت انگار مسابقه بود بین عقربه های ساعت.
ناچار رفتم کنار جدول و دستی برای ماشین ها تکون دادم اما دریق از ترمزی ...
*افرا
انگار روش دیگه ای برای قانع کردنش نمونده بود جز نعره زدم
- از اون بالا بیا پایین ندا، الان میوفتی دختر!
اشکش رو پاک کرد و جیغ زد:
- نمیام، نمیام تا نگی دوستم داری.
باید چی می گفتم؟ من دیگه دوستش نداشتم اما داشت با

جونش بازی می کرد.
نگران یارا و دخترم و بودم و نمی تونستم بیشتر ازین وقتو طلف کنم و دل زدم به دریا.
- دوست دارم احمق بیا پایین، شوخی قشنگی نیست داره بارون می زنه.
آهسته دستش رو گرفتم و کشیدمش پایین اونم خودش رو بی هوا توی بغلم جا داد و محکم دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.
دستام روی هوا محلق موند و فکرم پیش بارون و یارا افتاد.
پس چرا زنگ نزده؟
ندا رو از خودم جدا کردم و گوشی رو چک کردم.
بیش از پنجاه تماس بی پاسخ ...
- برو خونه ندا، من باید برم دنبال یارا، رفته بچه رو واکسن بزنه تنهاس.
هنوز دو قدم فاصله نگرفته بودم که از پشت بهم چسبید
- نرو افرا، امشب نرو، بمون همین امشب! نذار کار احمقانه ای کنم.
انگار سست عنصر نبودم که خودم رو به لمس کردنش ببازم و دوباره فریاد کشیدم- داری کی رو گول می زنی؟ من زن دارم، بچه دارم! بفهم هر چی بوده گذشته، تو عقد کردی، بزار برم داره دیر میشه زنم
زیر بارون مونده.
مشتی به سینم کوبید

- گور بابای یارا، به من چه؟ تورو از من گرفت، داره رابطمون رو خراب می کنه.
هولش دادم تا از جلوی درب بره کنار و انگشت اشارم رو جلوش برد
- اگر نمی خوای بفهمی مشکلی نیست ولی شاید یادت بیاد که کی باعث شد این رابطه به ته خط برسه.
برگشتم و از پله های پشت بوم پایین اومدم.
باید ندا می فهمید همه چیز تموم شده و هیچ حسی قابل برگشت نیست.
*یارا
راسته خیابون رو پایین رفتم تا بالاخره یک ماشینی پیدا بشه همه شاید اون ها هم می ترسیدند این موقع شب من مشکلی براشون به وجود بیارم.
با نور ماشینی که از پشت سر تابید برگشتم و با افرایی که پشت فرمون بود رو به رو شدم.
توی دلم هزار بار لعنتش کردم اما جایی برای لج نبود چون جانا داشت با گریه هاش روانیم می کرد.
انقدر نگرانش بودم که سراسیمه سوار شدم و قبل از این که بهش اجازه حرف زدن بدم فریاد کشیدم:
- کدوم گوری بودی؟ تو عقل داری یا کاه جا کردی توش؟ برو سمت بیمارستان، اورژانس هر قبری که بچه منو نجات بده،
افرا! جانا داره از دستم می ره توروخدا راه بیوفت اینجوری زل نزن بهم.

ترسیده راه افتاد و همون طور سعی داشت بهم بفهمونه کجا بوده.
- توضیح می دم یارا، به خدا عمدی نبود درک می کنی چی می گم؟ ببخشید واقعا متاسفم که این اتفاق افتاد. ببین جانا تب داره!
نذاشتم به مضخرفاتش ادامه بدم:
- دهنت رو ببند افرا، خفه شو! بهم توضیح نده کثافت نمی خوام گوش بدم.
پوزخندی زدم و ادامه دادم:
- بهم می گه جانا تب داره. هه چه خوب که فهمیدی پدر فدا کار! دخترم داشت از دست می رفت بفهم این رو ...
با رسیدن به اورژانس بیمارستان، افرا بچه رو ازم گرفت و سریعا بردش داخل.
بدنم پر شده بود از استرس و نمی تونستم روی پاهام واستم و همونجا جلوی درب بیمارستان سر خوردم و توی بارون غرق آب شدم.
هنوز توی خودم بودم که دستی روی شونم نشست.
سرم رو بالا اوردم و با قامت افرا رو به رو شدم
- نشین اینجا خیسه، بیا بریم تو! دارن بچه رو معاینه می کنن.با حرص از روی زمین بلند شدم و برای دومین بار به خودم جرعت دادم که دست روی افرا دراز کنم.
شاید چک محکمی نبود اما تمام حس درونم رو منتقل داد
- هیس، افرا اعتراض نکن! خفه شو چون کاسه صبرم پره. چون

جای من نبودی وقتی ترسیدم، وقتی با بچه ای که تازه واکسن به اون حساسی رو زده توی بارون بدون سرپناهی پرسه بزنم تا یه از خدا بی خبری بیاد به دادم بره!
دست خودم نبود هرچی می گفتم و اون با سر افکندگی فقط گوش می داد.
حتی از سیلی که بهش زدم شکایت نکرد و فقط منو بین بازوهاش گرفت و بغلم کرد.
- دست به من نزن عوضی، کدوم جهنم دره ای بودی که از بچت واجب تر بود؟
این سکوتش داشت دیوونم می کرد و اون حتی یک کلمه حرف نمی زد.
جانا رو توی بغلم گرفتم و سوار ماشین شدم.
دکتر تضمین کرده بود بچم چیزیش نمی شه و این علائم واکسنشه اما باز هم دلشوره داشتم.
ساعت از نیمه های شب گذشته بود و ما تازه به خونه رسیدیم.
زن عمو همونطور روی مبل خوابش برده بود و تلویزیون روشن چشمک می زد.
افرا از فرط خستگی یا عصبی بودن رفت سمت اتاقمون.
جانا رو بردم اتاق خودش و همونجا خوابوندمش.
پتویی روی زن عمو انداختم و تلویزیون رو خاموش کردم و سمت اتاق خودمون رفتم.
افرا همونطور برعکس روی تخت افتاده بود و حتی لباساشم در نیورده بود.

کتش روی زمین افتاده بود رو برداشتم و جیباش رو خالی کردم.
با روشن شدن صفحه گوشیش چشمام رو تیز کردم
»ندا: مرسی که امشب کنارم بودی، تو تنها کسی هستی هستی که می تونه این عشق رو حفظ کنه«
نفسم سخت شد، دستام عرق کرد و گوشی بی تعادل از دستم افتاد و باعث شد از صداش افرا بیدار بشه.
چشمه اشکم جاری شد و افرا متعجب از تخت پایین اومد
- یارا؟ خوبی؟
لبه تخت نشستم و تند تند نفس کشیدم که افرا اومد پشتم و شونه هام رو تکون داد
- نصفه جونم کردی دختر حرف بزن، چی شد؟
دستاش رو از روی شونه هام پس زدم و با صدایی که فقط خودمون دوتا بشنویم هق هق وار گفتم:
- به من دست نزن بی لیاقت! من و جانا برات سر سوزنی ارزش نداشتیم؟ من برات کم بودم و راضیت نمی کردم؟ ندا هیکل ِ توپر تری داره؟
گیج خیره شد بهم و تخت رو دور زد و اومد جلوی پام نشست
- چی می گی یارا؟ درست حرف بزن ببینم چی شده! نصف شبی داری هزیون می گی.
عصبی گوشی رو از روی زمین برداشتم و جلو چشماش گرفتم:
- اره هزیون می گم، توی بیداری مست کردم! شب خوبی بود نه؟ رمانتیک بردیش تو تخت یا خشن؟تن صدام بالا رفته بود و دست خودم نبود.

افرا دست روی دهنم گرفت و انگشت جلوی دماغش گرفت
- هیس، آروم باش بزار ببینم تو گوشی وا مونده وی دیدی که اومدی از مسائل خصوصیمون حرف می زنی و هوار می کشی.
نگاهش توی گوشیش بود که دستش رو از روی لبام بردشتم و با بغض گفتم:
- پس مسائل خصوصی هم داشتید؟ من و جانا رو به همخوابی با اون زنیکه فروختی؟
دستی توی موهاش کشید و از روی زمین بلند شد و اتاق رو ترک کرد.
شاید اگر بیشتر می موند، خیلی از حرمت ها بینمون شکسته می شد.
خسته از کرخی بدنم راه حموم رو پیش گرفتم و تمام خستگیم رو زیر دوش فراموش کردم.
شاید چند دقیقه بیشتر طول نکشید اما انرژی منفی رو ازم دور کرده بود و حالا می تونستم بهتر فکر کنم اما در برابر کار افرا هیچ عقل و منطقی وجود نداشت که بتونم گذشت کنم.
حوله رو دورم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم.
افرا رو به پنجره سیگاری بین انگشت هاش گرفته بود و هر چند ثانیه کام عمیقی می گرفت.
موهام رو از لای حوله در اوردم و بی اعتنا بهش رو به آیینه شروع کردم به شونه کردن.
نتونستم بیشتر از این خودم رو نگه دارم و با تشر گفتم:

- اتاق رو دود برداشت، خاموش کن اون کوفتی رو، خفه شدم.
سیگارش رو آهسته و بی حوصله لبه پنجره خاموش کرد و فیتیلش رو شوت کرد بیرون.
- گیر دیگه ای نبود بدی؟ دنبال بهونه واسه دعوایی؟
شونه رو روی میز کوبیدم و حرصی گفتم:
- اره دنبال بهونم، که چی؟ هنوز فراموش نکردم ها!
شونه ای بالا انداخت و لبی کج و کوله کرد و روی تخت هیکلش رو تقریبا پرتاب کرد.
- صلاح مملکت خویش خسروان داند، هر طور مایلی اون حلق و دهنت رو اندازه غار باز کن و بد و بیراه بگو! این دوتا پنبه تو گوش منم بیکار نیستند.
دست به کمر رفتم جلو و لگدی به پاهای درازش کوبیدم
- واسه من پنبه می ذاری؟ یعنی منظورت اینه که من پر حرفم؟ داری می گی وراجم؟
روی تخت نیم خیز شد و روی آرنجش نشست
- به جای این که واسم خط و نشون بکشی بیا بخواب هم بچه رو بیدار می کنی هم مامانم رو!
دیگه داشت دیوونم می کرد، عصبی پتو رو روی سرش پرتاب کردم
- بمیر اون زیر، بزار نفس بکشم تو این اتاق، چشمم که بهت میوفته یاد کار دو ساعت پیشت می افتم نفسم می گیره.
با حرص پتو رو روی سرم کشیدم و توی تاریکیش غرق شدم.صدای ریز نفس های افرا آرامش رو ازم صلب کرده بود،

انگار شاهده بزرگ ترین خیانت عمرم بوده باشم و در کنار کثیف ترین مرد دنیا بخوابم.
با برخورد شونه هامون به هم یکم عقب نشینی کردم که پتو با شدت از روم کشیده شد.
ترسیده نگاهی به چهره در هم افرا کردم
- چیه؟
سیبکگلوم بالا پایین شد و در نهایت گفت:
- که چی خودت رو می کشونی اون طرف؟ داری از لج می کنی؟ چت شد یهو؟
این بار نه شاکی بودم نه عصبی، فقط خون سرد پتو رو کشیدم بالا و آهسته گفتم:
- این که وانمود کنی اتفاقی نیوفتاده، چیزی رو عوض نمی کنه افرا! یادت نره از اولش هم ما خودمون رو فدای جانا کردیم که کنار هم زندگی کنیم.
خودش رو نزدیک تر کشید
- هیشش، بخواب یارا، امشب دیگه نمی کشم! زندگی ما فقط برای جانا نیست خودت هم می دونی.
اون راست می گفت، دیگه مغز من هم نمی کشید.
خسته تر از همیشه فقط خواب رو مهمون چشمام کردم.
***
زیپ چمدون رو محکم تر کشیدم و بستمش، شاید این تنبیه بود یا عذاب برای خودم.
اما من هوس رفتن کرده بودم، رفتن از زندگی که به بمبست

رسیده بود.
ما حرفامون رو زده بودیم اما همش بی فایده بود چون راه برگشتی توی رابطه دیده نمی شد، حداقل نه به نفع من ...
جانا رو توی بغلم گرفتم و سوار تاکسی شدم.
زن عمو برای خرید رفته بود بیرون و تا وقتی می رسید می فهمید جا تره و بچه نیست ...
سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم که تاکسی دار پرسید
- کجا برم؟
یکم مکث کردم و با صدای خش دار گفتم:
- ترمینال!
با رسیدن به ترمینال بلیطی برای ساری رزو کردم که اتوبوسش یک ساعت دیگه راه می افتاد.
جانا آروم خوابیده بود و حتی با وجود شلوغی اونجا چشم باز نکرد.
صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم که اسم افرا روش نقش بسته بود.
شاید مسخره ترین اسم به نظر میومد که منو یاد اون روزی اورد که شماره جدیدش رو توی گوشیم سیو کرده بود .my life
بی محل تماس رو رد کردم و به سمت گیت ماشین ها رفتم.اتوبوس ها به ردیف ایستاده بودن و راننده هاشون فریاد می کشیدن.
اتوبوس ساری رو پیدا کردم و با کمک راننده که چمدونم رو توی صندق گذاشت و صندلیم رو نشونم داد، سوار شدم.

جانا تکون ریزی کرد که آهسته تکونش دادم.
با حرکت اتوبوس متوجه نگاه های عجیب مرد درشتی که چند صندلی باهام فاصله داشت، شدم.
زیر نگاه های سنگینش سرم رو به شیشه تکیه دادم تا وقتی وارد جاده چالوس شدیم و اون مارپیچ های لعنتی داشت منو یاد اون ماه عسل کذایی می انداخت.
درست میون هرج و مرج افکارم صدای بی تابی جانا بلند شد و ناچار شالم رو مثل چادری کردم و به سختی شیر بهش دادم.
لعنتی این جاده تموم نمی شد.
نزدیک غروب اتوبوس به ورودی ساری رسید.
توی ترمینال پیاده شدم و بالافاصله با چمدون و بچه تو بغل سمت تاکسی دوییدم.
هوای شرجی اینجا داشت نفسم رو بند می اورد و فقط تونستم این بین آدرس فرضی ویلا آقاجون رو به راننده بدم.
فاصله رسیدن به ویلا فقط نیم ساعت بود که خیلی زود رسیدم.
درب آهنی رو ضربه زدم تا سرایدار همیشگی بیاد بازش کنه و وقتی صدای قفل اومد نفس راحتی کشیدم و پول راننده رو حساب کردم.
عادله خانم با دیدنم شوکه شد و روسریش رو مرتب کرد
- یارا خانم؟ شما اینجا چیکار می کنی جانو؟
به لهجه شمالیش لبخندی زدم و با آرامش ساختگی گفتم:
- یعنی راهم نمی دی بیام تو؟

با کمک عادله چمدونم رو بردم تو و جانا رو روی تخت گذاشتم.
انگار می خواست سوالی بپرسه که هی معطل می کرد.
آهسته پرسیدم:
- طوری شده؟
یکم ِمن ِمن کرد و سر آخر گفت:
- پس آقا کجاست؟ نمیان؟
اونی که عادله ازش حرف می زد لیاقت یدک کشیدن اسم آقا رو نداشت. برای همین با گلوی خشک شده لب زدم:
- اومدم یکم تنهایی خلوت کنم، بد نیست افرا هم به خودش بیاد شاید تنهایی برای هر دوتامون یک فرصته.
دستی روی صورت جانا کشید و همونطور که نوازشش می کرد پچ زد:
- والا هر طور صلاح می دید خانم، اما من می گم یک زن نباید شب جدا از شوهرش سر روی بالشت بذاره.
به تفکراتش لبخندی زدم و شالم رو از روی سرم کشیدم
- حتی اگر خیانت کنه؟با شنیدن کلمه خیانت، سیلی آرومی روی صورتش زد و با تعجب بلند شد
- دختر این حرفا چیه می زنی؟ افرا نوه هامون خانه، خیانت توی مرامش نیست. خداروشکر قضیه ندا خانم هم که خیلی وقته از سرش پریده.
از این که از تمام اتفاقات خانوادمون خبر داشت پوزخندی زدم اما به سادگی افکارش باید قهقه زد.
- کاش می پرید ...

برای این که بیشتر از این کنکاش نکنه بحث رو عوض کردم و قبل ازاین که چیز دیگه بگه گفتم:
- عادله خانم، مراقب جانا هستی من برم حموم؟
سری به نشونه تایید تکون داد و من از زیر نصیحت هاش شونه خالی کردم و فقط از توی چمدون چند تا لباس برداشتم و سمت حموم حرکت کردم.
آخرین باری که از اینجا استفاده کردم صبحی بود که با افرا توافق کرده بودیم تا وقتی مال همیم مثل زن و شوهر های واقعی باشیم.
این واقعی بودن تا حدی پیشرفت که حالا جانا شده حاصلش ...
*افرا
کلافه از بی جواب موندن تماسام به موهام رو چنگ زدم.
فکرم سمت این رفت که الان یارا کجاست و داری تنهایی با یه نوزاد چیکار می کنه؟
باید خودم رو سر زنش می کردم یا سرکوفت به بی فکری یارا می زدم؟
با آخرین شماره تماس گرفته شده از تلفن خونه، تماس گرفتم که مرد جوونی جواب داد.
- الو آژانس پیشتاز، بفرمایید؟
یکم متعجب شدم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:
- امروز صبح یک خانم با همین شماره باهاتون تماس گرفتن و متشین رزو کردند، ممکنه مقصد رو بهم بگید؟
مرده یکم مشکوک شد و بعد از کلنجار کوتاهی گفت:

- ترمینال جنوب!
با تشکر کوتاهی تلفن رو قطع کردم و با سرعت رفتم سوار ماشین شدم.
ترمینال جنوب راه طولانی تا اینجا داشت و این استرس رو بیشتر می کرد.
با رسیدن به ترمینال سمت رسپشن رفتم و از خانمی که یونیفرم تنش بود پرسیدم:
- از کجا می شه فهمید مسافری به نام یارا سرلک به مقصد کجا و با کدوم اتوبوس حرکت کرده؟
خانمه به قیافه آشفته ام نگاهی کرد و با مکث طولانی گفت:
- شما چیکارشید؟
دستی به موهام کشیدم و با کلافگی گفتم:
- همسرشونم! ممکنه بگید؟
بعد از چند بار کلیک کردن روی موس و سرچ اسم یارا توی کامپیترش بالاخره گفت:- ساری رفتند، با اتوبوس ساعت دو.
شوکه پرسیدم:
- مطعنید درسته؟
سری تکون داد و با تشکر کوتاهی ازش جدا شدم.
دوباره شماره یارا رو گفتم که باز هم بوق ممتد ...
حالا که فهمیده بودم رفته ساری خیالم راحت شد و این ذهن فندقیش رسیده که سر از ویلای آقاجون در بیاره بیشتر عصبیم.
زمان رو هدر ندادم و سمت ماشین دوییدم.

استارت رو زدم و قبل از این که راهی جاده بشم رفتم خونه تا چند دست لباس بردارم.
توی راه به عمارت زنگ زدم تا از نگرانی درشون بیارم اما بر خلاف تصورم کسی گوشی رو جواب نداد و ناچار پیغام گذاشتم:
- من یارا رو پیدا کرده، رفته ساری ویلای آقاجون! برش می گردونم نگران نباشید.
*یارا
به جانا شیر دادم و سعی کردم گریهاش رو آروم کنم، اما هنوز آثار تب توی بدنش بود نمی شد کاری کرد.
از عادله و تجربه بچه داریش کمک گرفتم و بالاخره خوابوندم.
ماه وسط آسمون بود و حسابی خود نمایی می کرد.
از پنجره اتاق به ساحل و منظره مهتابی رو به روم خیره شدم و یاد اون شب افتادم که زیر همین نور افرا با وقاحت ندا رو به آغوش کشیده بود.
لعنت به زندگی که سایه عشق یکی دیگه روش سنگینی می کرد.
شاید من پابرهنه اومده بودم توی زندگی افرا و ندا، اما حامله شدن و این اتفاقات دست من نبود!
افرا چه آدم بی رحمی بود که زندگی سه نفر رو به گند کشیده بود و ککش هم نمی گزید.
دریا طوفانی تر از همیشه غرش می کرد و باعث می شد ته دلم خالی بشه.
افرا تا کی می خواست دنبال ما بگرده؟ من ساده بودم یا یک

احمق کودن که فکر می کردم می تونستم افرا رو تنبیه کنم؟
دست از فکر کردن بی سر انجام برداشتم و رفتم کنار جانا دراز کشیدم.
این تخت و این اتقاق بیشتر خاطرتت تلخ رو تداعی می کرد تا شب های شیرین مشترک با افرا ...
چشم هام مثل آتیش شعله وری گرم شد و طعم خواب عمیق رو چشید.
***
*افرا
ساعت ماشین به طرز خنده داری چهار صبح رو نشون می داد و ماه هنوز مهو نشده بود که بالاخره به ویلا رسیدم.
از پنجره می شد دید که برق راه راه طبقه بالا روشنه و این کورسو امیدی توی دلم روشن کرد.
ماشین رو پارک کردم و با خستگی و حس رسیدن به مقصد، پیاده شدم و سمت درب رفتم و جای این که بقیه رو بیدار کنم از روی دیوار بالا رفتم بی توجه به لباس های خاکیم پریدم توی حیاط.
چراغ های باغ روشن بودند و فضا گرگ و میش بد جور دلگیرم می کرد.به سالن که رسیدم درب رو آهسته بار کردم و بدون توجه به ویلا فقط سمت پله ها رفتم تا زود تر برسم به یارا و مطمعن
بشم سالمه و نفس می کشه.
بعد از طی کردن چند پله نهایی بالاخره به اتاقی که حدس می

زدم یارا اونجاست، رسیدم و درب رو با نهایت دقت و بدون تولید صدا باز کردم.
خودش بود، همون دختر چموشی که توی یک روز من رو نصف جون کرد.
یارا خیلی آروم روی تخت دراز کشیده بود و توی رویای همیشه صورتیش غرق شده بود و این من بودم که با دیدن اون و دخترم به اندازه هزار دقیقه و ثانیه قلب آروم گرفت.
آهسته سمت تخت قدم برداشتم و با این که حسابی از دست یارا کفری بودم اما بیدارش نکردم و چفت دختمون دراز کشیدم.
دستای کوچولوش رو بین انگشتام گرفتم.
هنوز تب داشت ...
یارا طبق قانون همیشگیش موهای بلندش روی صورتش رو گرفته بود روی شونه راستش دراز کشیده بود در حالی که دستش رو مشت کرده بود.
آهسته انگشت روی صورتش بردم و خرمن طلاییش رو پس زدم.
با لرزش کوچیک بدنش عقب کشیدم تا مبادا بیدار بشه.
آخ که من چقدر روی این تخت باهاش خاطره داشتم ...
*یارا
یا حس نوازش بازو های برهنم چشم باز کردم و قبل از این که کاملا هوشیار بشم نگاهم به چهره افرا قفل شد.
خواب بودم یا بیدار؟
چند باری پلک زدم که صداش سکوت رو شکست

- یادم باشه دفعه بعدی یک پرستار برای توی بگیرم که یک سری دیگه توی جنگل های آمازون پیدات نکنم!
با گنگی بلند شدم و با صدای خواب آلودم پرسیدم:
- اینجا چی کار می کنی؟ چطوری پیدام کردی؟
شیطنت بار به جانا که خواب بود اشاره کرد
- اولا آروم باش الان بیدارش می کنی! دوما من باید ازت بپرسم اینجا چه غلطی می کنی؟
حرصی بلند شدم و سمتش رفتم.
لباساش رو در اورده بود و فقط به شلوار اسلش جلوم قد علم کرده بود.
- واسه چی اومدی دنبالمون؟ تو که زندگیت با ندا خوش بود! شب بری پیششو آخر شب پیام بده خوش گذشت! دیگه کم مونده مسائل تخت خوابت رو بیای برام تعریف کنی.
انگار از حرفم عصبی شد که شونه هام رو گرفت و من رو روی مبل دو نفره نشوند- مراقب حرف زدنت باش یارا! تو دختر مجرد نیستی که هر جایی خواستی بری! تو الان زن منی و قبل از این که بفهمی
قضیه چی بوده زود شال و کلاه کردی از خونه بیرون زدی.
نزدیک تر شدم و برای این که جانا بیدار نشه آروم گفتم:
- قضیه چی بوده؟ بگو من بفهمم؟ کم برات گذاشته بودم یا با زنت راضی نمی شدی؟
دستاش رو روی دستم گذاشت و من رو سمت خودش کشید، طوری که بدون فاصله ای توی آغوشش فرو رفتم

- این حرف ها رو از کجا میاری یارا؟ به خدا، به پیر و پیغمبر که اونطور که فکر می کنی نیست!
برام آسون نبود حرف رو باور کنم با سمجی پرسیدم
- خب بگو! بگو قضیه چیه؟
یکم مکث کرد و آب دهنش رو قور داد طوری که سیبک گلوم بالا پایین شد
- بهم زنگ زد، تهدیدم کرد! گفت اگر نرم پیشش خودش رو از بالا ساختمون پرت می کنه پایین. ازم چه انتظاری داشتی؟
پستش زدم و طلب کارانه گفتم:
- می ذاشتی پرت کنه! می ذاشتی بمیره اما نری پیشش. بزار بقیش رو خودم حدس بزنم ...
تو چشماش زل زدم و ادامه دادم:
- بعدش هم رفتی مثل سوپر من نجاتش دادم و سر از اتاق خوابش در اوردی!
چند تا نفس حرصی کشید و با تا ضربه آهسته با انگشت به شقیقم زد
- توی اون مغز فندقیت چی می گذره؟ از منم منحرف تره! به جون دختمون که داری اشتباه فکر می کنی! من بتد از تمام شد ماجرا سریع برگشتم اون مطب کوفتی ولی بسته بود، بعدشم که خودت می دونی!
چشمام رو روی هم فشار دادم و پیشونیم رو روی سینه ستبرش گذاشتم
- کاش انقدر دوستت نداشتم تا حرفت رو زود اینجوری باور کنم!

انگار با شنیدن این حرفم بهش شوک وارد شد که من رو از خودش جدا کردو با تعجب پرسید:
- تو چی گفتی؟ دوستم داری؟
با فهمیدن این که چند زدم توی دلم لعنت فرستادم و برای ماست مالیش گفتم:
- برو بابا، بی خوابی زده به سرت!
شونه ای بالا انداخت و یکی زد به شونم
- ولی شنیدم!
بعد با خنده زیری که صداش به گوشم رسید رفت سمت تخت و کنار جانا دراز کشید و دستش رو جک کرد زیر سرش.
این صحنه قشنگی نبود؟
با نگاه افرا به خودم اومدم و جلو تر رفتم
- بیدارش نکنی ها!افرا شاکی از منع کارش، سری تکون دادم و طاق باز دراز کشید.
سزاوار استرس دیروز بود یا کار بیهوده ای که من کردم؟
زندگی ما روی پایه راس مثلث شکل متزلزلی گرفته بود که هر لحظه اراده افتادن می کرد.
شاید چون من این مدت به افرا عادت کرده بودم و دوست داشتنش رو وظیفه زنانه ام می دونستم اینطور راحت می بخشیدمش.
آهسته کنارش دراز کشیدم طوری که سرم روی بازوش قرار گرفت.
من دلم آرامش بیشتری می خواست تا خودش باز با همون روش

همیشگی بهم ثابت کنه هنوز می تونم بهش اعتماد کنم.
با حلقه شدن دستش دور کمرم، یکم به سمتش مایل شدم که کنار گوشم پچ زد:
- دیروز که اومدم خونه مامان گفت نیستی دنیا روی سرم خراب شد، مثل مرغ سر کنده ای که بال بال می زنه!
نفس عمیقی کشیدم و توی سینش فوت کردم
- می خواستی بدونی اون موقع چی گفتم؟
سری تکون داد که آهسته کار گوشش طوری که فقط خودمون دوتا بشنویم لب زدم:
- دوستت دارم! نه این که دستم خودم باشه، من خیلی وقته محکوم به خواستنت شدم.
سکوت کرد، از اون دسته سکوت هایی که توش هزار جمله و کلمه نهفته.
***
عادله بعد از این که فهمید افرا هم اومده حسابی سر کیف اومد و به همین مناسبت براش غذای خاص محلی ترتیب داد و
قبل از این که آماده بشه به پیشنهاد افرا رفتیم ساحل.
ساحل به آرامش همشگی خودش، قانون جاذبه رو شکسته بود و هموار می رقصید.
جانا دلبرانه برای باباش می خندید و افرا با دیدن شیرین کاری هاش سر کیف مس اومد و هر چند دقیقه یه بوسه روس لپ های تپلش می کاشت.
با غر روی به افرا گفتم:

- انقدر بوسش نکن افرا، ریشات می خوره به صورتش اذیت می شه.
افرا دستی به صورتش کشید تا از ریش هاش مطمعن بشه و سر آخر جلو اومد و گفت:
- صورت من که عین ماهی شیو شده، الکی بهونه نیار!
شونه ای بالا انداختم که افرا جانا رو بغل مرد و گوشیش رو داد دستم
- به جای این گیر دادن ها پاشو از من و دخترم یک عکس بگیر!
خنده کوتاهی کردم و همراهش بلند شدم.
پس زمینه دریا با حضور دخترم و شوهرم شد به یاد موندنی ترین عکس سالمون ...
با دیدن ژست های مختلفی که افرا برای خودش و جانا می گرفت نیشخندی تو دلم زدم.
کاش می شد به همین اندازه برای گرفتن عکس ساده ای با من هم انقدر سر ذوق می اومد.
با فشار دادن کلید شاتر همزمان صفحه تماس گوشیش بالا اومد و اسم ندا به خودنما ترین شکل ممکن جلوه گر شد.
نا خودآگاه گوشی از دستم افتاد و باعث قطع شدن صدای خنده های افرا شد.چند لحظه بعد صورت نگرانش مقابلم نقش گرفت و با صدای خش داری که حاصل از نگرانیش بود گفت:
- چی شد یارا؟ حواست کجاس؟
همین حرف کافی بود تا دوباره مثل نارنجک منفجر بشم سرش و با داد بگم:

- ندا چرا باید به تو زنگ بزنه؟ مگه نگفتی همه چیز تموم شده؟
نگاهش طوری متعجب و سرد شد که انگار روحش هم خبر نداره و این اتفاق کاملا غیر منتظره بوده.
بدون این که مکث کنم، جانا رو بغلم گرفتم و سمت ویلا رفتم.
صدای افرا پشت سرم به وضوح اکو می شد و این سرعت من رو بیشتر می کرد.
طوری با هول وارد شدم که عادله ترسیده از آشپزخونه اومد بیرون.
- چیزی شده خانم جان؟ بچه تب کرده؟
نگاهی به جانا انداختم و فقط با تکون دادن سری به سمت اتاقمون حرکت کردم.
این درد تسکین نداشت و این زخم مرهم ...
جانا در سکوت مشغول مکیدن پستونکش بود و حسرت فارغ بودن از جهانش رو خوردم و سمت پنجره رفتم.
افرا توی حیاط داشت با پرخاش قدم برمی داشت و پشت تلفتن فریاد می کشید:
- عقلت رو از دست دادی؟ مگه ازدواج نکردی که بری؟ دست از سر من و زندگیم بردار ندا! من زن و بچم رو دوست دارم، نمی خوام سر ندانم کاری های تو گند بزنم به هر چی که دارم و ندارم.
ته دلم از حرف هاش نور امید روشن شد. کاش می تونستم بهش بفهمونم من دارم برای همین زندگی تلاش می کنم.
با قطع تماسش، پنجره رو بستم و سمت جانا رفتم.

چند دقیقه بعد از پایان تماسش، در حالی که داشتم به جانا شیر می دادم، درب اتاق باز شد.
با حضورش توی چهار چوب درب، جانا رو بهدخودم چسبوندم و اخمی چاشنی ابرو هام کردم.
نباید می فهمید به مکالمش با ندا گوش دادم.
دستی توی موهای مشکیش کشید و جلو اومد
- قهری؟
قهر بودن کار بچه ها بود و ما خیلی وقته بزرگ شدیم و با حرف زدن مشکلمون رو حل می کنیم.
لباسم رو مرتب کردم و نشستم
- خودت چی فکر می کنی؟
نفسش رو کلافه فوت کرد و سرش رو روی بالشت فرود اورد
- راستش می دیگه توان فکر کردم ندارم، دو راهی نیست اما مثل جاده مرگ به هر پیچی که می رسم انگار می خوام از بالای بلندی پرت بشم توی دره.
با کسالت دکمه لباسم رو بستم و آروم لب زدم:
- ما مسافر یک جاده ایم افرا، سعی کن درستش کنی این زندگی آرامش می خواد!
توی یک حرکت از جاش بلند شد و اومد پایین تخت جلوم نشست و زانو زد.دوتا دستش رو قلاب هم کرد و سرش رو انداخت پایین
- قسم می خورم حلش کنم یارا، قول می دم! فقط بمون ...
دست زیر چونش گذاشتم و از روی تخت پایین اومدم.

جسم کوچیک رو روی پاهاش نشوندم و دست دور گردنش حلقه کردم
- مرد گنده که التماس نمی کنه! جایی نرفتم که دیوونه.
این بار من رو سفت به خودش چسبوند و سرش روی توی گردنم فرو برد.
با گریه جانا ازش جدا شدم و سمتش رفتم ...
***
بعد از ظهر ابری ساحل دلشوره عجیبی برای برگشت به تهران رو توی دلم ریشه دووند.
این دلشوره هر لحظه پر رنگ تر می شد، طوری که دیگه نتونستم تحمل کنم و رو به افرا که داشت با بچه بازی می کرد گفتم:
- می شه امشب برگردیم؟
با تعجب بهم خیره شد و سر آخر گفت:
- کاری داری؟ مشکلی پیش اومده؟
سری به معنای »نه« تکون دادم و بی مقدمه شروع به جمع کردن لباس ها کردم و همزمان گفتم:
- مگه قراره طوری بشه؟ می دونی چند هفتهست نرفتی کارخونه؟ عمو حسابی ازت شاکیه!
همین جمله برای قانع کردنش کافی بودی که روی حرفم »نه« نیاره و به جای مخالفت توی جمع کردن وسایل جانا کمکم کنه.
نزدیک غروب خورشید بود که افرا چمدون ها رو برد پایین و منم

جانا رو بغل کردم.
دم درب عادله ایستاده بود و اسپند توی دستش گرفته بود
- خدا سایه آقا بزرگ رو از سرمون کم کرد اما هرچی خاک اون مرحومه ایشا ا باقی عمر نوه هاش بشه!
افرا لبخندی زد و درب صندق رو باز کرد.
عادله اومد سمتم و یک سنجاق چشم زهر به لباس جانا آویزون کرد
- از بلا دورش می کنه جانو.
بوسه ای روی پیشونیش نشوند و با خدا خافظی جانانه ای سوار ماشین شدم.
به عادت همیشگی که جانا تا ماشین راه می افتاد به خواب می رفت، این بار هم قانونرو زیر پا نذاشت و خواب اون رو به دنیای کودکانه خوابش برد ...
بین راه دست فروش هایی که لواشک به دست داشتند تبلیغ بساطشون رو می کردند به چشمم اومد و بی مهابا گفتم:
- نگه دار بابا! می تازونی واسه خودت ها.
سوالی نگاهم کرد که به مرد کنار جاده اشاره کردم و افرا هم عاقل تر از این حرف ها بود و بدون معطلی، چند متری که دور شده بودیم رو دنده عقب گرفت و جلوی بساط لواشک ها ترمز زد.
به هیکل ورزیده و مردونه ای که سال ها براش تلاش کرده بود، خیره شدم.از دور پسر مجردی به نظر می رسید که هیچ محلی به دختر ها نمی ذاره.

اما درواقع افرا شوهری بود که برای نگه داشتن زندگیش تلاش می کرد.
بعد از چند دقیقه خرید با وسواس، بالاخره سوار ماشین شد و ظرفی که مملو از آلوچه بود رو طرفم گرفت.
- بخور، پسر بابا چشماش سبز نشه!
خنده ای به تفکراتش کردم و مشتی به بازوش زدم.
با لذت آلو رو توی دهنم گذاشتم و از ترشیش صورتم رو جمع کردم.
افرا بی هدف بهم خیره شده بود و فقط لبخند مرموزی می زد.
اخمام رو تو هم کشیدم و سری به معنا)چیه؟(تکون دادم.
ابرویی بالا انداخت و در نهایت ماشین رو استارت زد و قبل از این که راه بیوفته و کمربندش رو ببنده سمتم خم شد و
خیلی اروم طوری که به جانا برخورد نکنه، زبونش رو گوشه لبم کشید
- اوم خوشمزس!
متعجب از کارش چشمام رو درشت کردم
- این چه کاری بود؟
پاهاش روی پدال ترمز رفت و همزمان لب زد:
- دور لبت پر شده بود!
***
با رسیدن به تهران، افرا ماشین رو پارت کرد و چمدون ها رو از صندق عقب در اورد.
وارد خونه ای شدم که تا چند روز پیش رمقی برای زندگی توش

نداشتم.
درب اتاق جانا رو باز کردم و دخترم که غرق خواب بود رو توی تختش گذاشتم تا مبادا افرا باز هوس شیطنت به سرش بزنه با سر و صدا بیدارش کنه.
با قدم های بی صدا از اتاق بیرون اومدم و با افرایی که چمدون ها روی دوشش بود رو به رو شدم
- مگه مجبوری همش رو با هم برداری؟
با خستگی بارش رو روی زمین گذاشت و بی مهابا خودش رو پرتاب کرد روی تخت.
لباسام رو مچاله شده توی سبد رخت چرک ها انداختم و کنار افرا دراز کشیدم
- دیدی سر یک لجبازی چیکار کردی؟
پشت چشمی نازک کردم
- حداقل سبب خیر شد که آرزو به دل نمونم!
بازوش رو زیر سرم گذاشت و قبل از این که هر حرکتی بکنه چشمام گرم شد.
با صدای گریه جانا چشم باز کردم و قبل از این که متوجه چیزی بشم نگاهم به ساعت میخ شد، ده صبح بود و هیچ اثری از افرا پیدا نبود.با صدای بلند، طوری که به گوشش برسه داد زدم:
- افرا.
دریغ از جواب کوتاهی بلند شدم و سمت اتاق جانا رفتم.
از شدت گریه صورتش قرمز شده بود و این استرسم رو بیشتر می کرد.

با آرامش خرابکاری هاش رو تمیز کردم و برای درست کردن شیر خشک سمت اشپز خونه رفتم.
با دیدن میز صبحانه ای که با سلیقه چیده شده بود، تعجب کردم و نگاهم به یاد داشت روی میز افتاد.
» من رفتم کارخونه عزیزم، این شاهکار هم جبران اون شب ... عصر بر می گردم «
از این که روال زندگیمون شده بود مثل تمام زن و شوهر های معمولی لبخندی زدم و بعد از شیر دادن جانا، مشغول خوردم صبحانه شدم.
بعد از این که تازه به خودم اومدم که حالا من یک زن خانه دار شدم و بدون کمک زن عمو باید از جانا مراقبت کنم و
مدیریت خونه رو داشته باشم، شروع به شستن ظرف ها کردم و بعد از اتمام کارم صدای زنگ تلفن خونه باعث شد جانا رو زمین بذارم و سمت تلفن برم.
بلا فاصله گوشی رو جواب دادم که صدای زن عمو توی گوشم پیچید
- کجایی دختر؟ دلم هزار راه رفت!
زن عمو مثل مادر نداشتم توی این مدت به خوبی نقشش رو ایفا کرده بود و من هم برای دلخوشیش جانانه گفتم:
- سلام زن عمو؛ فدات بشم که نگران شدی، ببخشید دستم بند بود.
زن عمو با لحن توبیخ گرانه ای گفت:
- منظورم اینه از دو روز پیش تا حالا کجا دود شده بودی؟ عموت

تا مرز سکته رفت، پسرمم مجنون شده بود در به در تمام بیمارستان های شهر رو زیر پا گذاشت.
با عذاب وجدان کاذبی، صدام رو نازک کردم
- یکم تنبیه که به جایی بر نمی خوره زن عمو، پسرت زیادی یاغی شده بود، گمونم لازم بود ...
از صدای کلافه اش پشت تلفن می تونستم بفهمم هنوز قانع نشده اما در برابر عدالت بی منطق من کم اورده.
با گریه جانا ناچار به قطع تماس شدم و سراسیمه طرفش دوییدم.
ناشیانه براش مادری کردم و خود رو با بازی باهاش سر گرم کردم.
ساعت ها به تندی از پس هم دیگه رد می شدند و من هنوز تصمیمی برای درست کردن ناهار، نگرفته بودم.
طی یک تصمیم آنی بلند شدم و تمام هنرم رو به کار گرفتم.
درست کردن برنج و خورشت مورد علاقه افرا، تنها غذایی بود که به خوبی می تونستم از پسش بر بیام و برای اولین بار خودم رو بهش ثابت کنم.
این وسط جانا با لبخند های شیرینش و دلبری های بچگانش باعث می شد انرژی بگیرم.
ساعت که به پنج نزدیک تر می شد، عر لحظه انتظار اومدن افرا رو می کشیدم که بالاخره صدای چرخش کلید میون گریه های ریز جانا تو خونه پیچید.با صدای قدم هاش و صدای مردونش، گریه جانا قطع شد.

انگار صدای باباش رو می شناخت و فقط با من غریبی می کرد.
من که به خاطرش از آینده و زندگیم گذاشته بودم تا اون آینده بهتری داشته باشه.
- به به چه رایحه خوبی پیچیده اینجا!
پشت چشمی نازک کردم و بچه رو دادم بغلش.
- امیدوارم طعمش هم مثل عطرش باشه.
همون طور که جانا بغلش بود رفت توی اتاق و منم از فرصت استفاده کردم و میز رو با ترفند های زنونه ام چیدم.
با حلقه شدن دستی دور کمرم به خودم اومدم و توی کسری از ثانیه به طرفش برگشتم و حلقه دستام رو دور گردنش گره دادم.
- یارا؟
چشم روی هم گذاشتم و با لبخند عریض و مملو از خجالت گفتم:
یارا؟

.

- جون
چشم های مشکیش رو فقل جنگل چشمهام کرد با لهن آرومی گفت:
- خبریه؟ غذا و دیزاین و این دلبری ها ...
اخم مصنوعی تحویلش دادم و از بغلش اومدم بیرون
- حتما باید خبری باشه؟ به من نمیاد برای شوهرم از این کارها کنم؟

شونه ای بالا انداخت و جانا رو دوباره بغلش گرفت
- چهمیدونم والا شما زنی بهتر میدونی چطوری با روح و روان مردت بازی کنی!
دیس برنج رو اوردم و همزمان که براش میکشیدم لب زدم:
- و تو مردی و بهتر میدونی چطور باید روانم رو به بازی بگیری تا محض رضای خدا یک آب خوش از گلوم پایین نره.
حق به جانب اخمی کرد و قاشقی مملو از برنج و قرمه سبزی توی دهنش گذاشت.
بعد از یکم مزه مزه کردن و انتظارم برای نظرش، بالاخره با اشتها گفت:
- کم کم داری میشی یک خانم خونه دار واقعی ها!
آه پر حسرتی کشیدم و دست زیر چونه گذاشتم.
- من هیچ وقت ارزو نداشتم بشم یک زن خونه دار، همیشه میگفتم هیچی نباشه حداقل پرستار که میشم.
کجکاو خیره چشمام شد
- خب چرا نشدی؟
لیوان آبی سر کشیدم و با برنج بازی کردم.
- خب وقتی ازدواج کردم اصلا وقت نشد کنکور بدم یا دانشگاه برم.
سگرمه های مشکیش رو توی هم کشید و بی صدا مشغول غذا خوردن شد.
اشتهایی که با یاد اوری ارزو های به باد رفتم کور شده بود، اجازه نمیداد لقمه ای از گلوم پایین بره.

بی بهونه جانا رو بغل کردم و رو پاهام نشوندمش.
افرا هر چند دقیقه یک بار قذبون صدا دخترش میرفت و من غرق جهان دیگه ای بودم.میون خنده های شیرین جانا افرا لب زد:
- بابام زنگ زد.
سوالی گفتم:
- خب؟
با یکم ِمن و ِمن بالاخره گفت:
- سفارش کرد به ندا یک جایی تو کارخونه یک کاری بدم تا همونجا سرگرم بشه.
با شنیدن اسم ندا با خشم غریدم:
- مطمعنی فقط به خاطر سرگرم شدن میخواد بیاد کارخونه؟
کلافه دست توی موهاش کشید:
- من نمیتونم در این رابطه نظری بدم! اون کارخونه کوفتی اگر قرار باشه یک روزی تقسیم بشه باز به ما سه تا میرسه پس سهم اون هم هست یارا.
مشتی روی میز کوبیدم
- پس به من نگو افرا، نیا اجازه بگیر چون بدون این که متوجه بشی همین که حس کنم اون دختر حتی توی شعاع ده کیلومتری تو ام هست من یکی رو دیوونه میکنه.
چهره برزخیش از دیدم دور نموند اما دیگه نمیتونستم بشیم و تماشاش کنم.
جانا رو روی شونه هام نگهش داشتم و سمت اتاق صورتیش حرکت کردم.

بی قراری جانا باعث شد کلافه لباسم رو بالا بزنم و برای اول بار با فکر آشفته به دخترم شیر بدم.
با تقه ای به درب صدای افرا از لوی دروز به گوشم رسید
- یارا چموش من، ماهی جنبنده من! چیکار کنم که هی از دستم لیز نخوری؟ بابا تقصیر من چیه وقتی از بالا دستور رسیده؟
پوزخندی به چربزبونیش زدم که خودش درب اتاق رو باز کرد و داخل شد.
لباسم رو طوری انداختم که قسمت برهنم دیده نشه و با حرص لب زدم:
- خودت هم همچین بی میل نیستی! میخوای بگم فردا یک گاوی، گوسفندی جلوی پاش قربونی کنند؟
چشم هاش رو تنگ کرد و نزدیک تر شد.
جانا انگار قصد نداشت از شیر خورذن دست بکشه و بالا تنم کامل در معرض دید افرا قرار گرفت.
- واسه کی سعی داری بپوشونی شون؟ بابا من قبل جانا تستشون کردم.
اخمی کردم و به افکار منحرفش لعنت فرستادم.
جانا همونطور خوابش برد و بدون این که بیدارش کنم روی تختش گذاشتم و محافظ بچش رو بالا کشیدم.
سمت افرا برگشتم و همونطور که به برون اتاق برای ادامه مشاجره، هدایتش میکردم گفتم:
- بیا بحث راجب ندا رو تموم کنیم! خوش ندارم هر دفعه پا برهنه بیاد وسط زندگیمون.

افرا تاییدگر نگاهم کرد که ادامه دادم:
- سعی کن یک جایی توی کارخونه دستش رو بند که زیاد باهات چشم تو چشم نشه! اوکی؟
افرا خنده آرومی کرد و هردومون روز مبل نشستیم.- خب خانم غیرتی، اینم به روی چشم. نبینم دیگه سگرمه هات تو همه.
*افرا
شونه های یارا رو بین بازو هام گرفتم و فشار دادم.
دم گوشش پچ زدم:
- امشب چه خوردنی شدی، گربه چموشم!
خودش رو مثل همیشه بیشتر توی بغلم فشار داد که روانم رو زیر و رو کرد.
داشتم سعی میکردم بی تفاوت باشم اما همین که حضورش توی کارخونه باشه حتی از فاصله چند کیلو متری هم برای زندگیم یک خطره.
منی که تازه طعم آرامش رو چشیده بودم حالا نمیخواستم با یک قدم اشتباه قصر آرزو هایی که برای یارا ساخته بودم رو متلاشی کنم.
با میل و غریضه مردونم یارا رو توی اتاق مشترکمون کشوندم و به احساساتم اجازه سر باز شدن دادم.
*یارا
دست های مردونش با هر لمسی که روی بدنم میکاشت باعث میشد بیشتر شیفته وجودش بشم و بدنم عاجز به آغوش و بازو های مردونش بشه.

- وقتی میبوسمت چشمهات باز باشه یارا!
اطاعت گر چشم باز کردم و زل زدم به دو گوی مشکینش، کاش زمین و زمان از حرکت میایستاد تا من برای ثانیه ای این آرامش رو ثبت کنم.
همراهش سمت تخت رفتم و از داغی بدنش غافل نشدم.
- نه این که بلد نباشم زندگی کنم ها!... راستش انگار بدون تو نمیشه.
انگار افرا با این حرفم جنون گرفت و محکم من من رو محبوس قفسش کرد.
***
با صدای گریه بچه چشم باز کردم که افرا زود تر از من سمت اتاق جانا دویید و با قربون صدقه هاش اوردش داخل.
- مامانش بلند شو شیرش بده، دختر بابا نصف شبی گشنش شده.
با غرولند بلند شدم و برهنه سمت دستشویی رفتم و قبل از این که صدای گریه جانا بقیه همسایه ها رو بیدار کنه برگشتم و اتاق روی تخت دراز کشیدم.
-ِ بدش من این ِ دختر وقت نشناس رو!
افرا نگاهی بهم انداخت و جانا رو توی بغلم گذاشت
- شستیشون؟
برای تایید چشم روی هم گذاشتم و همزمان با جانا پلکام سنگین شد.
چند ساعت باقی مونده به صبح رو توی بیدار خوابی گذروندم و

بالاخره از رخت خواب دلکندم.
افرا چند ساعتی میشد که رفته بود و دوباره من در نقش همون خانم خونه دار فرو رفتم.اگر افرا داشت سعی میکرد مرد این زندگی بشه، من هم دست از تلاش کردن بر نمیداشتم.
خداروشکر کردم که جانا تا ظهر میخوابید و میتونستم شلوغ کاری های دیشب رو جمع کنم و دوباره بهشون نظرم بدم.
شام دیشب که نصفه کاره رها شده بود، رو توی سطل آشغال خالی کردم و برای جبران تصمیم گرفتم دوباره دست به کار بشم.
ساعت ها از پس هم میگذشتند و من سخت مشغول پختن بودم و توی شلوغی افکارم به این فکر کردم که شاید بهتر باشه این ناهار رو خانوادگی و سه تایی بخوریم اون هم سر وقت.
توی تصمیم آنی باقالی پلویی که پخته شده بود رو توی ظرف مخصوص گذاشتم تا سرد نشه و بی درنگ سمت اتاق رفتم.
شاید تنها زنی بودم که برای اولین بار احساس وضیفه شناسی و مسئولیت پذیری بهم دست داده بود و بدون هیچ مکثی لباس پوشیدم و جانا رو توی جای مخصوصش گذاشتم.
شاید من که همیشه به ظاهرم بی اهمیت بودم و اینبار با وسواس لباس انتخاب کردم تا به همه نشون بدم نوه هامون سرلک
کیه و من چقدر برازنده افرا سرلک هستم.
با به هم زدن درب خونه، پله ها رو آهسته طی کردم و سمت خیابون برای پیدا کردن تاکسی راه افتادم.

چند دقیقه یا حدود یک ساعت بعد، درست ساعت حدود سه بعد از ظهر بالاخره جلوی درب کارخونه تاکسی واستاد.
پولش رو حساب کردم و جانا رو بغل گرفتم و ظرف غذا رو قسمت آرنجم قرار دادم.
جلوی درب ورودی نگهان با چشم های هیز خیره شده بود
- کاری داشتید خانم؟
جای تعجبی نبود که من رو نشناسه.
جلو تر رفتم و با لبخند ساختگی گفتم:
- من نوه سرلک بزرگ هستم، همسر افرا ...
نذاشت حرفم رو ادامه بدم و هول زده زنجیر رو باز کرد
- بفرمایید خانم، دفتر مدیریت سمت راسته.
دوتا پله باقی رو بالا رفتم و درست رو به روی دربی که نوشته بود مدیریت، ایستادم.
یک دفتر کار شیک با میز منشی که اون گوشی چشمک میزد و کلاف چوبی طراحی شده، عظمت آقاجون رو نمایش میداد.
شاید افرا بعد از کنار کشیدن از پزشکی، تنها شغلی که از پسش بر می اومد مدیریت کارخونه بود که البته عمو هم حسابی کمکش میکرد.
با صدای خنده ی زنانه ای که از توی اتاق اومد، قدمی عقب رفتم که صدای گریه جانا بلند شد.
وای که چقدر بد موقع!
تا ظرف غذا رو رویز میز منشی که خالی بود گذاشتم و جانا رو توی بغلم گرفتم، درب اتاق افرا باز شدن و رو به روم قرار

گرفت.
اما انگار این افرا نبود! انگار شوهر من و پدر جانا نبود ...
هر کسی بود جز اونی که انتظار داشتم، حداقل نه با یقه پیرهن باز و موهای در هم.امان، و امان از بعدش و حضور ندا پشت سرش.
نتونستم روی پاهام واستام و روی صندلی کنار میز نشستم.
ندا انگار از کارش پشیمون شده بود که اومد نزدیک
- یارا!... داری اشتباه میکنی.
فریاد بلندی کشیدم و بی توجه به صدای گریه جانا نزدیک شدم
- من اشتباه میکنم؟ دیگه باید چی میدیدم تا باورم بشه؟
به افرا اشاره کردم و ادامه دادم
- این مردی که اینجا میبینیش اینجوری برای تو میخنده! تا همین یک ماه پیش فقط سگرمه هاش توی هم بود. من بودم که تمام تلاش خودم رو با این سن کم و بچه ای که هنوز نتونستم براش مادری کنم از اون زندگی نکبت بار اوردمش بیرون
تا بشه مرد خونهام.
نفسی تازه کردم و جانا رو بغل گرفتم
توی هیاهویی میونمون به خودم نزدیکش کردم و دوباره لب تر کردم
- اگر میبینی هومن بعد از اون بلایی که من سرش اوردم، اومده سراغ تو واسه اینه که تو هنوز مجرد بودی! برای این که مثل من قرار نبود بعد از رها شدن مهر طلاق روی پیشونیت

بخوره.
چهره ندا توی هم رفته بود و نمیدونست دقیقا به کدوم حرفم واکنش نشون بده.
با کلام آخر خواستم از اون فضا دور بشم که افرا سوییچش رو از روی میز برداشت و اومد طرفم.
- با هم میریم.
نتونستم تحمل کنم بدون مخالفت خارج شدم.
دخترم صورتش کبود شده بود حال خوشی مثل من نداشت.
سوار ماشین شدم و قبل از هر چیز شیرخشکی برای جانا درست کرد و رو به افرا گفتم:
- ببرم خونه!
افرا که گیج شده بود سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه و آهسته لب زد:
- تو حالت خوب نیست، خونه نمیریم.
سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:
- میبرمت امامزاده صالح!
خوب میدونستم برای چی میخواد ببرمتم.
تنها لطف خانواده سرلک به پدر و مادر ترد شدن من، خرید مزار دو قلویی توی امام زاده صالح بود.
خوشحال بودم که حداقل تمام تلاشم رو کردم تا حرف واقعی دلم رو به ندا بزنم تا تلاش نکنه پاش رو توی زندگیم بذاره.
با رسیدن به امام زاده در حالی که خورشید داشت غروب میکرد، چادر سرم کردم و جانا رو دست افرا سپردم.

با نگاه خیره افرا سمت مزار رفتیم.
- به چی زل زدی؟لبخند محوی روی صورتش شکل گرفت:
- به این که تا حالا با چادر ندیدمت.
پوزخند با حرف هایی که سعی داشت کار چند دقیقه قبلش رو انکار کنه، زدم و درست کنار قبل مامان و بابام زانو زدم.
بطر آب با وسواس روی سنگشون ریختم و بعد از حدود یک سال لمسش کردم.
اشک هایی که بی حد و مرز راهشون رو به گونه هام باز کرده.
- سلام مامانی! دیدی بالاخره یارا اومد دیدنت؟ تغییر کردم نه؟ دخترم رو دیدی؟
بغض راهم گلوم رو بست و نتونستم بقیه کلامم رو به زبون بیارم.
- من نه خانم دکتر شدم نه خانم مهندس! شدم مادر، مثل خودت ...
افرا دستمالی جلوم گرفت و مهمون اشک هام کرد.
دستی دوباره روی عکسشون کشیدم و قبل از این که دوباره بزنم زیر گریه افرا دست زیر بغلم برد و از روی زمین بلندم کرد.
- پاشو عزیزم، ببین دخترمون هم گریهاش گرفت، اصلا اشتباه کردم اوردمت تو جنبه نداری.
دستش رو پس زدم و از روی زمین بلند شدم
- بذار بریم زیاد بعدش برگردیم!
با موافقتش برای اخرین بار نگاهی به سنگ قبرشون انداختم و سمت زیارت گاه رفتم.

صدای اذان توی محیط پژواک شد و آرامش خاصی توی وجودم سرازیر کرد.
قبل از این که سمت زنونه برم، بازوم اسیر دست افرا شد
- یک دقیقه واستا.
سوالی بهش خیره شدم که جانا رو داد بغلم و گوشه چادرم رو گرفت
- یادته گفته رابطمون هنوز به قانون پنجم نرسیده؟
با سر حرفش رو تایید کردم که بوسه ای روی سر جانا و پیشونی من کاشت
- جانا همون ثمره قانون پنجمه! عشقی که تو بهش اعتراف کردی و من هنوز غرور لعنتیم اجازه نمیده به زبون بیارمش.
از حرفی که زد دست و پام رو گم کردم و با تعجب پرسیدم:
- چی؟
با دوتا دستش صورتم و جلو اورد و دم گوشم پچ زد:
- تو تنها زنی هستی که بعد از مادرم شدی صاحب تمام دار و ندارم و آخریش ...
***
و حالا من، یارا سرلک شده بودم اولین و آخرین دلباخته این حجله اجباری و جانا اولمین ثمره بهار زندگیمون ...

#پایان